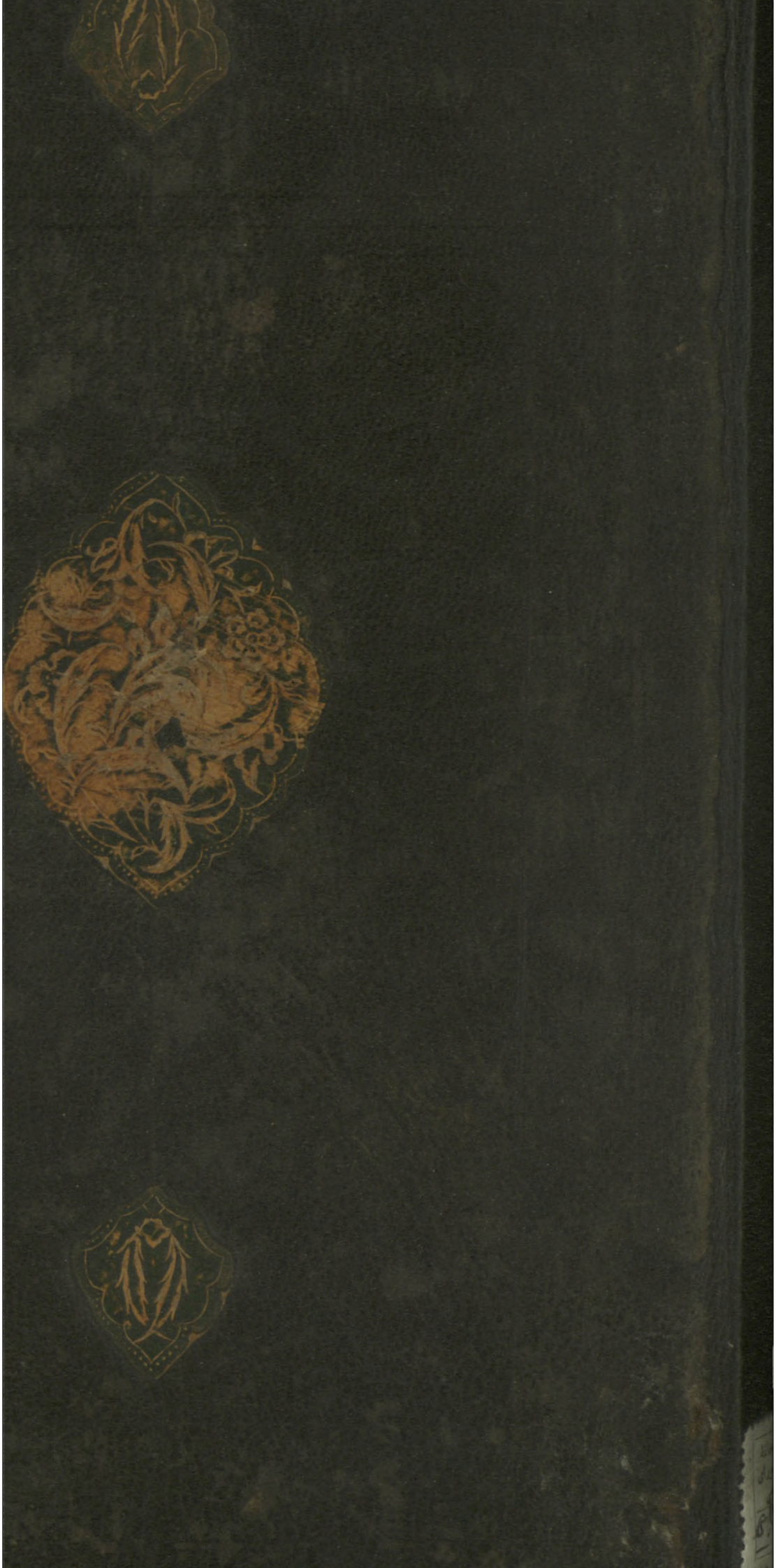

« کلیات سعدی »

ش ثبت : ۳۱۴۲۵
۲۷۳۱
ش میکروفیلم : ۱۳۳۸۸
ش تفصیلی : ۷۳۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب کلیات سعدی

مؤلف

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (۷۳۰) از کتب اهدائی : طباطبائی

شماره ثبت کتاب

۳۱۴۳۵

« کلیات سعدی »

ش ثبت : ۳۱۴۲۵
۲۷۳۱
ش میکروفیلم : ۱۳۳۸۸
ش تفصیلی : ۷۳۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب کلیات سعدی

مؤلف

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (۷۳۰) از کتب اهدائی : طباطبائی

شماره ثبت کتاب

۳۱۴۳۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب کلیات سعدی

مؤلف

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (۷۳۰) از کتب اهدائی : صاحبی

شماره ثبت کتاب

۳۱۴۳۵

« کلیات سعدی »

ش ثبت : ۳۱۴۲۵
۲۷۳۱

ش میکروفیلم : ۱۳۳۸۸

ش تفصیلی : ۷۳۰

۷۳۰
کلیات شیخ مصلح الدین سعدی
شیراز ۱۳۳۸ هـ ش
کلیات سعدی
۷۳۰
۶۱۴۳۵

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالمیان است و روزی دهنده نبیین و نبات که نعمتش بر مطیع و عاصی و دانی و طاعی گشیده و گسترده و در سیمی از دیوان حمتش در گوش و جان هر گنهکار در هر روزی بلکه در هر شبانه روزی چندین مدار میرسد سایل من نایسل من ستغفر نخشاینده که گذشت عصمت دوستان کرد و بیداری کیش شه ضعیف را تیغ قهر دشمنان کرداینده در فطرت کاینات ظهیر و پیر صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان از بیاوت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات و معصیت عاصیان صحبت انقصانی و الایشی و نه از طاعت مطیعان مملکت او را سودی و زیانی گردد و درود و تحیات بیحد و رضوان و صلوات بیعد بر سید و هادی سبل سید موجودات و مولای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله افضل الصلوة و اکمل التحیات عالیان بر اصحاب و اتباع او باد اما بعد بدان ای عزیز

وصبا و در خوف و رجا و به جنوب قبض و بسط و عواصف و عواطف
از تو حقیقت نجات و مدار خلاف و موافق آب میرت بر اند پس هر کس از این
طایفه برای تفسح فراخ و تفرج و تنفیح فواج و دفع ملالت و بطالت جمعیتی مجموعه میسازند
و بحار علوم از منظوم و در او خبر و از مذوز انواع فواید و موید در آن و فیضه میکنند
و ناشی سفینه می نمذ آدمی این سفینه بحرهای مختلف که عمان و قلزم و غیر
روان بیت سفینه ایست که گر صد هزار از آن خواهی ✦ کنار بحر هزارش
یکی روان چنین است ✦ و گر نجات نه بحر و سفینه میخواهی ✦ سفینه که در
بحر ابود امنیت بیت دان که نجات اسفینه سبب است ✦ در بحر غرش
دلم سفینه طلب است ✦ در بحر سفینه باشد این منیت عجب ✦ در ضمن سفینه
بحر باشد عجب است ✦ هر چند از روی صورت سفینه صفت آید که مجالت و
مؤانت کار از عقاب قبض ساحل ربط بتوان رسید و کار از مهلکه بسط بمزرعه
قبض بتوان خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحر آنست که راز و اهر و دلالت معانی
و جواهر معادن انسانی کبوه هر و لآلی علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت بدیده
بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب و طالب روح و نوع صفت اشاره است
هر چند امت صفت حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی بعبودیت حضرت
ربوبیت دعوت میکند بر روز و شب پنهان و آشکارا تشر و ترد مینماید
و سیمگونه بطاعت و بندگی و منی آید و نوح روح از فراست ملکی و وحانی چون آنست

بحر عقلات باشکر آشنائی و هر آثار از انوار فیض فضل الهی دشکوه سینه
و مصباح دلی کاز دودهٔ هوا دریافت و بی سیب صدق و صفا کرد و شنائی
پیدا شود و یک سر از سر حق باز دان و یک حرف از شارات ایزدی بخوان
فی الجمله جگر سوختگان آتش محبت او متحملان بار امانت را آتش اشتیاق
بالا گیرد و دود فراق بر هوج دماغ کلبه بندد و انشراح صدور و ارتیاح ارواح
مسدود آنکه منفیض چهرهٔ معانی بود زنند تا در بگشاید و اشراق و مقاصات
شد این فراق از آن تعلیقات پایه و سرمایه تفریح و تزویج سازد و این
الدامه من بقعه مغلزه و شرفه خاطر افروز خزاین علوم بر عذار عذر بخیر جلوه
تحسین دهد چگونه اندیشه از ثوابت کلک صد هزار جناز عنبر تر بر دوش
شش سمند قوا چون آئینه طبع از طبع ملالت فهیق حالت مملو شود
و در انجلا و انکشاف لطایف کلمات و ظرایف مقالات تذکر شتگان که
از عقد دیگ و بطوفان فاتر و انفاس پاکان در سفینه مدخر باشد
برخوانند آیند طباع از صدای ملالت بصفای آن مقالت مملو گردد آن
قصه سفینه ها سازند که از خزاین عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع
علوم و علما مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کانامه مشتاق
محرک سلسلهٔ طلب و صورت طرب و رفیق تحقیق و جلیس انس بود و این سفینه
در خشک بحر بای و دان و در آب سیار هم از اوراق کاغذش الواح

آن دیده گلشن آرزو از خیالهای آن روشن و در سفر قرین و در حضر هم
جلیس و خیر الجلیس فی الزمان آن کهپیچنین عنان بیان باد بآن قلم
پرده بادکرد حصول این مقول و فایق این حقایق بر بیاید اگرچه از بیتاری قلم

بر سر در آید لم یبق فی الارض قرطاس و لا فی القلوم و لا
مداد و لا شیئی من الورق پس خیر الکلام
قل و دل لم یل رجوتهم آزرد
و این مقالات با تمام
فرو نشانیم

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که خاصتش موجب قربت و شکر اندرش مزید
نعمت هر نفسی که فرو میرود مدد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

شفیع مطاع نبی کریم ✻ قسیم جسیم وسیم ✻ بلغ العلی بکماله ✻ کشف الدجی بجماله ✻ حسنت جمیع خصاله ✻ صلوا علیه وآله بیت
چه غم دیوار امت را گر باشد چون تو پشتیبان ✻ چه باک از موج بحر آنرا
که دارد نوح کشتیبان ✻ هر که یکی از بندگان کند کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بر گاه حق جل وعلی بردارد ایزد تعالی در وی
نظر کند پارسش نخواند باز اعراض کند و باز بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه
وتعالی بلا واسطه خطاب کند که یا ملائکتی قد استجبت لعبدی فلیسئلنی غیری
فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم وحاجتش برآوردم که از بسیاری
دعا وزاری بنده شرم همیدارم بیت کرم بین ولطف خداوندگار
گنه بنده گرده است وشرمسار ✻ عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف
که ما عبدناک حق عبادتک وواصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که
ما عرفناک حق معرفتک بیت که کسی وصف او من پرسد ✻ پدل
ندانی شان چیگوید باز ✻ عاشقان کشتگان معشوقند ✻ بر نیاید از کشتگان
آواز حکایت یکی از صاحبدلان بر بحر بصیرت مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه
مستغرق شده چون از آنحالت باز آمد یکی از اصحاب گفتش که در این بوستان
که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم چون بدرخت گل
برسم دامنی پر کنم و هدیه اصحاب برم چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد

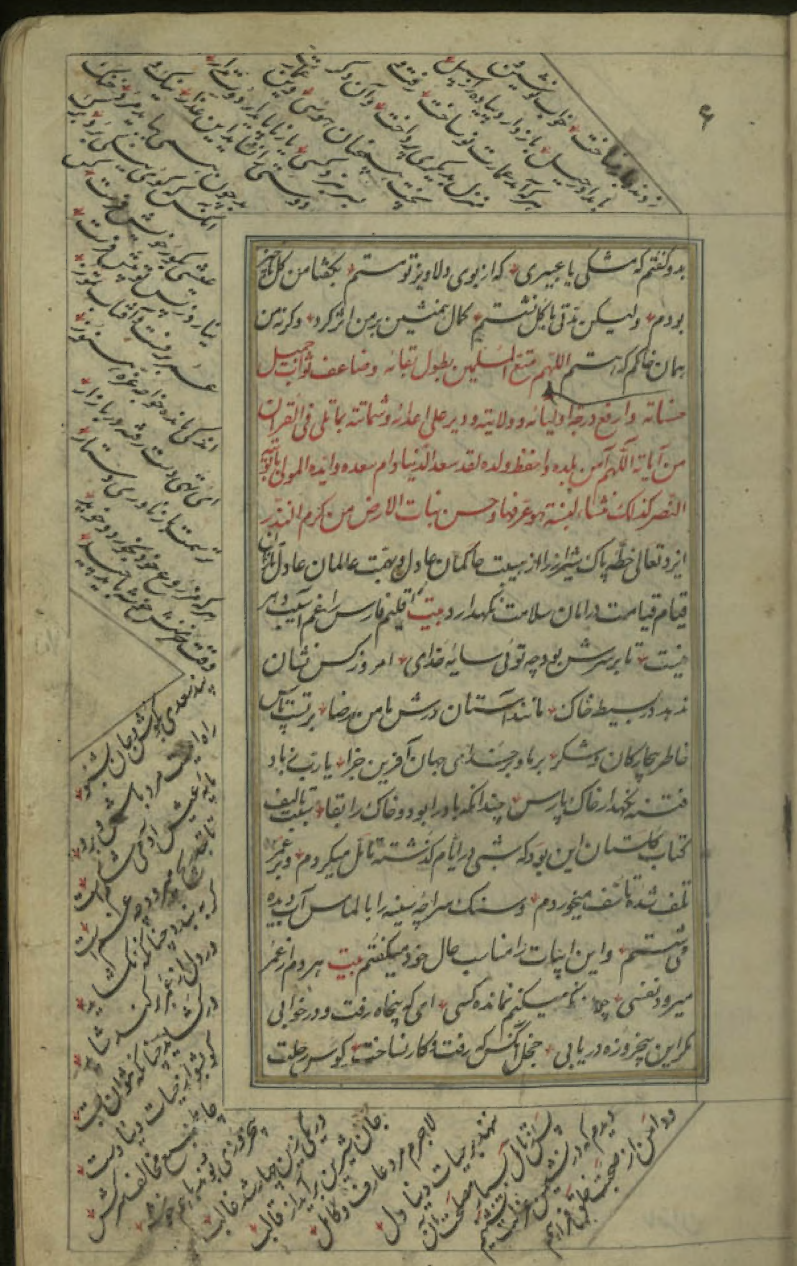

بدو گفتم که مشکی یا عبیری ✻ که از بوی دلاویز تو مستم بگشادم من کام
بودم ✻ ولیکن مدتی با گل نشستم ✻ کمال همنشین بر من اثر کرد ✻ وگرنه من
همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول بقائه وضاعف ثواب جمیل
حسناته وارفع درجاته ولیائه وولایته ودیر علی اعدائه وشماتته باتلی فی القرآن
من آیاته اللهم آمین بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا وام سعده وایده المولی بالنصر کذلک مثال البنفسج ✻ دیر عمر فما وحسن نبات الارض من کرم المنبت
ایزد تعالی خطه پاک شیراز را از بیت حاکمان عادل وبقعت عالمان عامل آباد
قیام قیامت دارمان سلامت نگهدارد بیت اقلیم فارس را غم آسیب دهر
نیست ✻ تا پرسش بود چه توئی سایه خدای ✻ امروز کس نشان
ندهد در بسیط خاک ✻ مانند آستان درش مامن رضا ✻ بر تخت آسمان
خاطر چاکران و لشکر برادر جندی همان آفرین جزا ✻ یارب تو باد
فتنه نخهد ز خاک پارسی ✻ چندانکه باد بود و خاک را بقا ✻ تبت تالیف
کتاب بوستان این بود که شبی در ایام گذشته تامل میکردم ✻ و بر
تلف شده تاسف میخوردم ✻ و سنگ مراعات سینه را با الماس آبدیده
می شستم ✻ و این ابیات را مناسب حال خود میگفتم بیت هر دم از عمر
میرود نفسی ✻ چه خوش میکنم نماند بسی ✻ ای که پنجاه رفت و در خوابی
کر این پنج روزه دریابی ✻ چل گل آنکس کرفت کار نساخت ✻ کوس رحلت

چیستم دو فرازگشهای پریشان شنویم دمن ابجد پریشان نگویم بیت
زبان بریده بگنجی نشسته صم بکم * باز کسی گو نباشد زبانش اندر حکم
یکی از دوستان کز در کجاوه هم نشین بود و در حجره هم جلیس و بسی دیم و زد
در آمد چندانکه نشاط طلاعت کرد و بساط براعت بگسترد و جوابش نگفتم و سلامش
بعتب بر نگرفتم برنجید و بمن نگه کرد و گفت بیت گفتم
بگوای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسید * بگو کم ضرورت بان
در کشی * یکی از متعلقان منش حبیب این واقعه مطلع گردانید که فلان غرض
کرده است و نیت جزم آورده که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش آ گفتا بغرت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه سخن گفته شود و بعادت
مالوف و طریق معروف که از دون دل دوستان جهلست و کفار نعمت لئیمان سهل
خلاف رای صوابست و نقض عهد و لو الالباب کی ذو انتظار علی ایرنیام و زبان
سعدی در کام بیت زبان در دهان ای خردمند چیست * کلید در گنج صاحب هنر * چو دربسته باشد چه داند کسی * که گوهر فروش است
یا پسله ور * اگر پیش خرد مند خاموشی ادبست * بوقت مصلحت آن به که سخن
گوشی * و چیزی نرود عقلت فهم بجز دین * بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی * و بله زبان از مکالمه او کشیدن فوت مدعا شمرم و روی

حاضران کتاب گلستان تصنیف خواهم کرد که باد خزان بر او راق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش پیش الطیش خریف جدل نگرداند بیت
بچه کار آید گل طبقی * از گلستان من ببر ورقی * گل همین پنج روز و شش
باشد * وین گلستان همیشه خوش باشد * حالی که من این سخن بگفتم گل از
دامن بریخت و دست در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فضلی در
همازوز اتفاق بباطن اقناد و در حسن معاشرت و آداب مجاورت در
لباسی کی متکلمان از بکار آید و منبر سلاز ابلاغت افزاید * سنوز از گل گلستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار خسرو زمان
وکهف امان الموحد من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدوله القاهره غیاث
الملة الباهره جمال الانام تاج الاسلام مظهر الاکرم مولی
الملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان منتظم الدولة
والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالها و ضاعف اجلالها و اجعل
کل خیر الهما بکرمه اللطف خداوندی مطالعه فرماید بیت کرامات خداوندیش
بیاراید * نگارخانه چینی نقش زیبا کیست * امیدست که روی ملال در نکشد
از این سخن که گلستان نه جای دل تنگیست * علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست * بگرعروس سخن گر من ابجالی سپر ندارد

طایفه حکما و هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و بآخر سخن عیش غالب شد که در سخن گفتن بطی است یعنی در نکی بسیار دارد و مستعار است بمعنی منتظر میدارد تا تقریر سخن کنند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم بر از پشیمانی نخوردن که چرا گفتم بیت سخندان پرورده پیر کهن * بیندیشد آنگه بگوید سخن * مزن تا نه تامل بگفتار دم * نگوئی اگر دیر گوئی چه غم * بیندیش و آنگه بر آور نفس * از آن پیش بس کن که گویند بس * نطق آدمی بهتر است از دواب * دواب از نطق بر نگردند صواب * فکیف بنظر خداوندی عز نصره و مد عصره که مجمع اهل دولت و مرکز علمای مملکت است اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت رفیع آورده که شبه در پیش چو هریران جوی پیرزن دود چراغ پیش آفتاب * پر توی ندارد و منارة بلند در پای کوته الوند پست نماید بیت هر که کرد ن بدعوی فراز * خویشتن را بگردن اندازد * سعدی افتاده است از آواده * کس نیاید بجنگ افتاده * اول اندیش و آنگهی گفتار * پایه پیش آمده است پس دیوار * نخل بندم ولی نه در بستان * شاید من ولی نه در کنعان * گفتند حکیم را پرسیدند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه پیمایند پای ننهند مقدم الخرز و مجرب المجرب الولوج بیت مرد بینا بسیار دان آنگهی زن کن * عاقبت اندیش باش و فکر آخر بین

باب ششم در آداب صحبت باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی پیر حکایت کنند که بکشتن بگناهی اشارت کرد بیچاره در حال نابینایی بزبان که داشت ملک را دشنام داد و بقطع گفتن کرفت بیت هر که دشنام داد و سخت شنید * همه جان بشنید هر چه در دل دارد بگوید ذا یعل الانسان طال لسانه کستور مطلب یصول علی الکلب بیت وقت ضرورت چه نماید گریز * دست بگیر و سر شمشیر تیز * ملک گفت که چه میگوید یکی از وزرا آنیک محضر گفت ایخداوند روی زمین همیگوید الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بروی رحم آمد از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابناء جنس ما را شاید در حضرت پادشاهان جز براستی گفتن نیز در ملک را دشنام داد و نابینا کرد ملک از سخن روی درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد از این راستی که تو گفتی آزار وی بر مصلحتی بود و این ما را بر جنت و خود همندان گشته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت دروغی که جان دشمنش رهاند کند * به از راستی کت بکوشش کشند بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بودند بیت چه سالها بگذرد ان که عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت * چنانکه دست بدست آمده است ملک بما * بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

دولت پسندیده و برادرش بجان بر بخندند بیت تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد هر پشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ
خفته باشد شنیدم که در آینده ملک را دشمن صعب روی نمود چون
لشکر از دو جانب روی در هم آورد و قصد پیکار یکدیگر کردند اول کسی که اسب
میدان تاخت آن پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی
پشت من و آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کاکنده چنگ
آرد بخون خویش بازی میکند روز هیجا آنکه بگریزد بخون لشکری
در سپاه دشمن تاخت و بزخمی تنی چند از مردان کاردیده بیفکند
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت بیت ای که شخص همت
حقیر نمود ناوکی تا هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز هیجا
نه کاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بچه دوانیان اندک
جماعتی آتش گریزگر دند پسر بغره نرود که ای مردان کار بکوشید تا جاره زنان
بتوشید سوار از اسب افتاد و بگفتن او تهور زیاده شد پیکار کرد
شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافت پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز تربیتش بیشتر فرمودی که عهد خود کرد اینند جز او را نشاید
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و در بچه بهم زد و پسر بفراست
دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت محال عقلست که خردمندان بمهمند

پنهان

پنهان شدند شبانگاه دزدان بازآمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح در تن
بگشادند و زحمت غنیمت نهادند نخستین دشمنی که بر سرایشان تاخت خواب
بود و پاسبانی نشنیده گذشت بیت قرص خورشید در سیاهی رفت یوسف اندر
دهان ماهی رفت مردان دلاور از کمین گاه بدر رفتند و دست بجان یکدیگر
برکتف بستند مادران همه را بدرگاه ملک آوردند ملک همه را بکشتن اشارت
فرمود ثقاتی در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شباب از نرسیده
و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از زنان را پای بخت ملک بوسه داد
و روی شفاعت بر زمین نهاده و گفت ای پسر هنوز از باغ زندگانی بر
نخورده و از بوستان جوانی قطف نیافته توقع از کرم اخلاق خداوند نمی کنم که بر
خون او بر بندد منت نهند ملک از این سخن روی در هم کشید و موافق رای
بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد ایشان منقطع گردان
تا نه اولی تراست و نه آخر بتا راشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و انگه گذاشتن
و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب
زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر
گر نیی بوریا شکر نخوری و زیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپای
و بر حسن رای ملک آفرین کرد که آنچه خداوندام فرماید عین صواب است و

عاقبت کرگ زاده کرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سایهٔ دوپرنیان
بر آمد طایفهٔ اوباش مجلس او درپیوست و عقد موافقت ببستند تا وقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشند و نعمت پیغامبر بردند و در
مغاره و زندان نیکاهی بدنشست و عاصی گشت ملک لذت تفکر بدان
کردن نکرد و گفت بیت شیر نیک نام بد چون کند کسی نام کس
تربیت نشود دای حکیم کس * باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس * زمین شوره سنبل بر نیارد و در
تخم عمل ضایع کردان * نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای
نیکان حکایت سرهنگ زاده بر درس ادیب اطلش دیدم که عقل کمال
و فهم و فراست از بدو الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه
او پیدا بود و ملوک او را چون پسر او میدیدند و بر سر خوان او نشستندی
میت سعادت ستاره بلندی * فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت
و کمال معنی داشت نگاه کشاند تو انگری بهنرست نه بمال * بزرگی بعقل است
نه بسال بیت کودکی کو بعقل پیر بود * نزد دانا بزرگ و پیر بود
جنس بر جنس میدود و مرد بر مردانگی منوبک رد مذدر کشش او
سعی بیفایده مفرمای بیت * ملک چکند که مهربان باشد دوست * ملک
روزی از وی پرسید که موجب خصلتی ایشان در حق تو چیست گفت ای

گفت

گفت ای ملک چون کرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا
پریشان میدیدی گفت مهر پادشاهی داری بیت همان به که لشکر بجان
پروری * که سلطان بلشکر گند سروری * ملک گفت موجب کرد آمدن
سپاه و رعیت زیردست پادشاه را چیست گفت پادشاه را چون خلق بر او گرد
آیند و حرمت بایدکه در پناه دولتش ایمن نشیند تا این هر دو معنی حاصل
بیت نگند جز پیشهٔ سلطانی * که نیاید ز کرگ چوپانی * پادشاهی که طرح
ظلم افگند مرغ و بار ملک خویش بکند * ملک را پند دور نیز ناصح مشفق
رای نیاید * دوی زین سخن در هم کشید و بر نهادش فرستاد و بسی بر نیامد که
بنی عم سلطان منازعت بر خواستند و بمقاومت لشکر بر خواستند و
ملک بدر خواست و قوی گرد از دولت تطاول او بجان آمده بودند بدیشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تعرف و بدرفت و پریشان مقرر شد
بیت پادشاهی که داد او بستم * بر نیارد دولت * دولت داشتن نه رختی
و شمشیر نیست که بدست آید * با رعیت صلح کن و در جنگ خصم این نشین
تا نگوید که شاه بیدادگر است حکایت پادشاهی با غلام عجم در
کشتی نشست غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و فغان
آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت
ملک را عیش از و منغص شد هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی نشسته بود

که ناگاه شخصی از در در آمد و گفت بشارت باد ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندیما
فتح کردیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع
و فرمانبردار گشتند ملک نفسی سرد از دل برآورد و گفت این مژده
مرا نیست بلکه بدشمنام زدست یعنی از زمان مملکت بیت دین امید بشر
دیو غم عزیز * که آنچه در دل است از دم فرو نیاید * امید بسته آمد
ولی چه فایده وزان * امید نیست که عمر گذشته باز آید * کوس علت
بکوفت دست اجل * ای دوستان وداع بکنید * ای کف دست
ساعد دبازو * همه تودیع یکدگر بکنید * برسر افتاد و دلت دشمن
کام * آخر اید دوستان گذر بکنید حکایت بربالین تربت
یحیی پیغمبر علیه السلام متکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که در بلی انضافی موصوف بود اتفاق بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت
خواست و گفت بیت * درویش و غنی بنده این خاک درند * آنرا که غنی
ترند محتاج ترند * آنگاه روی بجانب من آورد و گفت از آنجا که همت
درویشانست مصدق عفو ایشان خاطری بسر اومن کن و از دشمن
صعب اندیشه ناکم فتنش رعیت ضعیف رحمت کن که از دشمن قوی نرعیت
نه منی هست بازوان توانا و قوت سر دست * خطات چه مسکین
ناتوان بشکست منرسد مگر بر افتادگان بخشایند * که گر زپای در افتند

بیت * می آنکه باقبال تو در عالم فیست * کیرم که محنت غم ما هم نیست *
ملک ابر حال ضعیف او رحم آمد و صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت
دامن بدر گفت دامن از کجا پاورم که جامه ندارم ملک را رحم بروی زیادت گشت
خاتمی در آن مرید کرد و پیش درویش فرستاد و درویش جمله را بانگ
زنان قبض کرد و باز آمد بیت * قرار بر کف آزادگان نگیرد مال * نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال * در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش کفشید
ملک بهم برآمد و روی از روی برگردانید و از آنجا که کشندگان که اصحاب حرد و فطنت
از خدمت جمع پادشاهان بر حذر باید بود که غالب اوقات بمنت ایشان
بر اغراض مملکت متعلق باشد و تحمل از دو بام عوام فکنت بیت
هر بامداد رفعت پادشاه * که بنگام فرصت نظر دگاه * مجال سخن
تا نه پیش * به پیوند کفتن مبر قدر خویش * گفتا ای که ادای شوق نخستم
بزبان دیگر بگو که پسندان نعت و انچنین مدت بر انداخت که خراز بیت المال
اندر مساکین است نظم انوان شیاطین بیت * ملکی که روز روشن
شمع کافوری نهد زود باشد که شب بر وی نماند و چراغ * یکی از وزرای
ناصح گفت ایکاش در روی این مصلحت آن می پسندم که پنهان در کفاف فقر
و مسکنت دارند تا بخیانتی نامک بخود زند و اسراف نکنند از انچه فرسودی از خرج
و منصب مناسب سیرت پادشاهان نیست که یکی را لطف امید وار کردانند و بانی

نشسته و زندان سگ و دبان مردم بسته کاغذ بدریدند و قلم
شکسته از بیم دبان حرف گیران رسته ملک گفت آیینه
ما را خرد دمندگانی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمندگانی را
گر بچنین کارها تن در ندهد بیت بهای برصدر خان از آن شرف دارد
که استخوان خرد و جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند که ترا
ملازمت شیر چه سبب اشتیاق افتاد گفت فضله صیدش را میخورم و از شر
دشمنان در پناه دولتش ایمن باشم گفتند اکنون تغلل حاجتش دانی
و شکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نروی تا طعمه خاصات آورد
و از بقیه مخلصات شمار دگفت از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال
بگرشش فرزند چو یکدم اندران افتد بسوزد کاه باشد که ندیم حضرت
سلطان زر نیابد و کاه باشد که سرش برود چنانکه حکما گفته اند که از
تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی
ببشتنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنرند یمانت و عیب
حکیمان بیت تو برسر قدر خویشتن باش و وقار ظرافت نیندیشان
بگذار حکایت یکی از فیلسوفان شکایت همسایه کمار نزد یکی من آورد و گفت
کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت تازیانه ندارم بارها در دلم
می آید که باقلیم دیگر تحول کنم تا بر صورت که زندگانی کرده شود کسی را نزدیک

کرد قوت نمی باشد جمال شمس شمک تو پاک باش و مدارای بار از کس پاک
زندگانی پاک کاران بر سفک کشتن حکایت و با مناسب حال تست که
دیدبش کیزان بولی در بیشتن اغان و خیزان کسی گفتش حرامت که خوب
چنین خلافت کشاکه شنیدم که شیر را بخورد و بگیرد گفت ای سفیه ترا
با شیر چه مناسبت است گفت خاموش که اگر صوداوان بغرض گویند که شیر است کشان
آیم گر اغم تخلیص من باشد تا نشیش حال من کنند و تریاق از عراق آورده باشند
فاگزیده مرده بود بسیچین فضیلت دیانت و تقوی و امانت لیکن در دوران
دکمین اند و جهان کوشه نشین اگر چه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر
کنند و آنخالت کرا جمال حالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک
حرمت کنی و ترک بات کوئی بیت بد ایا و منافع شمار است و کرخواهی
سلامت بذلات فیتن این سخن بشنیدند بهم بر آمدند و وی از حکایت من
و بکم شده و خضای بخشن آمیز گرفتن گرفت که این چه علت و حکایت فهم
و دایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که برکن
دشمنان دوست نماید بیت دوست شمار انکه در نعمت زند لاف یاری
و برادر خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و
درماندگی و دیدم که متغیر شد و وصیحت بغرض میشنود و نزدیک صاحب دیوان
رفت و بسابقه معرفتی که میان ایشان بود در صورت حالش گفتم و ولایت استحقاق

اشارت من بقبول پیامد گفتم علی‌الرأس والعین چون بسفر دریاست
نظر ملک بسوی سفید یا کنج ریگ‌زاری یا در طلسم پیری بیت یا زیر بهر دولت
کنند خانه در کنار یا موج روزی فکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم
ازین پیش پیش رفتن و شرط بلاغت خبر اشیدن تمامی بدین کلام اختصار
کردم و گفتم بیت نه دانستی که چون بندد برپای پیاده گوشت پیاده دوم
دگر به گرفتن دی طاقت نیش نکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی
چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در
حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت او را برای معین کرده که کی از ایشان
حرکتی کرد و مناسب حال او بشان ظن این شخص فاسد شد و باز از ایشان
کاسد شد ناچار بطریق گفتار بازان مستخلص گشتم آهنگ خدمتش
کردم در زمان با گروه مقصود بشش رسیدم بیت امیر و وزیر و سلطان را
دل بسیلت کرد پیش من سگ و دربان پیش شد غریب این کجا نان
گیرد آن دامن پسند نکند تا حضرت این بزرگ بر حال من وقوف نیابد
و باکرام و آورد و منصب برتر مقامی جایی معین کرده مرا تا بتواضع فرو نشستم گفتم
بیت بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله چه جای
این تخلف است کرسی بر سر چشم ما نشینی نازت بکشم که ما نه مینی
فی الجمله بنشستم و از هر در سخن پیوستم حکایت یاران و دیار آمد

عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش
تمام‌تر سعی کرده شود و احیان این مملکت را بدیدار او مدی مفتقر اند و جوا
این حروف منتظر جواب بدین وقوف یافت و در خاطر اندیشید و در حال
جوابی مختصر که اگر در طلاقه فتنه بر پا شود بر صفحای ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان که بر این واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که
حبس فرموده ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و گفت این جز فرمود
حسن الظن بزرگان پیش از فضیلت است و تشریف قبول که
فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانم نیست بیمانک پایه تغیر خاطری یا دلی نعمت پیوفائی نشوان کرد بیت
اگر آبجای تست مردم کرمی بارش بکش ار کند بعمری ستمی ملک را
حیرت آن شناسی او خوشتر آمد و علت و نعمت بخشید و عذرها
گفتار کردم که تو اینجا بیازردم گفت بنده در این حالت خداوند را خطا
نمی پسندد بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرا این بنده را گروهی
رسد پس بهت تو بهتر که بواقی نعمت او یادی دهی و حکما گفته اند بیت
اگر گزند رسد بر سریر مرتبه کز راحت رسد بر خلق در نیچ از خدا
دانی فلان دشمن تو بود کو دل بر تو در تصرف آورد اگر به تیر از
کمان رها کند و از کمانه بر سند با خود حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم

من اتفاق کفت از دو دل درویشان بیت خدنکی زده دور نهای دریشش
کر بیشتر دون عاقبت سر کند بیم بر کمن تا توانی دلی کز آهی جهانی بهم کنند
برتاج کیخسرو نوشته بود بیت چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که
خلق بسر از زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدهات ملک بما پیوسته ما
دکر بسیخین بخواهد رفت حکایت یکی در صفت کشتی کرفتن بسر آمد بود
وسیصد و شصت بند فاخره داشتی و هر روز بنوبتی کشتی کرفتی بکرور
زخاطرش باجملکی ارشاکردان پیل داشت سیصد و چهار و بند
در آموخت کریک بند که در تعلیم آن دفع اندیشتی قاصر کردی فی الجمله پیر و درشت
و صفت ببر آمد و کسی را در زمان با او یارای مقاومت نبود تا بجدی که پیش ملک
آزوز کار کشته بود دستاد اضیلتی که بر ستاد روی بزیرکیت و ترتیب و کرنه
بقوت از و کمتر نیستم و صفت باوی بپاریم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود
تا مصارعت کنند مقامی منع تربیت کرد و مذارکان دولت و اعیان
حضرت فرو آوردند و وی زمین حاضر شد نه پیر چون پیل مست در آمد
بصدمتی که اکر کوه زدی من بودی از جای بکندی استاد دانست که جوان
بقوت از و برتر است بدان بند غریب که از وی نخانده اشته بود باوی درآویخت
پس دفع آن نداشت و بهم برآمد استاد از زمین بدو دست برداشت و بر
بالای سر برد و فرو کوفت بزاری خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت

و زکی چند با شش تا بخورد خاک عزیز سر بمال آنرا بیش فرق شاهی و بندکی
بزواست چون قضای در نشسته آمد پیش کر کسی خاک مرده باز کند
توانکر زور و بیش ملک از کفتن درویش استوار آمد کفت از من توانائی کن
درویش کفت آن خواهم که دیکرا را بخشی و نعمت را نمدی کفت مرا پندی ده کفت
بیت دریاب کوکه نعمت بیت بیت کین نعمت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از بزرکان را اکنون عمری رفت و مدت سنوات کذرو زو شب
بخدمت سلطان مشغول بسیاشم و از معتوبش رسان ذوالنون
کریت کفت اکر من خدمتی عزوجل را نرسیدمی چنین که تو سلطان را از جمله
صدیقان بودمی بیت کر بنودی امید راحت و بیخ پای در دویش
الملک بودی کر و نیز زنده تر رسیدی پیشکان کز ملک ملک بکرا
حکایت پادشاهی بکشتن بیکناهی فرمان داد کفت ای ملک موجب خشمی کی
تر بدست کناه و مجوی این عقوبت بر من بیکنیف سر آید و بزد آن بر تو جاوید
نماند بیت دوران تباه چرا دهد کناه کفت ملکی و خوشی و زشت و نیا کذشت
بیناشت بیت کر کاسه بر سر آکرد در کردن او نماند و بر ما بکذشت ملک را
صفت او سودمند آمد و از سر خون او در کذشت حکایت وزرا نوشیروان
دهی فی اصلاح مملکت اندیشه میکردند و هر یک از ایشان دکر کونه رای زدی
زدند و ملک از ایشین تهیری اندیشه میکرد و بر جهر را ای ملک آشیا آید

پس بکام دوستان مغزش را حکایت یکی از ملوک عزم ساز امر ضیاع این بود
کز اعاده ذکر آن ناکردن اولیتر است طایفه حکمای یونان متفق شده‌اند که مرین
رنج را دوائی نیست کز هزار آدمی کم بچنین صفت موصوف بود ملک فرستاد طلب
کردند و حکمان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و خواهش پسر آن خشنود کردند و قاضی فتوی داد که ریختن خون یکی
از رعیت برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد و تیغ
روی بآسمان آورد و بخندید ملک گفت در این حالت که تو را چه جای خنده است
گفت از فرزند بر پدر و مادر روا باشد و دعوی پیش قاضی و داد از پادشاه
خواهند اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیوی مرا بخون سپرده‌اند قاضی
بگشتنم فتوی داد و سلطان سلامتی خود را در هلاک من می‌بیند اکنون
بخرمنی عزرویل پناهم نماند بیت پیش کز برآورم زدست فریاد نیز هم
تو از دست تو میخواهم داد ملک را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده گردانید
و گفت ملک من او نیست از خون این چنین بیگناهی ملک سپر دوش
بجنبید و دیگر گرفت و فرمود پسر ان بخشید و آزادش کردند و گفتند
هم در آنروز ملک شفایافت بیت پسخندان در فکر آن متم گفت
پیل دانی بر لب دریای نیل ۞ زیر پایت کرمدانی حال دل هر دو حال
تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عزیز گریخته بود دکسان دشمنش

محتش شاید ۞ گر پسر پسر کی نا پسندیده باشد ۞ و گر خاموش نشیند کی عبارت
داند الرشید بر اصول ملک مصر مسلم شد گفت بگذاریم آن طاغی که بغرور ملک
مستولی شده ای گرده بود از خشم این مملکت اگر خشن‌ترین بندگان ما بود
راست تمام آن خشیب بود ملک مصر بوی رسانی داشت گویند که پسر عقل
نیافت نداشت بگذشتی که طایفه خرد پسر شکایت آورده بودند که پدر
کاشته بود یم بزخار رود پیش از ان بوقت باریدن جوی تلف شد گفت
پسر بیکی نشتافت شدی و دیوش نشنیدند بشنیدند این سخن بر بخندید
گفت بیت اگر روزی بدانش بفروزی ۞ ز نادان نمک روزی بیاموزی
بنادان آنچنان روزی رساند ۞ که دانا ماند ان حیران بمانده بخت او تیز
بگذاردانی نیست بجز بنایه آسمانی نیست ۞ او شاد بود دیگران بسیار
بی‌تدبیر جهد و عاقل خواه کمیا گر بفته مرده ور بخ ۞ بلد مدر خزانه
یاد کرد حکایت یکی از ملوک کیتبرک حشمتی آمده بود و بغایت خشن
و جهال گفت که در حال مستی با وی مباشرت کند کیتبرک عمامه بگرد
ملک بر هم شد و او را بسیاست بخشید که لب بالایش از پرده بیرون افتاده
بود و لب زیرینش از گریبان فرو هشته یکی که سحره جبل از خلعت بیرون
و بعین القطران از خلعت کنیدی بیت تو کونی تا قیامت زشت
و لی ۞ بزرگوارتر است و بریوف کونی شخصی بخیان کز مینظر گرزشی

کفش شاید

با وجود آنکه ملوک پیشین از خزاین و لشکر و حرم بیش از تو بودند ایشان را چنین
فتح میسر نشد و گفت بجوان الله تعالی هر مملکتی را که کرم شیم رعیتش را
نیازارد و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبرد بیت بزرگش نخوانند
مگر نیکمرد که نام بزرگان نمیرد بشتی برد این جمله میسر چون مرد نیکمرد
تخت و بخت و امر و نهی و کیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار گر کشی در جرم بخشی دیه بر ناورد
بنده را فرمان بنباشد پیروی فرمانده را باید داد حکایت
درویشان حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت چه گوئی در حق
فلان عابد که دیگران در حق او طیفه سخن گفته اند گفت در ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر که را جامه پارسا
پستی پارسایان و نیکمردان نکند و رندانی که در خانه بیت
مقبل اند درون خانه چکند حکایت درویشی را دیدم که بسر ریگستان
کعبه نهاده همی آمد و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
و جهول چه آید بیت عذر تقصیر طاعت آوردم که بطاعت نرسم الا سلطان
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
بامید بدیوزه آمده ام نه بتجارت بر بیه اصبح نبات الارض والا

تقدس از نفس خویش این قدر قوت و قدرت نشناسم که در خدمت ایشان
پادشاهرا شمه بارقه طریقت ان الذین اتقوا اذا مسهم طائف من الشیطان تذکروا
اشارتی بیان کند این سخن که شنیدی مرنج و بین و فرزندی
از دی بصورت صالحان در آمد و زوار و سلک ما منتظم گردانید بیت
پرهیزگار دم مکن از پارسایی نوشته اند که در نام بیت از آنجا
که صورت حال و دیانت کمال منظورش نبود فرمود تا بیاری قبولش کردند
بیت ظاهر عارفان بر دلق است اینقدر بس که روی بر خلق است
دل کز پی دو پرده نوای پوشش تاج دهد و علم بر دوشش در فرزانگی مرا باید
بود بر بحث سلاح و جنگ چه سود ترک دینار بشهوت و بوس پارسائی
ترک جاه بر بس حکایت روزی ثابت شده بودیم و شبانگاه در بیابانی
تشنه دهن بر چشمه نهاده و بر دو کف جمله اهل قافله گرد آمده
دیگران بر چشمه شتابان و بر دو دیده و تاریکی همی خیل راه
ره گم کرده و بیابان خالی بشتی بر دست و دهن بر دیده و تاریکی همی خیل راه
ره گم کرده و بیابان خالی بشتی بر دست و دهن بر دیده و تاریکی همی خیل راه
گردنده و آن تابیخ ترک صحبت کردم و عزلت گزیدم عربیه اصلاح ذات
البین و الله اعلم بالصواب بیت چو از قومی یکی پیمان بشکند
شکند اصلت باشد همه را اندیشی که کاو می خلق را بیالاید

مردم آشتی بیت نه پسندد دمی خوشتر از آشتی
کرت هشتم خاطر نمی‌نجاند نه پندد بچکس عاجز تر از خویشتن حکایت بزرگی را
دیدم مخفی بسته و مدد در اوصاف جمیل همیشه مبالغه میکرد و مدتی بعد از آن
بسیار سبر آورد و گفت بیت شخصم بچشم عالیان خوب منظرات
و جنبا بالخلم سرخلت فکنده پیش طاوس انبقش و نگاری کرمت
خلق تحسین کنند و اجمل از بای زشت خویش حکایت یکی از صلحا
لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور و کرامات مشهور بجامع
دمشق در کنار برکه گلاب طهارت میساخت پایش بلغزید و بحوض افتاد
و مشقت بسیار خلاصی یافت چون نماز پرداخت یکی از اصحاب گفتش را
شکل بد گفت آن چیست گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب
میرفتم و قدمت ترقی شد و امر و زدرین کرامات آب از لاکت نیفتاد
باقی نمانده بود دیدم چه حکمتهاست شیخ زمانی بر سجاده تفکر فرو رفت و بعد
از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که سید عالم صلی الله علیه
و آله فرمود ویل لمن اذا حدث فکذب ویل لمن اذا حدث فکذب
علی الدوام تعلق بر سر سبال میکند تامل پیدا نمی‌کند باین ریشه و حضرت پروردگار
الا بارجمن الجبل و الاستار نمیاندیشد و میر بایندیت و دیار نمیاندیشد
میکنی باز خویش و آشکل ما تیز میکنی تشابه قلوبهم من یشبه حبیبه فما ظلم

ارادت پیاره تا نزند مرد سخنگوی کسی حکایت شبی در بیابان مکه از
غایت خوابالی پای نتوانستم بامد سر بنهادم و در شتران آنگشتم دست از من بداشت
ای برادر هم در پیش است و طرامی در پس او اگر رشی جان بردی و اگر خفتی مردی
بیت نشاید رفت روی خیلان بزیر بار خفت شب رحیل ای ترک جان بباید
گفت گفتم بیابان چون دوم گر پای نتوانستم رفت گفت چون جنبش کوبانی
نتوانی بیت پای چون بیکس پیاده رود و گر تحمل ستوده شد نه تنبلی
تا تو هم فریاد خواهی لاغری مردی باشد نخستی حکایت پارسایان را دیدم
کز رنج بیماری غمی بر دلشان نشاید بیسج دارو بر نیشد مدتها در آن بخور گرفتند و بخوان
دوم بشکر نعمتی عزوجل میکنند بحمد الله بمصیبتی گرفتار آدم بمصیبتی بیت
گر مرا بگذشتن از آن یار عزیز حاجتا کنونم که در آن دم غم جانم باشد حکایت
دویشی عزوجل پیش آمد گفتم یا درویش ترا بخانه نیست که بدان باز روی
صاحب گفت هم ثقاعت کرد که من را بگل کرد و مرا نفی گفت من بشفاعت تو
مدعی نیستم و نگذارم گفت راست فرمودی و پس بیرگ از مال و قفه بگرفت
بداد و قطع بیشتر از بر بیابانی که توقف نیکنند بر طرازان و درویشان و قفت
است حاجات حاکم دست از دوی بداشت و در پیش او ملامت کردن گرفت که
جهان بر تو تنگ آمده بود که روی بدین کار نهادی گفت ایکاش خانه
نیشینم که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت

خاتون خوب سیرت پاکیزه روی از نقش و نگار و خاتم فیروزه کو مباش
در دویش نیکو صورت فرخنده رای از فان رباط و لقمه دریوزه
کو مباش تا مراست و دیگرم باید کز تخواند زاهدم شاید
حکایت طاق این سخن پادشاه میراضی پس آنگفت اگر انجام این
حالت بر دوستی پیش آید چنین در بند زاهد از بند هم چون خلاص
یابد و تشویش خاطر شریف وقتی بر وجود شریف لازم آید
یکی از بندگان خاص را گوید کیسه دهد و تا صرف کند بر زاهدان کو بند
خاتون سوسیار بود هر روز بگردید و شبانگه باز آمد و در حجره ابو
او در پیش ملک نهاد و گفت زاهد را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت
ای پدر چگاه بیت آنچه تو گفتی من دانم در دین ملک چهار صد زاهد است
گفت ایشان در جهان کمند زاهدت نیستند و آنکه میستاند
زاهد نیست ملک بخندید و گفت نیاز اگفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان
اعتقاد است از این شوخ دیده اعتقاد و انکار حق بجانب اوست
بیت زاهد که دم کرفت و دینار زاهد را نیکی بدست آرد
حکایت یکی از علماء راسخ را پرسیدند که چون فرمان و حق تعالی
و قدرت کرد بر جمعیت خاطر و فراغ عبادت میتوانند علماء آن
و اگر مجموع بر زان نشینند مراعات بیت نان را برای کنج عبادت کرده شد

حکایت یکی از متقدمان شام سالها در پشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی پادشاهی را بحکم ضرورت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت
بینی در شهر بهتر مقامی بسازم که فراغت عبادت از این بیشتر
دهد و دیگران از برکت انفاس شما مستفیض گردند و بمصالح اعمال
شما قیام نمایند زاهد را این سخن مقبول نیامد و روی در هم کشید
یکی از وزرا که گفتش خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آید
و کیفیت مکان معلوم کند پس اگر صفای وقت عزیز را اصحبت اغیار
کدورتی باشد هنوز بیار باعیت آورده اند که زاهد را بشهر اندر آوردند
و بستان سرای ملک را بدو پرداختند مقامی دلکشای و روان
آسای راست کردند بر کل سرخش چو عارض خوبان و سنبلش
چو زلف محبوبان بسپهان از نسیم برد و بجوز
شیرا خورده و فضل را بیستونه ملک در حالت کنیزکی خوب روی
پیش فرستاد بیت تبی مه پاره عابد فریب چو ملایک صورت و آدمی لقب
زپس که بعد از دیدنش صورت نه بندد و وجود پارسا از آن پاک کند
بسپهان دیدنش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شبه
ملک الناس بوالعجائب و بهر حیلتی بدی دلاویزی دیده از
دیدنش نگشتی سیر بسپهان کز فرات مشتقی باز نواکه عابد از

توزیع کرد مسوده نه حصار نه پاسبان راه دور کرد و غبار قدم من بسی
پیشرات و پس چراغ تو پیشرات تو کرما بندگان
مده دولی با کنیزان ایمن بولی من شاه و بدست شاگردان
در سفر پای بند و سر کردان پونکه رایت تمام کرد سخن پرده کشش کی
ای برادر من گفت من بر سر ایستان دارم نچو تو سر بر آسمان دارم
بیکه بیهوده کردن افسانه دهنوشش باکردن اندازد حکایت
یکی از اصحاب جدلان نور آزمای دیدم که بهم برآمده و در خشم شده و کف
بر دهان آورده یکی پرسید این چه حالت کسی گفت فلان او را دشنام
مادری داده است گفت این قوه نه مرد من سنگ بر میدارد و طاقت یک
ندارد بیت الف مزن چشکی و دعوی مردم مکن نه عاجز نفس قوه نه پیه
مردی چه زنی اگرت از دست برآید دعوی شیرین کن مردی آن نیست که
مشتی بزنی بر دهنی بلکه بشکنی پیشانی بغلبل نه مردیست
آنکه دهنی بر دهنی نیست بلکه آدمی سیرت از خاک دارد اگر خاکی نباشد
آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت
گفتند آنکه مراد ظاهریان بر مصالح خود مقدم دارد حکما گفته اند برادر
در بند خویش است نه برادر خویش تا بیت همه اگر شتاب رود
سود تو نیست دل اگر می بندی که دل بستد تو نیست چون نبود

حکایت شنیدم پدر را گفت از ین جنان دلاور در شکلمان بر من نرسیدند
علت آنکه می پنداشتم مرا شیار کرداری موافق گفتاری بیت ترک دنیا
بر دوم آموزند خویش تا بسیم اندوزند عالم اگر نمی بود که بنکوهند
نه کو دید بخلق فرو نگذارند عالمی را گفت باید و بس چرا نکنید
نگیرد اندر نفس تو گفتا تعالی آمروا الناس بالبر و تنسون انفسکم
عالم که کار او نه بر پرورش خلق است او خویشتن را بر است کار بسیری کند
گفتا ای پسر بجز این خیال باطل نشاید روی از نصیحت تافتن
و راه بطالت گرفتن و عمار ایضا لالت منسوب کردن و در طلب
علوم معصوم از خواندن علم محروم ماندن مثل نی پنبانیت بشبی
دو حمل نهاده بود و میگفت ای سلمانان آخر چراغی فراراه من دارید
زنی فاجره بشنید و گفت تو چراغ نیستی بچراغ پیکنی بیت مجلس
و عظ چون بکلبه زراعت آنجا نقدی ببری بضاعتی نستانی آنجا
تا ارادتی نیاری عادتی نبری بیت گفت عالم بگوش و جان بشنو
و در نمانه بگفتش کار باطلات بچند معنی گوید نخفته را نتوان کرد
بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش در نوشته اند بند
بر دیوار صاحبدلی نه مدرسه آمد بخانقاه بشکست عهد صحبت اهل
طریق از گفتهٔ پسران عالم و عادل چه مستحق بود تا اختیار کردی

گفت میترسم پناشود و دو حرف مرا طلاق دهد صبح شوی زن زشت
روی پسندیده حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان
نظر کردی گفت آن میان بفراست دانست گفت ای ملک تا در دنیا از
تو بیش کمتریم و پیش خویشتن برابر و بقیامت ازکرده تو بهتر
بیت اگر کشورگشای کامرانست ۞ وگر درویش حاجتمندانست ۞ آن
ساعت که خواهد بین و آن مرد ۞ نخواهد از جهان پیش از کفن برد ۞
چو دولت از مملکت بر بسته خواهی ۞ گدای بهتر است از پادشاهی ۞ خاصه
حال درویشان جامه ژنده داشت و موی سترده و حقیقت آن دل زنده
و نفس مرده بیت زانگه بر دعوی نشیند از خلق ۞ وگر خلاف آیند شان
بجنگ برنخیزد ۞ اگر نکوه و فرو غلطه سیاستی نه غارت که ازداه
سنگ برنخیزد ۞ طریق درویشان ذکر است و شکر و خلعت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و هر که بدینها متصف
بحقیقت درویش است اگرچه در جماعت اما مهتر زکوی پرسش نمازی و هوا
پرستی و هوس بازی که روز با شب آرد در بند شهوت و شبها روز
کند در بند غفلت و بخورد دهر پر صه در میان آمده و بکوید هر تر بر زبان آید اگر
در اجماعات در پیش کم نشیند و گه گاه در غیبت حاضر آید حکایت
ای درویشت بر نشسته تقوی ۞ کز برون جامه ریا داری ۞ پیرهن بیفت

گفت چگونه نگذاری که تبر از آهن کرمی پندارند بیت چند گوئی که بماند ویش
سود ۞ عیسیوبان من بسکین ماند کز بخون ریختنم برنخیزند ۞ که
بیهوده است نشنیده نیک باش و بهشت گوی نه خلق ۞ نه که بدباش و دوزخ
مگریز ۞ بسکن و شوار تر از کسب حسن ظن بسکنان و دق من بگمانت
و بسکه دی من بین نقصان بیت نکویرت و پاسا بودی ۞
گر آنها که میگفتی آن کردی چه بینی الناظرین بین جبران والله اعلم
بالسرایر و الاطلاع بیت دبسته برای خود زمردم تا عیب نگسترند ازما
دبسته بنود عالم الغیب ۞ و انامی نهان و آشکارا حکایت گلگردم
پیش یکی از مشایخ گفت فلان بغیبت من کوا هی میدهد گفت بصلاحش مشغول کن
بیت تو مشکن و روش باش تا بسکال ۞ بقصد تو کفش نیابد مجال ۞ چو
آهنگ بد طبع مستقیم کنی از دولت مطرب خود کوشمال حکایت حکیمی
پرسید که از سخاوت و شجاعت کدام شریفتر گفت هر که را سخاوت
بشجاعت حاجت نیفتد بیت دو نشنیدست هرگز در دو عالم ۞ که دستی هست
خالی و دل دژم ۞ نماند حاتم طائی و دیگ تا بابد بماند نام بلبد شش بسیکوئی
مشهور ۞ نه گوی مال بدکس که صدقه زر ۞ چو باعیان بیرد پشتر دهد بگوئی
ابیات چو فضیلت قناعت حکایت شنو ابنده بی هنر در صفت از ان
حاجب میگفت امیخا دندان مال اگر شمار انصاف بودی و ما قناعت ترسم مال

کردم که مرد را بسلامت بدیار خود رسانند و روان شدند و دران
چند روز بیابان خشک ریگ روان گذشته بآبادی رسیدیم
حکایت یکی ازین سیاحان حکایت میکند که در بیابان از عرب بغایت تشنگی میرفت و
بیطاقت شده با خود گفت اگر بآب نرسم یقین میدانم که ازین تشنگی خواهم مرد
ناگاه بچشمه رسید و آب خورده مشک خود را پر کرد و روان شد
رفیقش آنجا رسید و دران چند بیابان دانست بسیار بگردید و بجائی
نرسید و بحیرتی فرو ماند بصرا رسیده دور و صحرایش دیده پیش خود نهاد
و بر خاک نوشت بیت که هر که جز ترا دارد مرا دلی تو شه بر گیرد و گام
در بیابان فقیر سوخته دل شد بقطره خام حکایت درویشی
گفت مرگز از مجاورت نمایده بودم و روی از گردش آسمان در هم کشیده
گرد می گشتم بر بست بودم و استطاعت پا پوش نداشتم گرسنه بجامع کوفه رفتم
و شکری بسیار شکر کردم که ایمن گشتم سپاس بخدای تعالی
بجای آوردم و بدل گفتم بیت مرغ بریان بچشم مردم بیدل کمتر
از برگ نداشت و آبی استکاره و قدرت نیست شکم بچشمه مرغ
بریان حکایت یکی از ملوک آبائی چند از خاصان و شکار گاه بستان
از عادت او داشت شبی در آمد خازن را خواند گفت شب بجا بردیم
آرزو میکنم که بجائی باشد که آبی نباشد خازن گفت ایزد تعالی
بر دشمنان پادشاه ظفر دهاد آنجا که تو فرمائی بیاورم
و بر خاک نوشت بیت

در پیش سبائی مجلسی و در ازدوستان که صحبت بزرگان و بطریق
اهل از آن در گذشتن هم شاید که طایفه بچیزی گویند و حل کنند بدین
دو بیت اختصار کردم که آنرا کی دلیل بسیار بود و شتی تو نه خرواری
بیت تری گر گشت بخت یار تری ور نه کنار یکث چند باشد چو
بغداد شش آب در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که شمه از نعت او
شنیدی در آنمال نعمت بکران داشت شکر ستاز اسیر و زر داری
و مسافر از سفره نهادی که روزی از خورد فاقه بجان آمده بود نزد او شکث
و حوتش کردند و مشورت همی من آورده مدتی موافقت بسیار بانه
نزدم و گفتم بیت نخورد تیر سینه خورد شک و بدبختی بیرا مده رفاقه
تن به چار کی فاقه بنه دست درپیش مرد خله مدار اگر فرزبون شود بخت
فره پیغمبر اسپچکس شمار پرنیان و پسیج و برنا ابال لابجرد و طلات
بردیار حکایت حاتم طائی گفتند از خود بزرگ بهت تر دیده
و یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امیران عرب
بضیافت خوانده خود بجائی بگزشته صحرا پر ون رفتم خارکشی دیدم
پشته هیزم فراهم آورده و در و شهر کرده گفتم بهائی حاتم چرا روزی کی خلقی
بر سماط او گرد آمده بخندید و گفت بیت هر کو نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائی نبرد من او را بهت و جوانمردی برتر ازخود دیدم

ای خام آدمی نشوی بردانه عیان تفرج کن پیش از آنروز که جهان
بودی چه گفت ای پیر فرا این سفر چنین اندکه گفتی بسیار است و لیکن
سکم بر یخ طایفه راست نخستین بازرگانی بود با وجود نعمت و گفت و
غلامان کوشیران دلاور بزرگوار دوان چابک هر روز شهری و هر
شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعمت اینما متمتع باشد بیت منعم که گرید
دشت بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
از آنکه برد او جهان نیست رسن و زاد بوم خویش غربت و
ناشناخت دوم عالمی که منطق شیرین و مایه فصاحت بلاغت هر جا
گرد و نخدمتش قیام نمایند و اکرام کنند بیت وجود مردم دانا مثال
نزد خلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند و بزرگ نهاده نادان
بشهر و اما نده که در دیار غریبش پرسش نشانند سیم خود روی که در روی
صاحبدلان مخالفت و میل کند که بزرگان گفته اند که آنکس بجان ایمن بسیاری
مال و دوی نپیما مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لابر صحبت
او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند بیت شاهد آنجا که رود
عزت و حرمت بیند و در بر اندیشه تهیدستش پدر و مادر خویش پر
طاووس او را ق مضاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو نمی بینم
پیش گفت خاموش مرغ آنگس که بجای دارد هر کجا دست نهد پای ببرند

حصول آن تعلق شرطات و بلا اگر پیه مقرر است از باب و منزل آن
و مقرر از باب رزق هر چه پیکان بر سد سپر عقل است بیت
از دو بار اگر پسر بل اجل نخواهد برد تو مرو در دهان اژدها و دین خود
گر تو هم با پسل دمان برزم و با شیر ژیان بنوده اسکم مصلحت آنست که نعقر
کزین پیش طاقت پنوای ندارم بیت چون مرد شاد زیاده و مقام خویش
دیگر جنس خود نه تفاق جایی دانست شب هر دو اگری بسرای بمیرد و
و بیش بیگانه آشنا شود و اما مقام بسکن و منزل بی ثبات
هر جا که میرود بنده ملک خدای اوست این بگفت و بدرود او را گرد
و حمت ذات بروان شد و بسکام فرش شیدم که میگفت بیت
منه بر هیچ جنبش دل که بسکام بجایی و بکشی نا نشد نام تو بر سیما بی
سنگ سلامت و بسنگ سی آید و حرفش بغیر سنگ نبشتن
بیت سنگین دلی که موج آبی از زمین نبود کمترین موج آسیا سنگ از
عمل دست ابوده گردی مرد دانا دید صریک جزیره و بغیر نشسته
دولت غربت بهانه دولت عاقل بسته بود و زبان ثنا بر کشاده چنانکه
بنده می کرد و دعا می گفت بیت بی خانه شوانی که کسی بکس نبود کز نده داری
بزرگ ستاند نه طلاح پیروت بخشنده و از او برگزیده بیت زر
نداری نشان دولت بزرگ از او بر نیاید و نه مرد پر باشد زنیک مرد نیاید

بیت
به بخشش گفت بگذاشتن ایزدش ✦ چه بخشش عزاشیدی
این بیاشش مشو این من که شکدل کردی چون بستت دلی به‌شک آیینه
سنگ بیار حصار زن که بود کز حصار سنگ آید معقود کشتی
بساعد چیره بر بالای ستون رفت فلاح زمام کشتی درگسلانید و
کشتی برامد چاره در آنجا متحیر ماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی
دید روز سیم خواب کرد پایش گرفت و با بکشش انداخت بعد از شبانه
روزی در کنارش انداخت از حیاتش رمقی مانده بود بر کرانش افتاد دلش
گرفت و بیخ گیاهان برآورد و تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد
و میرفت تشنه و پیاده بر سر چاهی رسید قومی را دید براه کرده آمده
بشری آب به بشیری می‌شاید مژده جوانا بشیر بود چندانکه طلب کرد دست
یاری و دلداری بکردند دست تعدی دراز کرد و میسر نشد تنی چند را فرو گرفت
مردمان غلبه کردند و بچاه بازو بند چندانکه مجروح شد بیت پشه چو پر شد
بزند فیل اما بهمه شدی و صلابت که اوست ✦ مور بچنگ آرد پر بوقت تعلق
شیر ژیان را بدر آرد پوست ✦ بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان
افتاد و برفت شبها نگاه بر سیدند بقعای که از دزدان چه خطر بود
کاروانیان را دید و بر انعام افتاد و دل بر هلاک نهاده جوان گفت ✦ بیت
مده بدیگی هم که چاه کن را جواب ✦ مرو دیگر جانا زیار کن مشو کاروان

کاروان محنت دیده چاره بسی کرد و به هیچ جای برنداشت و پهنوا روی بر خاک
و سینه بر هلاک نهاده و بحکایت عزیز ✦ ماند تنی چند بر اندیشه
و المطرب سودای خرید آنیس و مشتری کند با عزیزان کسی
کاروان دیده بر راه داشتند و می‌دانستند که پادشاه زاده بجزیره آمده
بود و دیگران در افتاده بالای سر بیش این حدیث می‌شنیدند در
بیدلی نظر کرد و صورت حالش پریشان دید و ظاهرش پاکیزه پرسیدند
بجای خود چگونه افتادی و چی از آنچه بر سرش رفته بود آغاز نمود و هلاک یاران
بروی شفقت آمد خلعتی و خشش داد و معتمدی بسراه کرد تا بشهر خویش
آمد پدر پیلد و شادمانی کرد و شبانگاه بحکمی که بر سر او کرده بودند از
حالت کشتی و بحر و طوفان و دستبانان بر سر چاه و مذمت کاروانیان
و بر جمله مکافات می‌پرداخت و وقت خفتن که تن بر استراحت
دست از بیرون بستد و چنین گفت ✦ بیت پرسش گفت آن تنی
سلطنت بر می بستد از بهتر از بهتاوه من زنده ✦ پس گفت ای پدر هر آینه
بحکمی که بر من رفت بر ایشان نرفته است و تا جان در تن هر یک باشد
گفتنی هست و بر ما حکمی که بر دشمن خطر نیاید و تا او را بر نیفتاد
گفتنی نیست و مرا می پرسی که اندک بهتری کرده و بدین مقدار رنج حاصل کرده
فرمانی که نرود هم بدین اندیشه خوش آمد و گفت ✦ بیت پرسیدن شوان ز
رطب کاملی نشاید کرد ✦ خواص کز آفرینش کند کام نهنگ و سر کز کند و کز نیام

کاروان

و بدش نیاورد سود کرد و در اکرام طبیب سعی بلیغ نماید بدین نصیحت اصغا
نکرد سبب آن شنیدی که شاهدی بغفلت بادل از دست رفته
نیکخت تا رقعه خوشش باشد پیش چشمت چه قدر من باشم
ملک اگر منظور نظر مهر و مهربانی گردد که بداند در سر پیمان مودت چنان باید کوشید
طبع و شیرین زبان بخنده‌ای لطیف و نکته‌ای غریب از و حاصل میشود
و چنین محکوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا لغت
مینماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این کرد بلا انگیخته او مرکب
بجابت او را نه‌دان چون دیگ نزدیک او عزم آمدن دارد و نیاز
گریست و گفت بیت آنکس که مرا گفت بیا پیش با آنکه دلش
برگشته‌نویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجائی و چه نام داری
و صنعت الهی چنان در قعر مودت چنان غرق بود که مجال دم
زدن نداشت بیت اگر نوزده بغت سبع از بهر بخوانی چه آشتی
الصبا آنان گفت چرا با من نمیکوئی گفت از علقه در و پیشانیم
علقه بگوشش نشان جوان استیناس محبوب از علائم امراج بحریر مودت
سر برآورد و گفت بیت عجب است با وجود مت که وجود من بهانه
تو بگفتن اندر آئی و مرا بخن نماند این بگفت و عزیزه دو جان بحق تسلیم
کرد بیت عجب انگشت نما شد بر جنازه دوست عجب از زنده که پرسد
بسی نماند

بسی نماند که غیرت بود دمی بکشد بخند گفت که این شیوه حسودی
مرا از آن چه گیرد از خوشش بگشد حکایت یاد دارم که در ایام پیش
من را دوستی چون دو جزء از دام در پیوستی صحبت میداشت تا گاه
اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت
قاصدی نفرستادی گفتم در بغ مدارم که دیده قاصد بجمال تو روشن کردد
دیگر سلام بت علیک درین دو گوکه مرا تو بیشتر نخوانده بودن حکایت
دانشمندی دیدم که صحبت شخصی کریم را و راضی بخشار جور فراوان
بردی و تحمل بسیار ان کردی تا بدین طریق تمهیدش کنم و انهم که مرا از
این دنیا و طی ات بنای مودت بر دلقی باد وجود ایشی لایق قدر
نباشد خود را متکبر دان و بیرون ادبان بروان کفتای ایدوست
شتاب زا من و دلکار مرا بکبار باد درین مصلحت کوتوی پیشی
اندیشه کرد و امیر دیدن او مصلحت نبینا که اندیشه دار او جگاه کشاده دل
از مجاهده و مشاورات سلامت که چشم زشاهد بر کرفتن بت
بکردل پیش از بی کاره بیشتر دست دیکری داده و آهوی
بالسنگ نکردن نتوانند بخویشتن ایران انکه دل او بر نشاید دوز
ترجمانی کند باید بزه و صورتی از دوست کشش نهاد چندانکه آنروز
بگرو هم بستنها نکه دوست نیز نشناسد دوست دل نهادم بر انچه

روز محشر یا مدد حکایت سلطان محمود خوارزم شاه انار الله برهانه
سالی با خطا برای مصلحتی صلح جست یاد کرد و بجامع کاشغر رسیدم پیری
دیدم در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه وصف او گفته آید
مملکت همه شرق و غربش آفتاب و ستاره آفتاب
من آدمی بچنین شکل و هیئتی و قدر و روشنی ندیده ام گفتم این شیوه
از پری آموخت و گفت عزم سیاحت کنده عزم سفر اکسی که بر سر گنج
مجاوری آموخت سعدی سنگ محشری اردست داشت و میخواند گفت ترسم
نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستان است
دمیان زید و عمرو بسیمان حضرت نابیت بخدمت رسیدم و مولدم
پرسید گفتم ناک شیراز گفت از خسان سعدی چیزی یاد داری گفتم
بلی بیت لیست نوعی بصال خاصیت الی گربه فی تعلقا الطیور
حل چون ابلیس بر نتابد دل بستگیرد آنچه جبرئیل امین
بختی بادیه رفت و گفت غالب شعارا و دیوان و دیار بزبان فارسی
سعدیا است اگر کمال بعلم نزدیکتر آید بحوالی سلطان محمد عقول اهل
زمانی بیندیشیدم و گفتم بیت طبع تر تا بپرس بخرشه صورت
عقل از دل ما بحمد شد ای دل مشتاق چرا تو رسیدی یا بنوشتن
تو ما فرو رفتیم یا مداران گفت سفر بر تو سخت گران آید گفتم
دنیکس مرا

بیکس مرا دلا الفتی بود که وقت مفارقت خسته دل ایشد بیت
نباید بستن از پیکس دل که دل داشتن کاریست مشکل
گفتم مرا قوت این نیست که تو گفتی که مرا در حد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت
بود و صدق مودت با شما که قبله چشم جان ما بود و سر ما بیم
وصال بیت گر ما بیک هفته آسمان و گر نه بشهر بجنس صورت
او ضایعین نخواهد بود و بیستی که مرا مست بعد از نو بحبت که
چشم خلقه نشین آدمی نخواهد بود تا کاه پای وجودش بگل اجل
فرو رفته دود فراق از دود دماغش بر آمد و روزنه بابیر خاکش مجاورت
بسر کردم و گفتم بیت کاشکی آنروز که در پای تو شد خار ما
دست کسی بودی تا خار از سر آبله بر آوردی و خواب
از چشم بیدلان نبردی گفت کجا روی گفتم کل و ریش بحجت
مادیان بصر خاکشن نزیت بعد از مفارقت او عزم سفر
کردم و مدتها بر آمد و هم بکاشغر فرسید و گرد
نخالت نگردم بیت سود دریا نیک بودی گر بنودی بیم موج
بسا کل نشسته می کز تشویش خار و خوش چون طاوس
نیاز مدیع اند رباغ و بسل دیگر امروز از فراق یار حی چو ما
سیاه پیلی از ملوک زمانه بیت لیلی مجنون گشته و شور شر حال

برسپسل خلاص صورت نبندد و موکلان بعقوبت در آویخته
قاضی گفت مراد خدمت ملک سخن باقیست گفت آن چه سخن است
گفت بیت باستین طلای که بر من افشانی طمع مدار که از دست
بدارم دست ۰ اگر خلاص محالست ازین کنه که مراست ۰ بدین کرم
تو داری امید داری هست ۰ ملک گفت که این طایفه مدایح آورند تا
و نکته غریب گفتی و لیکن بحال عقلت و خلاف شرع که ترا بکشت
من روا باشد مصلحت آن می بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا
دیگران عبرت گیرند و نصیحت پذیرند گفت ایخداوند جهان بود
نعمت این خاندانم و این کناه نشانه من کرده ام دیگری را از قلعه بزیر
انداز تا من عبرت گیرم ملک بخندید و گرفت و بعفو از سر خطای او در
گذشت و منعم از آن کار بکشتن او بفرمود و گفت بیت
ای که بجای عیب دیگران هنر بینی ۰ طعنه بر عیب دیگران مزن تو هنر
منظوم ۰ جوانی پاک باز و پاک رو بود ۰ که با پاکیزه رویی در گرو بود
شنیدستم که در دریای اعظم ۰ بگردابی درافتادند باهم ۰ چو ملاح
آدمش تا دست گیرد ۰ بباد افکاندش در حال بمیرد ۰ بمیکفت
ازیشان موج تشویر ۰ مرا مگذار و دست یار من گیر ۰ درین کفتن
همانی بردی آشفت ۰ شنیدش کز جهان بیداد میکفت ۰ حدیث

بنده دعای کفت تصور بر کن از خیال ۰ من و دوم بر طبیعت مستولی
کردان که فیلسوفان یونان کفته اند مزاج اکرچه بستیم بود عقلا
تجار اشاره بدین کنند و بدین آلت کلی بر هلاک نکنند اکر خلق
طبیب بجانوا معالجت کنند و بدین پرتب کرده و کفت بیت خوبست در بند
نقش نیست خانه ازپای پیت ویرانست ۰ دست بر هم زند
طبیب غریب چون حرف بشنید داند شاه حریف است پیروزی
ترفع بیندیشید و پیروزی بند لش بمالید و چون بخط شد
استدلال مزاج بنده غریب تر کرد نه علاج طبیعت پیروزی
علاجت کنند که دختری خواسته بود و چهره و کل ارسته و
بفرستاد و دیده و دل در بسته شهای دراز بخفتی و
بزلهای لطیف کفتی اتفاق افتاد که مهمانی بود و دشت پنیر دو دره بسلة
حلوا میکرفت که آنچه نخست بلذت یار بود و چشم بعادت
بنده که بجهت چوکان بیرون شاه می بخت و پرورده و دیدار
دیده کرده و سر و روکار پسندیده نیک و بد از نمود و عشق صنعت
بنده و شواهد صورت بجای آرد عشق و مهر آن و نقش ملیح و شیرین
زبان بیت آنرا نم دولت بدستم ۰ کر بیازارم نیازارم ۰
کر چه طوطی شکر بود خورشت ۰ جان شیرین فدای پرورشت

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر خدای تعالی میکنم که الحمد لله از آن عذاب الیم خلاص
یافتم و در این نعمت مقیم میباشم بیت تو مر اسوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت بوی چه یازد دهن خوبروی اینکه
آید که گل از دست زشت روی نه پیوند و جامه دیبا و حریر
عود و ورنک و بوی و بوس این همه زینت زنان باشد
مرد را کبر و خایه زینت و بس حکایت میهمان پیری بودم در دیار
کرمان که مالی و اقبالی داشت و فرزندی خوب روی حکایت کرد که
مرا در همه عمر خویش بجز این یک فرزند نبوده است در خشتی و این
وادی نیازمحبت که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند
شبهای دراز بخواب نمیدیدم و روزی در پای آن درخت نمیدیدم تا حق
تعالی مرا این فرزند بخشید و امت شنیدم که پسر تا سه ساله فرشته
میگفت چه بودی که من آن درخت بودمی که کودکان تا دعا
کردندی که پدرم پیر دنیا بشادی کنان که پسرم عاقل است و هشیار
زنان که پدرم پیر فرتوت بیت سالها بر تو بگذرد و که گذرد
تکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی نیز تا بپایان عمر
داری از پسرت حکایت روزی بغزو رجوانی در راه سخت مانده
بودم و شبانگاه در پای کریوه نشسته پیرمردی ضعیف آنجا

پیوسته مرا نزد پیری چو پور حکایت وقتی در جبل جودی با تنگ برادر
بدشتی رسیدیم و آن شب در کنجی بنشست و میگفت کز ایام خود دوش
فراموش کرده و دگر دوش نیکو بیت چه دوش گفت نالی بغرز تو دوش
بود بیشتر اینک نکند و پیل تن کز امید دوز دیبا و آمدی که چاره
بودی ای کوشش من بیشتر دی امروز نیامد چاره که تو شیر بودی
من بیرون حکایت تو اگر بخیل افزند بکوز بود و بیکخوان
نشست بس صلت آنت که تو هم قرآن کنی از برای او یا بذل قربان با
آنند بسقای اتحاد بخشی ایزیشه فرودت و گفت ختم مصحف مجید
اولی تر است که گفته و است صاحبدل بشنید که گفتش ختم بعادت این
ست ساده آمد که قرآن بر سر زبانست و در سر دیوان جان بیت و رخا
کردان طاعت شادان کوشش بر لوح بودی دست داد ان بیمبادی
بود و گفتی باز دیگر ای صد بخواند حکایت پیر مردی را گفت
برادران نکنی کتابها بود و نام الفتی بیت پس آنرا که بود بعادت با من که
پدرم پیکر و صورت بندد و بیت پرهنر تا و ساز دان نکند
کودکی تعلیم بودی بخوش گفت نه صایبه نه که با نوزاد کردی بحث
بشنو ایضا بشنیدم که گفت این روزها با کهن پیری همیال
بیت بپرداز سر گیر دبعادت بخوات دختری خوب بمنی و کوهر نام

دو بیت تمام است بیت ۲ هر که بنده در بستان ۳ بدیدی چه
نوش شهدی دل من ۴ بگذارید دست تا وقت بهار ۵ سبزه دمی
دیده و اهل من حکایت پارسایان بر یکی از خلفا و ملوک رفت
گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته بود و عقوبتش میکرد
گفت ای پسر بیچون تو مخلوق خدای عزوجل اسیر چنگ تو گردد است
و تو را بروی فضیلت اداده است شکر نعمت باری تعالی را بجای آر
و چندین جفا بروی روا مدار بنایدک فردا روز محشر با تو باشد و در میدان
بری بیت بر بنده دگر خشم بسیار ۶ بورش کن و دلش میازار
او را تو بده و رحم جنس دمی ۷ آهرزه بقدرت آفریدی ۸ این حکم
عزوز نوشتم تا چند ۹ است از تو بزرگتر خداوند ۱۰ ای خواجه ارسلان
را آغوش ۱۱ فرمانده خود مکن فراموش حکایت در خبر است
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که بزرگترین مسرت روز کار رستخیز
آن باشد که بنده صالح را در بهشت برند و سند او مذ فاسق را بجمله بیت
بر غلامی که طوق خدمت تو ۱۲ خشم چندان دیر دگیر که فضیحت
بود بروز شمار ۱۳ بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی در بلخ
با شاهیان هم سفر بودم و راه از خراسیان پر خطر و انی بدیه سبزه ۱۴ مهتر
شش بار دو تیر انداز و سلطنور و پیش و پشت و بر زین بیاورد و زدی آنا

حکایت تو کز زاده ادیم ۱ هر کو نه پرستنده و با درویش ۲ بیچاره ناظم
در پوست کند و ق چرم ۳ سنگین نیست و تمامت ۴ یکمن و فرش خانم
انداشت و فروزنده دو و نباشد بکوبر چه ۵ مادر خشتی و سد فراسیاب آورد
و شش خانه آن پاشیده و دو شیر بچه گفت خاموش تا پدرت از
نزدیکان ۶ سنگها بچنبد بر دم ثبت رسیده باشد و در خبر است از
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ۷ که موت الفقیر راحة و موت الاغنیا حسرة
یعنی فاضلتر که مجبرت بگذارند ۸ بیت هر که کمتر نهند بروی بار ۹ به آسوده تر
گفت شمار ۱۰ مرد درویش که بار ستم و فاقه کشد ۱۱ بدر مرگ بهاناکه
سبکبار آید ۱۲ و آنکه در وقت آسایش و آسانی زیست ۱۳ مرد درویش نرفته
شاکیست که شود آید ۱۴ بهد حال اسیری که نرهندی بود ۱۵ بهتر از حال
اسیر اگر شما آید ۱۶ بزرگی بپرسید ۱۷ از معنی این حدیث ۱۸ مذاهب
فقها در آن بسیار گفتند چنانکه ۱۹ مذاهب پیش کنی مخالف زیادت
گفتند فرشته موذی شود آدمی بکم خوردن ۲۰ و گرسنه و چهارپایم
پنداشت ۲۱ پرواد ۲۲ مراد هر گز برآری ۲۳ مطیع امر شود ۲۴ خلاف نفس کن
فرمان ۲۵ چه یافت مراد حکایت ۲۶ عدل ۲۷ یا ۲۸ می ۲۹ تواند کردن
در درویش گریه کی ۳۰ بر صورت درویشان نه در صفت ایشان در محفل
دیدم نشسته بشبی ۳۱ پرسیدند ۳۲ از حقیقت حکایت یاد کرده و دزدم تو انگران

بر آن کی اندخلوت درزی بکی مشتغل پرکنده دل
ایمان بقبول اولیتراست که جمعند و حاضر نه پراکنده خاطر اسباب
ساخته دیاور او پرداخته عرب کوید اذا وجد من الفقر لکلب و جاوت
من الاب و در بزاست الفقر سوداء الوجه فی الدارین کفت این شنیدی
وآن شنیدی کی خوانه عالم فرمود الفقر فخری کشم خاموش کی اشارت
بفقر طایفه ایست کی مرمیدان رضا اند و درف تیر قضا نه ایشان کی حق
ابراپوشند و لقمه و از نوشند بیت ای اهل بلند اکف در پای طمع
بی توشه مه مهر بود وقت بسیج مردی طمع از خلق برچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بردست بسیج درویش همه وقت نیاز آمد تا مقر بکفر
نه انجامد کاالبته مران بکوش انفراد نشاید جز بوجود همت هر بنده را پیشین
یاد اشتغال کی کشادی کی شنیدن اخبای جنس با جنس تا ایشان کی رسیم
علیا باید فضل چه مانده نه پنی کی حق جل و علا در محکمه تنزیل چه چیز مید هد از نعیم
و فضل قسم رزق علوم کی مشغول کشف از حصول دولت مضاف
معلوم است و ملک قراءت در زیر کمین رزق مقسوم بیت تشنه کار از
نماید اندر خواب هر عالم بچشم چشمه آب هر کجا سختی دیده و تلخی چشیده و را
پنی خود را بشرح در کارهای عظیم امداز دوا نه توقع آن هنر نیز دوا نه مقصود
ایزد نهاد و حلال نشناسد بیت مکس ایچون کلوخی بر سر آید زشاه

حکایت ملکه از خردمندان سوال کرد که دو چیز از پیرایه مردان بکمال چیست
و پادشاهان را بصفت خردمندان محتاج تر نه که خردمندان بتقرب
پادشاهان بیت پسند اگر بشنوی ای پادشاه ور هنرمند از این
پندیست هنر بخرد مند سفر با عمل کرچه عمل کار خردمند بیت
سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
بیت وقتی بشهر کوفی دانا درمی باشد که در کند قبول آوری دلی
وقتی بشهر کوفی که صد کوزه نبات که چنان بکار نیاید که حنظلی
رسم آمد و بر دل مستم است بزیکان و نیکو کردن بر ظالمان
جور است بر مظلومان بیت غیبت پادشاه مهتد کنی بنوازدی بدولت و تکیه
نیکند با نیازدی حکایت بدوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آوازه
خوش کردگان مغرور نباید شد که آن بخیالی مبتذل کرد و این بجوانی
کرد و بیت معشوق هزار دوست دارد دوست دیگر آمل بیچاره
نبینی حکمت مرآن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی دوستی
دشمن کردد و هرآن بدی که بتوانی بدشمن رسان منه که دانی دوست
شود دوازی که خواهی نهان ماند با پنجگس در میان منه اگر چه دوست محالش
باشد که مرآن دوست با دوستان خالص باشد مسلم بر بین قیاس
بیت خاموشی بکر صد دل خویش با کسی نگفتن کفتن که کوی با اسلیم

باشد بیت با دشمن مسلم کوی و شوار مکوی با آنکه در صلح زند صد کونه بیوی
حکایت کافری را بیان آوردند در حضرت رکن الدین سلجوقی که یا خزانیل
السیف بیت چو دولت از پی جنگی در کذشت ملالت بردن آشتی
دوست اکنون چون دشمن جهت کن که اکر فردا دشمن شود بر تو نخشاید و رحمت
نیاید بیت دشمن چو پسی نتوان لاف از برودت خود مزن
مشورت با هر مشوران امروز دوست مشو با هر پسر بین حکمت هر کرا
بینی که خلق از دست او بر جان و مال خود از عذاب خدای تعالی
بیت پسند بدولت نخشایش و لیکن منه بر بدش کرک ایجوان
مردمی نیست آنکه بدی کند بر او کرم کنی ظلمات بر فرزند آدم
حکمت نیست از دشمن بدی نیستن خصلت نیکی نشستن روست
اکر دوستان کاری کنی از آن بین صواب بیت عذر کن زانچه دشمن
کرد آن کن اکر بر او توانی دست تقاضای مکرت را نمی باید بهست
حیوان بکزد ترا بکزد و دست چه کیرد حکمت خشم پیل زنده
کرفتن سخت آید و لطف بوقت میتوان بر پنجه ان آشتی کن
زور مند شو پنجه ان زور مکن کز بر تو در کیرد بیت آشتی در وی
هم صلح است چو دشمن نکه جلح و در هم صلح است آشتی نکیرد هر مند
پیشه بستی که ناقص کند قدر تو پیش منه نوش پیش از فروتنی تو

بجنبانند اگر بدستی کار نا کرده که بسیج دشمن تواند سپرد بیت
دشمن بکوب کاندر اصل الامین خالی نباشد اگر این غالب آید با نیشتی
و اگر زار دشمن بستی بیت بزور مصر کاین مشو رحشم ضعیف که مغز
شیر آرد و چو دل جان بر داشت بیت چیزی که رائی دل بپاشد رد تو
خاموشی اش تا دیگری بگذرد بیت بیلاد شه و شاه را بیار بیار چیزی و بدا
بیازوان بگذار ملک پادشاه را بخیانت کسی واقف کن مگر آنکه
دانی که بر قول کل واثق شی و اگر نه در هلاک خود میکوشی بیت پیش کس مخن
انقل از نگاه کن که دانی که در کمین کیست مگر که ضعیف تو را
بیشکند ضعیف دیگری مستمال است فرصت دشمن مخور و عزم را مدح مخر
کراین دم در قوت است و آن کام طلب شاه را حق استایش
خوش آید چون نباشد که دشمنش دم فرو نماید بیت الا تا نشنوی
مدح خنکی که اندک یا بسیار نفعی از تو ندارد و اگر دوزی مراد شین بیازی
دو صد چندان عیوب بر شمارد حکمت تکلم تا کسی عیب نگیرد سخن
مصلح پذیرد بیت شنیده بر حسن کشاند ز خویش و چنین ناداند
پسند خویش حکمت بر کسی اعتماد خود نباید کرد و فرستاد بجای
بیت نیکی بود و مسلمان نزاع نیکرد و پنا که خنده گرفت از نماز خویش
بنظر گفت مسلمان کرا این قیاس و درست نیست خدایا جنود سپر انرا

درآید

درآید بیشه بیش دیدم در بیابان که بسته گرد بر دامن بیابان
صعبه با پای از نگک فرو مانده شتران بیچان آستین میراند
نادان بر نخاموش چرا نیست و اگر این مصلحت بداستی نادان نبود
بیت چون ندانی کال فضل آن به که زبان در دهان نگهداری
آدمی زبان ضعیف کرد و جوهر خرد اسپکاری خرس را تعلیم
میداد بر دو حرف کردیم ای ایم حکیمی گفتش ای نادان چه
دین بود ابیر تس از شوم لایم نیاموزیم ایم از تو کفتار تو
خاموشی بیاموز از بهایم مگر کاندر تامل نکنه در جواب پشیمان
نا صواب یا سخن آرای چو دردم بهوشش یا بنشین بیهوده بیایم
خموشی حکمت مگر با دانا تو انی خود جهاد و لکنه تا پندار نه که دانات
پذیرند که نادانت بیت چو دانی سخن گر چه بر دانی عیب مگر ابلهان
بگیرند نیکی نه پسندند بیت کریمان فرستاده اند
بوشت آموزه و خیانت ندیده اند بدان جزیری نیاموزی نکنند
کرک پوستین دوزی حکمت بر دکان عیب نمائی نکن که مرد بیازار
رسوا کنی دو دوا بی افتاد مگر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که کاه بر اند نکوبد
بنشاند ازرق چون طاعت نیاید و پوست بی مغز اطاعت نشاید
نه مرد بود معامله بجا دارد بیت در معامله دوست بسی قامت و هوش

درویش ضعیف حالی در شکی تنگ سال پرسش که چونی الحق شرط
آنکه مرهم پرسش تو معلومی درویش چه حرف که پرسی پرسش تو حل
والضاده بدان دشفت کن ولی مرو پرسش که تو کرد خسته و
پرسیدنش که چون افتاده میان بیند چو مردان بحل بدار خویشتن
دو پیر محال عقلت و خلاف اصل خردمن پیش از تندی تو تندرو
مردن پیش از اجل معلوم بیت قضا و کرشمه دوز نیرزد ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید زود جنی فرشته که دلیل است بر خیر این راه
چشم خورده که پیر دیر پیچ پیوند فانی مکن ای طالب دنیا بیش
که نجوئی وانی مطلوب اجل مرو که جان بزی بیت جهد رزق است
وکر نکنی بر سانه خدای عزوجل و در روی مردمان شیر و پلنگ
نخورند تو بر در اجل گنه نهاده دست نرسد و خدا وند بر گذشت
برسد بیت شنیده ام که سکندر بر فت و ظلمات کشید و فرمت
آخر نخورد آب حیات مکن صیاد پیروزی امید جلد ما نمیرد
وما هن بل اجل درشکی میرد بیت مسکین هر نفس که برآید ز روی دل
امید هست که باز آید چو برود هر نفس که برآید ز روی دل
او در قضای رزق اجل در قضای او مکن تو اگر حاسد کافری مرد
اندوه است درویش صابر شاه خاکی آلوده این والی موسی آمد
مرتع و این پرنیس فرخوانده مرضع شدند نیکان روزی در فرصت

وداع با قلندران نشستیست پیش درویشان بود خوشت صباح
اگر نباشد درمیان حالت سپیل یا مرو یا بدار رزق خویش بخور
رمضانان انگشت سپیل یا کن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه و خور
فیل خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود از آن عزیز
وخوان بزرگان اگر چه لذیذ است خورده ایشان خود از آن لذیذتر بیت
سر کوه از دست سنج خویش ویژه بتر از نان دوسه اندوه
رای سواب آید بکان خود رو و نان خویش بکاروان فرستن تا
مرشد عزالی رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه پرسیدی میین مرتبت
در علوم گفت آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم بیت
ای حقیقت آنچه بود موافق عقل که نیض ابطبیعت مشتاق نادان
پرسیدن چه دانی که آن پرسیدن دلیل راه تو کرد و دیر فرا دانی
چه دانی که چه گنجینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن تحصیل کن که بیت
دارد چه توان دید که نادیده دست داد بهین آهن بمغجه نرسم
کرد دست پرسیدن کی چه دانی دانست که پرسیدنش معلوم کرد
حکایت یکی از اولیاء رحمت آنست که خانه پرداز می یا خانه خدا در ساز تی
حکایت بدرویشی مستمع گوی اگر دانی که دارو با تو میل هر آن
عاقل که با مجنون نشیند بگوید عزیزیت عشق لیلی

که از آن حذر کنند که ذکر مرضوعی سوا نباشد هزمندان گفته اند
که هر که سخن بیفایده گوید بیت تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
باید که بگفتن دهن بگشائی کز راست سخن باشی و در بند ثنائی
پرزانکه دروغت دهد اندر پی بسیار دروغ کفتن بضرورت لازم
ماند اگرچه جراحت دست شود و نشان بماند چون برادران یوسف علیه
السلام بدروغی موسوم شدند پدر را بر راست کفتن ایشان اعتماد
نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل بیت دروغی نگیرند
صاحبدلان مرا بجز این کز کذب است پرهیز و کر شتر شود راست
بقول امروز و کر راست بود نادر و وقت اجل کاینات از دروغی طاهر
آدمیت و اول موجودات سبک باتفاق هزمندان سبک حق
شناس ز آدمی اساس بیت سبکی بالقمه هر کز فراموشش کرد و
ورزق صد تو تبش سبک و کر عربی نداند از بکمتر هنری آید
و جنگ نکند از تفرج هنر نماید و بهتر سر دری نشاید بیت کن هم
برکاو بسیار هزار چه کاو ار بسی ایدت فریهی چو خر تن بجوی سان
و در دین نکت در بخیل آمده است که ای هرزه کاو م اگر بتو آکری و هست
مشغول شوی از من بمال و اگر دوش کفتت نکند ل نشینی بملالت
ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی پردازی بیت که اند نعمتی مغرور و غافل

تا بخشنده خدای بخشنده ۱۲ از تو نکنه تا لم که دکر داور نیست ۱۲ آزاکه
تو رهبری کمی کم نشود ۱۲ و آزاکه تو کم کنی کسش رهبر نیست ۱۲ کدای نیک
انجام بازپادشاه بد فرجام بیت عشی کز پیش شاه و مانی بری
بازشاه وی کز پیش غم خوری حکمت زمین را از آسمان شمار است
و آسمان را از زمین عیار ۱۲ عرب بیت کل آناء بترشح بما فیه بیت
کرت خوی من آمد اسفندیار ۱۲ تو نیز ای نیک خو از دست مکذار
حکمت خداوند تعالی می پسندد و چیز شد و سایه نمی پسندد و بخورد
بیت عفو ذا الله اکر خلق چنین بد ان بودی ۱۲ بجمال خویشتن او دست
حسن نیاز مودی حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست
بخیل بجان کندن بیت دونان بخورند و کوشش از مند کویند
آنید بکه خورد ۱۲ و زهی پسر کی بکام دشمن ز زمانه و خاکسار
مرده چند ۱۲ مرکز بر زیردستان بخشاید بخورد زیردستان کز شما
آید بیت نه هر بار و کر دوی توقع بست ۱۲ بردی عاجز از است کند دست
ضعیفا را کمن بردل کزندی ۱۲ که در مانی بخورد زورمندی حکمت
عاقل چون خلاف ایشان نیست بخمد و چون صلح چند لشکر
بندد که ایشان سلامت بر کرانست ۱۲ انجا علاوت در میان حریف مقام
دوشش نیاید و نیکس تنه یک نیاید بیت هزار بار چرا کاهی بتر

ذکر ده بکتم عدم در زنم
فرو مانده در کنه تمثیلش
بشر تا ورای جلالش نیافت
نه در اوج قدسش رسد مرغ وهم
درین ره بسی کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار
ز شبها نشستم درین اندیشه گم
ز دشت کف آسیمه گم کرده قم
محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس قطره دریا کرد غلط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت زدن لاف سبق
نه در گنه چون سبحان رسید
چه غاصان بحرین هو فرو رفتند
بلا اصلی از تک قعر ما دفتند
نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن
ذکر سالکی محرم راز گشت
نه بند نه بردی بپرداز گشت
کسی این در جم ساغر و جام زد
که در روی خود پیش او بست خود
یکی بازدا دیده بر دوخته
یکی دیده و بال بر دوخته
بتر سد ز دو مند دین بحر و کان
که در کس نیرد بهت کشتی روان
کسی سوی کعبه کند قارورا
نه هر کس برد ره بکنج قارورا
اگر طالبی کین ز مین تا بکی
بخست است باز آسمان تا کجی

بقامت لات شکست خورد
باغاز دین آب غزا بخورد
پاز لات و عزا بر آورد گرد
که تو زنده و بخیل مفوخ کرد
شبی بر لات از فلک بگذشت
تبکین و با ما ز فلک در گذشت
چنان کرم و علی قربت بر زند
که در سده جبریل از و باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی بر تر خرام
بپرد و ستی خلصم ایستی
ضمانم نصبت چرا ایستی
بگفتا فزا تر مجالم نماند
بماندم که سیمرغ با کم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بجیهان کسی در کرو
که دارد چنین سیمی و شیرو
چو خلعت پسندیده کوبم ترا
علیک السلام ای نبی آورے
درود ان ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و پیروان تو باد
نخستین ابو بکر پیر مرید
عمر چون خر تاب دیو مرید
خوشا سه شهان تخته بنده دار
چهارم علی شاه ولدل سوار
خدایا بحق نبی فاطمه
که در قول ایشان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی و قبول
من و دست و دامان آل رسول
چو کم کرد دامی بکف فرخت
نقد در مسیحت بر کاه چیست
اگر هشت مشت کیان خیل
بهمان دار اسلات طفیل

بلاغات

سیم عشق است و حسن مطلع شعر	نسخه‌ئی کز خطا بماند نادر
چهارم تواضع عصاره چنین	ششم ذکر مرده قناعت گزین
بهفتم درانعام تربیت	بهشتم درازشکر رعایت
نهم راه توبه است راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب

در ایراد مقاله دوم پادشاه گوید

بروز همایون فال سعید	بتاریخ فتح نشان دهید
زشش صد فزون بود و پنجاه و پنج	گه پرور شد این نامه پرداز گنج
بماند است تا دامن کوه و هرم	بسنوذ از جلالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف پرورست	دولت بلند است بر شاخ بید
الا ای هنرمند فرخنده روی	هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا کز حریر است و گر پرنیان	بناچار مشوش بود در میان
تو گر پرنیانی بنابی هموش	گرم کاهرندا دستوم پوشش
بنازم بسرمایه فضل خویش	بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بلرزه بدیخان بجنبد گریم
تو نیز ار بدی پیشم در سخن	بخلق جهان قهرمن کار کن
چو پنهی پسندیده آیت ز هنرام	بروی که دست از بخت بدار
همانا که در پارسی نشانی مرا	پوشکنات بی بضاعت ندر سخن

ز ذکر جهانبان جهان پیرود	کز این شکرم در دهان پیرود
بزرگی خرد مند فرخ نهاد	نژاد جهان تا جهانست باد
نو پسنی در ایام او رنجه	که نالد ز بیداد او هیچ چیز
کسی نیز هم در قرابت آیین نهد	فریدون کجا این شکوهش نهد
ز تخت فریدون ایا شوشی	که دولت بجمشید فرخ پی
بپایان سایه گستر بر سما	که تا ابد شاد باشد ز ستی
بدو دولت و فر و زیب زمان	بنالد ز کردار بیش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار	نیازار موری بگیتی کسی
بعدله تو ای پسر تو ام خلق	بنازم بپس از تو سر انجام خلق
کسی کس مبادا تو تنها مبی	که بی چون چو تو نامدی نه دید
بر دولت و فتح و جام و تخت	که تاریخ سعد می دایم تست
کز آباد گانی و هنر پیشه ست	درین چهر ذکر جاودانست
فروزان اگر نامی از هشمند	ز پیشینیان سیرت آموزشست
تو سیرت پادشاهی نیوشی	بسیتن دل از باد شاهی مکوش
سکندر بدیوار و بوچین و سنگ	بگرد از جهان نام و باج و شنگ
ز اسکندر نامه کف آورد است	نه چین چو دیوار اسکندرست
بپایان آوری کار دین بعدل او	نیاسایش کم بیند از داد او

پس سلطان فضیلت مند بردیم — ندانم گر دهن بود در پسم
مرا تا حیات تکیه بود بدوست — چو پسند که در خرمن دل اوست
برقبت بگویم حدیث دوست — اگر گوش نایندهٔ داری تخت

حکایت دهقان با گاو نخشی بگرداب دیو بلیس را

ندانم کجا دیدم اندر بخواب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چه خورشید شش ابهره چه نافه نور
ورا گفت کفتای عجب کین توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین مردمی داری بخسن قمر — چرا در جهانی برشتی چو شر
ترا سهمگین دیو چون آفرید — بگرمابه دوزخت جا کی شنید
چرا نقش بد پیش یزدان شاه — دژم روی کرده است صورت بتباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیکبختان نیکو فعل — ولیکن قلم در کف دشمن است
برانم ستم پیشگان از بهشت — کنونم بچین میکند زشت زشت
مرا چین چنین نام نیکت لیک — زعزت نکوید بد اندیش نیک
وزیری کجا هم بن آهرمن بخت — بفرسنگ باید ز کرسش کرخت
ولیکن فریبند تیم از خشم شاه — ولادر بود در سخن بیگناه
اگر محتسب کرد آزار غم است — که سنگ ترازوی یزدان کم است

چو انشور این در معنی بگفت — بگفتا این به محالت بگفت
وزارکان دولت که گرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
مر این چنین چند شیرین نبود — چنان بود باید که شکر بود
کسی را نظر سوی شاه بزرگ — که داند بین شایدی عذر خواست
بعقل اندر آهستگی کردمی — بخشم خشش باز نوردمی
بر شدی سبک دست بر دل نهی — بدندان گزیدی لب و دست و پای
بصاحب غرض تا سخن نشنوی — اگر کار بندی پشیمان شوی
تو ام را چاهی بتشریف و مال — بیفرمای بر کوی ما کوی مال
نه پرورده بستود و انشور ش — بدینگی نشد نام در کشور ش
بصال و کرم سالها ملک راند — برفت و نکوئی از و می بماند
چنین پادشاهان کم اند در جهان — بیاید دوی این کوی دولت برند
دو تا نانهیم دین بخدمت کس — اگر ست بود بر سعادت بس
بهشتی دهی خرامی پادشاه — که افکنده سایه بخلق اله
طمع بود از بخت نیک اختم — که بال همای افکند بر سرم
مزد گفت دولت بخت بهایی — که اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا رحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده
دعا گوی این دولت پاینده ام — خدایا تو این سایه پاینده دار

بنام آنکه چون ما پیشگان را
بنام آنکه چون ما پیشگان را

بسنده کامران جاوید نام
که یکدم نوشش کند پایمال

برآفاق گر سر بسر پادشاست
تطاول نکردند بر مال عام

مزد آن تهی دست آزاد مرد
چو مال از تو تواگر ستاند گداست

که پهلوی مسکین بشکم پرنکرد

حکایت پادشاه و مرد صاحب دیده

شنیدم که فرزانه مردی ذکی
بجای دشتی هر دو بر استری

یکی نقش انگیخته رنگ رنگ
جهانی ندیدند چون او بزی

بحث اینقدر تجربت آسایشی است
چو زین بگذری نیست آسایشی است

نیاز هر آن چیز کامم بخاست
گزیدم کمر بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حیله بر من کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

رسم نصد که بود از دوی هوا است
دلیری خرد نیز نه شهرت است

خزینه پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

مخالف بمیرش دی سلطان گرفت
چه دولت بماند در آن بخشش تاج

مروت بناشد بر افتاده زور
بر مرغ دون دانه از چینه مور

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

بپرسیدی از نیج دانش کهن
که دادن که نیکو بود یا سخن

که دانا دهد نیمه بهر نخست
که نادان کند نیمه بهر نخست

کسان بر خور از دانش خویش باش
که از بهر دشمن نگیرند دست

ترا باوری کز تو ترسند خلق
وگر نه ترا دوست بودم بدوست

نخسبان مرغی بخندید و گفت
نصیحت نیوشم شاید گفت

نه پیر مخرف دو رای نکوست
که دشمن نداند شنیدن نه دوست

چنانت در مملکتی باز دانی که گفت
که هر کشتی ما بدانی که گفت

مرا با سواد حسنه دیده
ز خیل و چراگاه پرسیده

که نوشت بهر آدم پیش از
نه بینم ز بیداد پیشش باز

تو ای مرد بسیار دان ای عجب
که بسیار دان آدم نصد هزار

چو دانا بشنید این نصیحت بمرد
نکوهیش کس نشنید و نکوهیش کرد

ز اندیشه بیخت بر انداخت خیل
تو هم کار بیش دار بی چپاول

بسیرت بیخت از خود بخیل
بیاید نوشتن بین نصیحت پدیل

وز آن پس بملک اندر خلل غم نبود
که پیر شاه از شبان کم نبود

حکایت پادشاه و وظیفه داد و رعیت نستود

یکی پادشه زاده را دید مرد
بگیبان بنده که خواجه بکاه

چنان چست کافیخت بگرفت گوش
اگر داد خواهی برآرد خروش

که نالد ز نظام کز دست تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ باش کاندر پی نان دوید
که دهقان نادان کمک بر درید

ز لیز آدمی چند باشد سخن
چو قیمت بدانست بفروش کن

خزانه عامره

بفرمود بفرزند نشستن نسیم — اگر هم آیش نیفتد بتسیم
چنگ بشد تا ترش تاراج داد — بر شیرین سکین محتاج داد
فتاد در وی ملامت کنان — که دیگر بستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت با ایرانیع — فزودیم پیش چاه شیع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل خلق از نا توانی فکار
مرا شایه انگشتری بایکین — نشاید دل خلق افتد و یکین
نشاید که آسایش مردمان — کزیند بر آسایش خویشتن
کزند بعت بفرزندان — بشادی و شیرین ایغو و کران
اگر بخشش بخسبه ملک بر پرند — نپندارم آسوده یابد پنیر
وگر زنده دارد بشی دیر باز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بجد اصلین سیرت داد است — تا بکن ابوبکر بن سعد است
کس از فتنه و بیدادی کس نشان — نه پیند کرامات و پوشان

حکایت

بهین پنج پیغمبر کوشش کن — که در جنس میرود نوشش
مرا رات از زندگی کوشش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
من آنرا چه دیدم نهاد نوبت — بدو گفتم ای سرو پیوش توپت
دمی کز لب لعل نوشت بنوشی — بر گلبن کنند و پیلبل بکوشی

بسی جهد کردم که فرسنه ز دشمن — پس از من بود سرور ایمن
کنون دشمن بدکهر دست یافت — سر دوست مردی چه دشمن نیافت
چه پرسیدم چه درمان کنم — که از غم نغنود جان در تنم
بر آنم که این کز بیت — بین عقل و غیب باید گریست
بخفت بی دل از غم خویش خور — که از غم تبر شد و پیشتر
ترا نیقه تا بانی بسی ست — چه فرسی همین جای دیگر کسی ست
اگر بر شخصت است گر بی هنر — غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن — کر فتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از تیر روان عجم — زهد فریدون و ضحاک بم
که دیدست ملکش نپاید بدال — نماند بجز ملک ایزد بقال
چنین پنج پیغمبر و قامت خمانه — بنیدش دو پیغمبر شتن بیاز
وزان پس سه چیزی بماند دوان — و ما و هم رسد حمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکی بماند — توان کفت بالا ل دل کو بماند
الا تا در ختت کرم پرورد بیخ — کز بیاید از و بار دولت مخور
کرم کن چو فرزند آدم بزرگ — که مردم بدین در ندارند مرگ
نکویی با بد کن چو یزدان بنید — که خورشید بر هر دو یکسان دمید
یکی را بسی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلش بیشتر
یکی را پس خایف و شرمسار — نیابد بسی در ذاکرد کار

بسی جهد کردم

مرا با تو دانی سر دوستی است ... ترا دشمنی با من از بهر چیست

که گویم فضیلت نهم بر کسی ... پشیمان بباشم بگفتا چرا

شنیدم این عهد عابد پسر ... بر شفقت و گفتهای نیکخواه

وجود پریشانی خلق از اوست ... ندانم پریشانی خلق از توست

تو مرد و ستمگار مرا دوستی ... نه پندارمت دوستدار منی

مرا دوست دارم بباطل مدار ... چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست بیدادگر ... برو دوستدار مرا دوست دار

خدا دوست گر مبغضت دوست ... نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آسایشند ... که خلقی بخسبند از دست کل

حکایت دانشمندی که پادشاهی را نصیحت کرد

صلاح و سدید کن کار جهان ... که بر یک مطر میسر نیاید جهان

بسر چون نتوان برد بیسیج ... که گردسته بالی نتوان بسیج

حدیث اکبر چنان باید شنود ... که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نه چنگی که چون نا بهم آمیزد سر ... نه شیران جنگی بدرآمد شور

نه مقبول از آن بر شیش گفتار ... چو پرشد نزد بحر حکم رادست

بزرگش نمایند مردم بجای ... که عاجز نشود کرد آنی بجای

دل ار دستان جمع تهتر کنج ... خزینه تهی به که مردم برنج

بسی بر نیاید که چون بنگری ... پریشانی آرد پریشان گری

نه پنداشتم کآن چنان بگذرد ... که بر من ستمها توان کرد و رفت

بسی شکر گفت اندران حال دوست ... که دشمن بکامش دلی شاد نیست

بدان دیده کفتش ای بلهوس ... ترا خود غم خویشتن بود و بس

اگر جود و پارسایی کنی — پس از پادشاهی گدایی کنی
که خود خوانده در دفتر ایزدت — که درویش نعمت بود در خورد
طمع تیز دارد چو خواجه درش — چه باشد ضعیف انتوی لاغرش
مبادا ز رعایی بپرسد ترا — که سلطان شبانست و عاقل گله
چو گرگش ببیند بدارد ز دور — شبان نیست گر گله سازد طعمه
بدانجام گرد و بدانه شد گرد — که با نیروی بستان ستم پیشه کرد
نبشتی و سختی درین کند رنج — بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کند بر تو خلق — نکو باش تا بد نگوید کسی

حکایت دزدی که بکیسه بری تقدیر بالشر برد

شنیدم که در مرو زرگر بباخت — برادر دو بر بود و از یک پدر
پسر بدسگال و کم و بیش و پیلتن — نکوروی و دانا و شیرین زبان
پدر بهر دو اسپ یکین برد یافت — غلامکار و هوشیار و نامدار و دیانت
برفت آنزمین داد و حجت نماند — بهر یک پسر را یکین برداد
مبادا که بر یکدگر بشمرند — بپیکار شمشیر کین در کشند
پدر بعد از آن روزگاری بزیست — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل یکسلا نبش طناب امل — وفاتش ز دوری بیست از عمل
مقرر شد آن ملکت بر دو شاه — که چندی بصد بود دیهیم و سپاه

چو جانش از دوستی بر تبانت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه ظفانیخ و بارش کنیخ — سرم از جفا دشمن و یارش کمند
طلب کرد و چوب جزا زهره بار — چو چشم ظلومی بر مهمان چشم دار

حکایت پیشکاری که اکرام جماج یوسف کرد

حکایت کنند از یکی پیشکار — که اکرام حجاج یوسف کرد
بسر تنگ سلطان نگه کرد تیز — که لطفش چندان دلش خوش نیز
چو حجت نماند جفاجوی را — بر خاشش آرام کشد زوی را
بخندید و گریست مرد خدای — عجب ماند مسکین دل تیره رای
پرسیدش گفتند دیدم و گریست — پرسید کین گریه و خنده چیست
بخندیدم از بی‌زری روزگار — که طفلان چیاره دارم چهار
حسین خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم نستم ز ظالم بخاک
کسی کشت نانی بیک شهریار — چه خواهی ازین پرز دوست آ
گرد دشمن خاندان سوختی — که با خاندانی نپرسند می
بپرسند روزا بمانع نور دیش — که دود پسین آیت خیزش
که خلقی بر دند تخته کرد و پشت — نشاید که خلقی بیچاره کشت
بزرگی و صفو کرم پیشه کن — ز خود دان الطافش اندیشه کن
مدر پرده کس بنگام جنگ — که باشد ترا تیر و پرد خدنگ

چو جانش

چنانش بنیابت ضعیف جسد — که پیر و بزرگ بستان سد
که شاه ار پیر عرصه نام آورست — بضعف آیدش پیدا کمرست
نه بس ملک را زین بسر زاد و داد — که ملک خدا وند بجاوید باد
دین شهر و دین ملک پاک دم است — که در پاسبانی پیر اکس خم است
بنزدیک پیشش ممات کسن — که مقصود حاصل شد و نفس
بجوان بنجوانمرد و عاقی پرین — که رحمت بسد آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم — بنجوانمردی سر بالک قدم
برفتند و کفشند کاه فقیر — بتن جامه و بر لباس حریر
بخشاد عاقی کنای هوشمند — که در شستن چون نرم پای بلند
شنیدم این سخن پیر چون نکوهیده — تبسم می برآورد و با تبک دیده
که حق بهر بانت برداد کر — بخشاد و بخشایش حق کر
دعای تست کی شود مستجاب — اسیران و سلیح در چاه و بند
تو تا کرده بر خلق بخشایش — بجا بینی از دولت آسایش
نیایت عفو خواهد استن — پس از پیشه و صلح و خواستن
بخواست تیر دعای تست — دعای ستم دیدکان پشت
برخشم و مجالت برآید بهم — شنیدم این سخن شهریار مجم
بر بخید بسیار دل پیش گفت — حق ست این نصیحت نشاید نفت

قول اسلان

قول اسلان جان بخشیدن بدرویش

بتربت بر و بخش از بارگاه — بزندانی شستن زندانگاه
بپیش تخت دیوانه بوشیار — چو دیدش بپرسید دیگر سوار
زهی ملک دولت کشتر و شکیب — پدر رفت و جای پسر در نکیب
بیدار است کردیدن روزگار — سبک بیز بد عهد و ناپایدار
چو دیدند عهدی بسر آورد و عهد — بجوان دولتی بسر آورد و بهد
نه بر جهان ال کی بجکان نیست — بیچ طرب کی بروز در خانه نیست
نه لایق بود عیش با دلبری — که بر بالد و بیش بود شوهری
الکولی کی اسال چون در ترست — کر سال دکر باو کرده عدالت

حکایت

شنیدم که دهسور دا جبل — بپیاخت بر روزکارش اجل
بجالش بر فتا نخ العنبر و ز — چو خور زد و شد بس نماند بروز
کزیده مفرز انخان دست توت — که در طب نیذ و اروی موت
بر بخت و ملکش بپیرد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدم که میکفت در زیر لب
بجان کردکردم بخود دم برش — برشم چو چارکان از درش
که در بصر چون من عزیزی بنود — چو حاصل بهین بود چیزی بنود

قول اسلان

که من بیچاره مرد ابلاک — شب و چشمم چو شب بنمناک
اگر دانند زن با مرد دانا — بداند آدمی زاده دو بالا
زن نادان ز مردم بیشمار است — ملک از زن بمردم در فرار است
محبت گر چه با هم خو کنند — از آن به کز جدایی بو کنند
شنیدم خانه‌ای بیشه پر آتش — همه شب تا سحر می‌سوخت دلکش
نشد دانا که شمع خانه خویش — بسوزد تا نماند شب بر ایشان
برآورد از خم سحر کوس کرد — پریشانی شب دامش کرد
سواران چون شب از هم بر نشستند — سحر گه بر لب دشت آمدند
درآن صحرا بدیدند لشکر شاه — پیاده دویده لشکر سپاه
بخدمت ایستاده یکسر زمین — چو دریا شد ز موج لشکر زمین
یکی گفتش ز دستان قدیم — که شب با ما بسی رودی بدیدیم
حدیث چند با ما در میان کرد — که ما را چشم آبی بر روان کرد
شنیدستی که در دشت مذلت — که روزی چه آید روزگارت بخفت
بزرگان نشسته خوان خواستند — بگرد و مجلس آراستند
چو شد روطرب را مهیا آلتش — نهادند پیش هر یک سفره خوانش

چو سود و تفرقه بر سر آمد — پس هر یک بگوشی بخفتن بپیوند
چو نیمی شب ز خواب آشفته برخاست — سپیده دم بجان پیش تر قدم
نه چندی چون گاه سپری شد — قلم را با نشاط روان تر بود
شنیدم سی غلط آهسته کوشش — یکی شد فرق خرد و فرق سروش
گزین بر دست عقوبت بدآموز — یکی گشته گریزان هزار آموز
زمانی برنشستند گرپایان ماند — پس آنگه جمله بستین برفشاند
بدستان خود بنشاند و بر گرفت — سرش بر سپهر و در بر گرفت
بزرگش بخشید و فرمانده‌ی داد — ز شاخ امیدش برآمد بهی
بعیش نهان شد بدین داستان — رود نگفت از پی راستان
چو گوید ز خاتون حسن حدیثی — نه چندان که نهان عیب جویی
نه آن شد شنیدست که گوید — هر آنچه از تو آید بخشش نکوست
ستایش جهان را خدایی سزاست — نکوهش نخستان بود است از قفاست
ز یاقوت و لؤلؤ بر آرد نفاق — که از دوستی بخشش بود دوستی
ز بخشش دل مهتر گردد سرانش — گرایان نکوهش لبیح نکوهش
از این پنج بیت نکو پیش است — اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت آمون الرشید با کنیزک کوه

چنین دارند در اخبار پیشین — که یک شب هارون الرشید

ترا نیست زنهاری هرگز قیاس — خداوند را همنشین و قیاس
بر بیچارگان کوشش ایزد است — ولی کوشش دولت نیکبخت
تو حاصل کردی بکوشش شرف — خدا در تو نوشی بکوشش شرف
دولت بکوشش نیاید بچنگ — قدم ثابت پایه مرفوع دار
سیاست کوشش دولت بود — عبادت قبول اندر و مستجاب

حکایت پادشاهان دشمن بر لشکرکشی کردند

هستمی آمد بتدبیر کار — مدارای دشمن بود از کیار
بتدبیر برگشتم و آید بند — کز اقتدار بیش بجنبد گزند
چه توان عدو را بقوت شکست — بخفت نباید در افتاد بست
کز اندیشه باشد درخت گزند — بتعویز نتوان برانداختن بند
عدو را بفرصت توان کند پست — پس ای مرد هشیار پیشین مکن
عدو را بجای خسک نرم نرم — گداز آن کند کز دنان تیز
عدو کن بیچاره گر کم کنی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر آبروی کوه — که دشمن اگر پشه نیرو بود
مزن بر سپاهی خود بیشتر — که شوخان زدن پشت شیر نیر
وزو کم توانا تری در ستیز — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
گر پیل ژیان روی در شیر خشک — بزنجیر کردن بود رای نیک

کنون وقت مردان بیکار چیست — نه آنگه که دشمن بخفتست کوش
سپاهی که کارش نباشد بزرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نوالی بلنگ افکند بیگمان — بلشکر گهند و دلشکر بمال
سپاهی بمردی نیرزد بچیز — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنجا سپاهی دریغ — دریغ آیدش وقت بردن بتیغ
چو مردی کند دست کاری زند — بود دستش قوی تا بشد کارزار
بخشش بگنجور و آلوج کوس — دلاور بود مرد پرخاش جوی
گزیده بپرورد و پیشش نماند — بزرگی چو پیوندد و جنگ با
دو مرد شکسته بپشت اندرین — بود کوشش نه کوه کن بر زمین
گریزنده پیشی نه جنگ پشت — بگیر کز عدو جانش برنگشت
نشاید بزه کوشش زنان — که روز وغا مرد نابد چو زن
چو قلب اندر آید لشکر بتیغ — نگاهی بپاچه و سر سریغ
بدو ان شایست بخت بد — نگشاید بران نه چند سر
تو مندیش باشد جهان دیده مرد — که سپار کرم آزمودست و سرد
ستر سل زنان شمشیرزن — خدنگ مردان بسیار فن
نخواهی که ضایع شود روزگار — بناکارزیده مفرمای کار

بباکس زود آیت صلح خواند | چو بشد شه سپه بر خشت راند
زره پوش شد شه ز جنگ آوران | که بتر بود خوابگاه دشمنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن | بر سینه بخسبد چو در خانه زن
بباید نهان بنگ را خواستن | که دشمن نهان آورد تاختن
خدنگ کاردان نگارا که راست | ز سر تا قدم روپس و اسکند راست

در باب صفت نشر باید

سپاهان دو بد خواه کوتاه دست | نه فرزانگی بایدایمن نشست
وگر هر دو با هم سگالند بد | شود دست کوتاه ایشان ز راه
یکی را تبر و یک کشتوال دار | دگر را بر آور ز مغز تهش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بر تندی شمشیر خونش بریز
بروه و سستی گیرد با تهش | که زوان شود بر سر من بر تهش
چو لشکر شکن آمد مقاف | تو بگذار شمشیر زود و گزاف
چو کاران سگالند با هم گزند | بیاسایند مردمان کو نخفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوستان بنشین آرام دل

ایضاً در صفت نشر باید

چو شمشیر بگذارد از داشتی | گمان مبر پنهان ره آشتی
اگر کشوگشایان مغفر شکاف | نهان صلح جویند چندان شگاف

باب دوم در باب احسان فرماید

اگر مرد خشنود بینی کسی | که معنی نماند نصورت بسی
کز اندیشه بیهوده تقوی نجوید | که در روی نشانی ز معنی نجوید
کسی خفته سوده بر زیر گل | که خفته نه زو مرده آرام دل
غم خویش بر دشمن خود مگوی | بمرده بپرداز و از خود مگوی
شنود ار بخفت بدخان تو | که بیدار تو بر فروزان تو
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکنده کار از تو خاطر مهل
بر آسایان کن مرد نخفته بخت | که فردا یکی بر شش مرد سخت
تو تا در بر توشه خویش نیست | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی کو ندارد ولایت ز دیبا برد | که با خود صنیعی بتقوی برد
بفرمان کسی سر بر آرد ز خشم | نخارد کسی بر میان پشت من
بر اندیشه دست ضعیفان مبر | که فردا بدندان کنی پشت دست
گروان خریسا و دست از نشیب | مباد اگر دمی چند با غرقه زیب
تو آنگه بسانی بحاجت مزیر | که ترسی کسی محتاج گردی بغیر
بحال دل خستگان در نگر | که با کس دگرگون نباشی دگر
بروز فرومانده گان شاد کن | نه روز فرومانده گان یاد کن
نخواهند از دور دیگران | شکر نخواهند از دوران

زد اشاره دوستانه که کوی ... بروان رفتند هیچ‌چیز نداده بگل

یکی گفت شیخ این نه زانی که گفت ... برو کز پیمبر و بنا باید گریست

گدائی کز بر شیر نر زین نهد ... ابوذر ادب فرزین نهد

بر تخت عابد بگه خاموشش ... تو مرد زبان نیستی گر شش خموش

گر راست بود آنچه پند اشنوم ... ز خلق بر دیش نکهد اشتم

وگر شیخ چشمی بسالوس کرد ... الا تا نپنداری افسوس کرد

گر خود انکه نشناسم اشتر ز خر ... نه دست بنان گیرد یاوه گوی

به دونیک با بدل کن سیم و زر ... گر این کسب خیرات و آن وضع شر

سعادت بمردیست و زور و نام آوری ... چه مردی و قامت بود داوری

نه تنگ آگند صحبت عالمان ... بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گر از بلبل دیر ایست قصه دوست ... بر عشرت کن پند سعدی بگوش

گر از بلبل دین میشود از اقبال ... نه از شپره توقع مکن نور و ظل

یکی گفت دنیا از و صد بلا ... تعلق بود و صاحبدلی جوی بار

نه چون خسکان دست منکر گشت ... چو آزادگان دست از و بر گرفت

نه درویش خالی بود وی بر دش ... مسافر نه مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد ... نه چون پدر سیم در بند کرد

ملامت کنی گفتش ای یار راست ... بیک پریشان کن هر چه هست

پرستنی دعا گوی و لقمه خوار ... خداوند را شکر نعمت گذار

گر پیشم از تو دراند دمی ... تو چشم ادبی بر هم مکبی

گرت خوانده ام سیرت سر ای ... غلط کشم اخلاق بغیر ان

حکایت در باب بخیل کبیر

شنیدم که یکشنبه بن یاسمین ... بیامد بمهمان سرای بخیل

ز قرصه خوانی بکرده بگاه ... مگر پیشوائی در آید ز راه

برون رفته هر جانبی بنگرد ... در اطراف وادی نگه کرد و دید

بشنائی در بیابان پوید ... سر مویش از هر طرف پر سفید

بدلداریش هر زمانی بگفت ... بر سم کریمان صلائی بگفت

که ای شهسوار مرا مرد نیک ... یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و بر جست و برداشت گام ... گرد انت فاتش علیه السلام

بغیر موذ ترتیب کرد و نخوان ... نشستند هر سه طرف میهمان

چو بسم الله آغاز کرد و نمد ... بیاورد هر پرسش حد یش بسیع

چنین گفت ای پیر دور از خرد ... چه بران نمی پیشت صدق کرد

نه شرط است هر گه که دستی خورد ... گر نام خداوند روزی بر د

بگفتا گیرم طریقی بدست ... که نشنیده ام از تو آذر پرست

بخشاید و مطیع امر و رسد — که سلطان عشق نیست سوز دگر

زن از نا امیدی مبر از خویش — همی کفت باخود دل ارفاقه ریش

که سلطان ازین در نه آید بخواب — که افطار او عید طفلان ماست

فرومنده که نیز شبی آید و دست — بیازد بصیاد مرد پرست

مسلم کسی را نبود دوستی — که در ماند در دام دشمن دوتای

وکر نه حمایت کند حق بکی — تو خود با نه کیری و هم خود خوری

خیالات شادان خلوت نشین — مبر کز کند عاقبت کرکوین

صفاهت آب آینه تیز — ولیکن بصفقل بباید تیز

حکایت در باب خاموشی مردان قدرت گوید

سکی کز هوا دوست بنود — کفاشش بقدر مروت بنود

کز نطفه ندارد بستی بیاد — چو از مرده در اشکد بستی بیاد

کسی کو نجنبد بلب در دهد — مراد دش کم اندر کنار او نهد

پرسیدند بزان که در کوه و دشت — یکی را بسی در بلندی کذاشت

ندونم خرد بسر بایه کردی کرم — شکستی بیایه بودی ازین لاجرم

بر بشش شکستی و صرف نوشت — کرامی جوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست کوهم بچندین دوم — که چندیت تمکین بزندان دوم

بچشم اندرش قدر چیزی بنود — ولیکن بستش ارزشی بنود

کدایان بسی تو هر کز توی — اکر مرد رستم کدا مرشوی

حکایت در باب بیشه بی فرسایند

بصنع چیزان بحکایت کفت — بغیرت جوانمرد را رک نخفت

بر اکنده دل کشت آن پیشه بی — برانکشت و کفتا ای پراکنده کوی

مرا دستکاهی کی پدر ازمن است — پسر کفت میراث بد من است

نه ایشان بحسرت تکه داشتند — بحسرت بمردند و بکذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

بمان بر کد امروز مردم خورند — که فردا شش ازمن بیغا برند

هنوز پیش و بخشاوار است ازان — که می ندارمی در بهر کسان

بدینا تو ان کز عقب نکری — بخور جان من در نه حسرت خوری

چنان خور دو پوشید اهل نظر — ندیدند از آن عیب یا او اثر

بازاد و مردی ستودش کسی — که در راه حق سعی دارد بسی

بخواهش نکرتا چه مردانه کفت — که چندین بستایش چو کوئی نخفت

امیدیکه دارم بفضل خدات — که بر سی خود یکه کردن خطات

حکایت در باب کردن نرفتن پیش توانکران و توقع نیستن آن

بزاید قوی دل زن پیش توی — که دیکر مخر مان بنبغال کوی

بیازار کندم فروشان کرای — کراین جو فروشان کندم نمای

بخشاید

شنیدم در ایام حاتم کریم
صبا عزت نصاب دهر دوست
شنیدم که در بیشه‌ای شیر نر
یکی سیم ریشه ز بالا نمود
ز اوصاف حاتم همه بامداد
که مهمانی آورد کریم مروت
بیابان برو دی چو کشتی بر آب
بدستور دانای چین گفت شاه
من از حاتم آن شب نیاسودم از شاد
نه از کرده‌ها شکوه می‌داشتم
نهادم سر از خرگه و بر نشست
زمین مرده از ابر گریان بزاد
بنزدیک حاتم آمد زده
سواری بیفکند و بسی بگشت
شبانگاهی بودند و روز دگر
همی گفت حاتم ز کرد است
ز اسپ اندر آمد مر او را بدید

بخیل اندر شش ماه پانی چه آورد
که بر برق پیش کرم شی چه بود
نگوئی که گرد بر نیسان نگذشت
که باد از پیش یاد نامه چه کرد
بگفتند شرمی بسلطان روم
چو سیمین بیخ لان نارون و مهتاب
که بالاش می‌نپرد عقاب
که دعوی عجالت بود پیشگاه
بخواهم کرد و کرامت کرد و داد
دگر کرد کند بانگ طبل تهی است
روا گر دسر ده و مرد ره
صبا کرد بار و در گریان دراو
برآسود چون تشنه از رنده رود
بدان شکر و داشان زر بدست
که گفت آنچه دانست صاحب نظر
بدو ان مسرت همی کند دوست
چرا پیش زین نگفتی پیام

شغال گرسنه بخت شیر نر دید
که روزی بیاران اتفاق نیفتاد
یقین دید و امر و پسندیده کرد
کزین پس کمینی نشینم دلیر
که روزی بخورد غلطان بزید
که بخشنده روزی رساند بغیب
چو پیشش رسد استخوانی بماند
چو بیشش خاطر ضعیفی و هوش
بروبه شیر نر مقابل ای دغل
بپیلان همی کن گر تو نامه چو منی
چو شیر گرسنه از کوه و دشت غریبست
بچنگ آرد و با دیگران نگوشش کن
بخور تا توانی بیازوی خویش
چو مردان بهیجا نخورد دست تیغ
بگیر اکنون دست و کوشش بکن
خدا را بدان بنده بخشایش آرد
کرم در دل آن کس مقرر شود
نه دون همتان را دهد زور و دست
شنیدم که روباه با شیر نر

که روزی بسان وقت روزیش داد
شده یکسه برآفرینده کرد
که روزی بخورد غلطان بزید
که بخشنده روزی رساند بغیب
چو پیشش رسد استخوانی بماند
سزد گر بماند ضعیفی و هوش
نه از خود چه و با چه دارد بگوش
چرا باشی چون زنان ماده اسیر
که گشته چو مور سبک از دست زار
بخور تا توانی بیازوی خویش
که میت بود مردن از زندگی
مخنث خورد دست تیغ زنی
نه مردی بود بر زنان دست زور
که خلق آفریند و روزی دهد
که دون همتان را دهد زور و دست
بگفت آن شتربان بهوش و بگوش

که بابت حاتم در ایام من — نخواهد شدن در جهان نام من
جفا جوی را جز بدی طبع نیست — بهشتش چو مازد و پاداش کفت
جوانی بر پیش از اندیشش — که زود بود اشکی فرازد آتشش
نمود وی مردانه و شیرزن — شبیخون برد مهمان بر خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوشش نمود — بماند پیش از ان نیکی بود
بر اوش سحر بود بر بارت پا — گذر دیک ساعت چند روزی بپا
بجا نیاز مرشد آنجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار رضای من اندر میان — چو یاران بکیرد کمر شیر بجان
بس در کفت بجوانمرد دوشش — که دانم جوانمرد را پرده پوشش
وین بود حاتم شناسای کرم — که فرخنده رایت بینکو سیر
سرشش ار شاه بین بجاست — ندانم چه کین در میان خواست
کرم مرد خانی بد آنجا که اوست — بهین چشم دارم ز لطف و دوست
بخندید بر نام حاتم بخم — سر انیک صد کس بتیغ از تنم
بیاید کهین را بتیغ کرد و نعید — کزفت رسد تا شوی نا امید
چو حاتم بآزاد کی تن نهاد — جوانمرد بر آمد خروشش زنهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — کشش دیده بر سینه که پای دست
بیندانت شمشیر در ترکش نهاد — چو چاکان دستش بر کش نهاد

دران قوم باقی نهاد و نه تیغ — که راند سیلاب خون بر میغ
بزرگی شبیرزن کفت زان — مرانیز جا بسله کردن بزان
مروت نباشد رهانی زبند — بشهاد یاران من در کنند
چو کفت این بگیران بر احوال طی — بسمع قبول آمد آواز وی
بخشود آن قوم دیگر عطا — که هرگز نکرد اهل کوهر خطا

حکایت ۲۰ در باب حاتم طایی

زمستان حاتم کی پیر بود — طلب دو درم قند بر سنگ کرد
زن او را چنین یاد دارم هنر — که پیش فرستاد شکر شکر
زنان آنچنان کفتنیها چه پیر بود — بهین ده درم حاجت پیر بود
شنیدین بعض نامبردار طی — بخندید و کفت ای دلارام حی
کزاورد عاجت خوش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم نزاد و مروت دکر — نزدوران کیتی نیامد مکر
ابوبکر سعد آنکه دست سوال — نیاورد جز جان شیرین بفال
رعیت پناه است شاه اباد — بسیت سلمانی آباد باد
سر افرازد این خاک فرخنده بوم — ز صدمات بد مستلیم یمان و روم
چو حاتم اکر هستی نام وی — بنزدیک من در جهان نام طی
نماند ز آن نامور در کتاب — کرامت نماند و سم ثواب

نشیند این سخن خواجه با پسر گل
که برگشت روشن از و تنگدل

بخشا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برگرد تا این شکم چیستی فروز
بخفت ای ستمکار آشفته روز

تو گوئی نظر بود وی را بخواب
که مشغول کشتی بگیرد بهای

بروی آن چنین در کسی گرد باز
که گردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر پای مردان زنی
بروی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم و دلند
همانا کزین تو بیناترند

چو برگشته دولت علامت شنید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

ز شبدیز بهمن همیدم فتاد
مرا بود دولت ندانم که شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برد چون مغز دندان ازو

حکایت ایضا در بیان فضیلت حلم و اقتدار بردبار

یکی را ز شاهان دل افتاده بود
ز سودای شاهی خرد ساده بود

بیابان سراپرده بر زد ز میل
فرو هشته طلعت ز آفاق نیل

بدو شب ازین غصه تا بامداد
سقط گفت نفرین و دشنام داد

ز دشمن ربستاند باشد دوست
ز سلطان بکاهد بوم بر زان نه اوست

شمار اندر و دانی بوم دوست
در آسمان لشکر و بر بر کدوست

یکی کرد سالار را تسلیم دید
که پوسته آن ماجرا را شنید

بر آشفت کای بی‌هنر بی‌فروغ
پدر دانی که بر گرد است و سوسمار

بیستم ترا بر سر ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

ز بهر شکم خوان شود مرد ناک
بجز جان تاریک بعل است و سنگ

برفت بکشتن هر جا بلی
که آشتی بسر وقت صاحب دلی

کسی را که با دوستی سر خوش است
نه چون کیوان با دو شمس کوش است

بدندان چو کوهل بمالد ز دست فگار
که چون دل قناعت باشد چو نار

غم خویش خورد و سوی کس نگفت
مراعات مسکن بر اهلی گرفت

کسی را که روزی نخیزد بپوست
چه دانی که صاحب دلایت بدوست

دو صورت بر یکسان نیست باز
که در باستبر روی ایشان دراز

بباغ ار نیشان خشک و تر
که آبشخور و میوه گردد بشان

میوسی که خلق از تو در راحتند
ملک زاده در بوستانها دوست

گر از دست برخاستن نیست راست
بلندیت بخشد چو کوتاه دست

مسوزان دل خلق کاندر طریق
که در نوبهارت نماید شریف

حکایت ایضا در بیان مردم خسیس و نفرین ایشان کردن

یکی نیشکر خرد کردن گرفت
نخستش بر دو ای بر آمد ز دوست

خنودی که ناطبرد آسایشش
نه آن کس که فردا بکار آیدش

شبی خورد و در بند بود و سیم
نه زر سیم در بند مرد لئیم

پدر گفت

حکایت شاه عجم با جوانی که پسر وزیر بود و او را خیانت کرده

جوانی بد اندیشه کرم کرده بود — تمنای پیری بزرگ مرده بود
بحکمی که گردد آسمان گمانش — فرستاد سلطان بکشتن بکشش
نگاهی بزندان و دیوار عام — نظاره کنان بر در و کوی بام
چو دیدار خود را ندید خلاص — بزد را بدست خلایق اسیر
دلش جمله مرده مسکین بخفت — که بار دل آورده بود بر درشت
بزد آن دزد باک که سلطان ببرد — بهان اندوه خوی پسندیده مرد
بهر بر همی رفت دست دراز — شنیدند آهنگ مردان بسیج
بفریاد و افغان بر آمد خروش — بپیچید زندان بر بیدادکوش
پیاده بپرسید در بارگاه — دوید نده بر تخت و دید شاه
بران ابلهان رفت و بردند زر — گرفتند بر تخت سلطان آبسر
بپوشش بپرسید و هیبت نبود — که مرگ منت خواستن از چه بود
چه نیکست فرمی مس و در دستی — تو مرگ مس از بهر چه خواستی
برآورد سر لابه و زینهار — که ای طلعه درکوش مکش جان بزار
بقول دروغی که سلطان ببرد — بمردی چیاره جان ببرد
شنیدند این حکایت پیر شگفت — که چیزی نجنبید و میرنشکفت
از ایجاب السنه فرزان جوان — بیرفت چیاره بهر سوه وان

بگفتند چه حاجت که دروغ این سرا را — بشارت نخواند شیرازه را
کرم پرور و سایه رحمتش — مقیم اند و سایه نعمتش
دست است خود کرم بار آورد — چه بر بنده بخشی بیرم کو بشمار
طلب کار گر تشنه بر پی رسند — نه تشنه بود مستدا کی زنند
بسی پای داری و دست هنر — که هم سایه داری و هم بار برد

حکایت دیگر بدین معنی که گوید

بخشنده را باب سلطان نبی — ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خوان و مال — گرا زمرغ بد کند به پر و بال
کسی کز نه تا بر نشست بنگ — بدستش چرا میدهی چنگ و بنگ
بیاندوز هر کی کجا آورد — درش بپرور که بار آورد
کسی را بدو پایه مهتران — که با کهتران سر ندارد گران
بخشایش بر هر کجا طالبی است — کرم جز بر او ظلم بر عالمی است
جهان نوذر آشفته بیتر طاغ — یلی بر برآمش که خلقش بداغ
ترا کس نگوید که دیر زنده باش — بباید دمی خود کاروان پیر باش
بجایش نکازد سر باد — ستم بر ستم چون عدالت داد

حکایت دیگر بدین معنی که نیز در خانه انبیا آورده اند

شنیدم که مردی بخرمانه خورد — چنین خود بر قضا دلانه کرد

نیست کس را دسترس اندیشه‌اش | آنکه از صد پی نیاید پیشه‌اش

حکایت با بضاعت نزیبد آن بهنر

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز پسین گفت نوشیروان

که ای نامور نامه در پیش تخت | نه بینی که آسایش ما در چیست

بیاسای تا بندگان در جهان | نه بینند آسایش از بهر تو

بیاید بنزدیک ما نام تو | کز آسایش خویش خواهی بسی

بیاید بنزدیک ما نام تو | شبانان فتند و گرگ و رمه

دگر در عدالت ترا نیست حیف | وزین کشور آسودگی را نه ریب

دگر پای بندی نیاساید ز کار | که گرگ ستمکاره گردد شکار

ز رامی و داد آن منه کشور خواه | که دل شکنی رعیت پادشاه

نیاسود کران دلاور بهرس | ز آن کز تو نترسد خداوند هرس

دل آباد با پادشاه بخرد | که دارد دل ای کشور خرد آب

خراسان ویران آن دزد بود | رعیت نشاید بر او کشت و سود

رعیت نشاید بر او کشت | که مرد ستمکار پاینده پشت

مراعات احسان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدرویش نیکبخت | که زر دیگران دیده باشی بسخت

حکایت با بضاعت نزیبد آن بهنر

شنیدم که نوشیروان بزرگوار | که گنجش همی بیش بودی ز کار

اگر نیک مردی نماید عسس | بیاساید از دزد شب خفتگان

نه پیرد سلحشور کارزار | بهیئت بدانش شکوهیده‌تر آید

نه بیند ستمگر بخواب اندرون | یکی فال خواهد یکی گوسفند

پدر گر بود نامی کبوتر خورد | چو فرزند کرکس بود یوسف درد

بنالد کی محکم بود داد و اساس | بلندش مکن تا نکنی زو هراس

حکایت با بضاعت نزیبد آن بهنر

پرستوش گفت ای هنرمند خواجه | چه گوید ترا کوس و نوش و نفیر

دراسبی بخواهد بدن کاست | گر بر پشت بار شاید گرفت

بنادانی پیر جنبد ز آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ بیفتد بگله در فتد | بگفتن نه بر کس دل از کس کند

نه بینی که بیدار دولت بود | نه از بهر بیکاره نعمت بود

ز بیدانش آباد و فرصت مدار | مده ور چو دیو آیدت شیشه به

گر شاه این بگفتن بپرسد ترا | بپرسد بزرگان که دارد روا

تهمتن که بگذرد بر اندیشه دست | قلم بنهد و داند شمشیر بست

هنرمند گر بیهنر بر نهند | ترا بهر تقدیم بالا نشانند

گر ملک را این هنر بیش هست | هنرمند را نیز بسیار دست

حکیمی در این نکته سنجی بجای | که تدبیر ملکست و فرمانروای

نیروانجان واد و های دوست — کاورنده و گنج تاریکی اوست
بخت اغوری بنشم پیکان شود — بگشایم تنی بسیچو مور
بگفت انگنده خم چوگان شش — بگشا چوگان هر بر پیش
مرا خود زمرغیت چندین حبر — کز تاج است بر تارکم تاجیست
مگس با من تانگیبا تیجب — کز عشق صوت نبندد و نیکیب
چو یعقوب اندیده کرد و فیده — بزم زده دیده یوسف امید
کی اسرار نشین بود با یکے — بیانا ندارد اندوی بهر اندکی
بکاوش بپوسید اندوی جان — بر آشفت و برتافت از وی عنان
بخسپید کو شاعان بامسیح — کسلطان بنالد بر بیگذر صبح
مرا دم برد تو هستی نماند — بیاد تو ام خود پرستی نماند
کرم هم بسی نکن عیب من — تو نی میرزا تو در و از جیب من
بان زهره هست ز دم در دمد — که خود را بنیاد و دم اندر دمد
کشیدم قلم بر سر نامه خویش — نهادم قدم هر سر کام خویش
مرا زنده دگشته تیر ان چه هست — چه حاجت که آرد بی شیر دست
تو آتش نی در زن و در کنده — کزی خشک نا نده پیشش تر تر

ایضاً و با به نوشش و آدمی کرده

شنیدم که در لهن خیبا کری — بر قص آمد پری پیکری

چو در چشم نا بینا بیده زرست — ز رو خاک یکسان نماید بدرست
و گر باکست بر نیاید نفس — گدا و نماند و گر جامی نفس
تو گوئی بچشم اندرش نیست زرست — و گر دیده بر هم زنی در دو دست
نه اندیشه از کس کم و ساشوی — نه نوبت کیکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی — و گر تیغ بر سر زند سر نهی
پر عشق کو بنیاد او بر هواست — چنین فتنه گیرد و زمان و واست
عجب دارم ز سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
سودای جانان بجان مشتعل — مذکر حبیب از جهان منفصل
بیاد حق از خلق بگریخته — پنهان مست ساقی گریخته
نشاید بدادن و اگر جان ستان — گر کس مطلع نیست بر دشان
الست ازان سبحان بر گوش — بفرمود قالوا بلی در خروش
بیک غمزه کو بنی جان کنند — بیک نالهٔ شهری بهم بر زنند
گروهی علو دار غرات نشین — قدمهای خاکی دم آتشین
پر اوند چالاک و پنهان رو کے — پرستنده خاموش تسبیح کوی
بحر با بگریانند اگه آب — ز و شوید زنده دگان کحل آب
ز رشک تبه زادیش کس ثبات نیافت — سر کز خرد شان کم و ماند و هیچ
شب اوند بحر سود او سود — نه نند ز ناهنگی شب بر زند

نیروانه

خوزان پوشیده دارند چشم تعلق — نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه چون نارون‌اند — نه همچون سپیدار مردم‌کنند
نخوانده سر فرد در هیچ مصحف — نمانده در دیر بازآورده کنف
گر از چشم غفلت از ایشان نمی‌بی — که دیوانه در صورت آدمی
نه مردم‌اند این همه آشوب و دشمن — که جز مصحفی مغز و جانی در او نیست
اگر ژاله بر شاخه بار است و بر سنگ — چه غم نخله بادار را و درخت بی‌بر
چو خارا سی بگذرد در نهاد نمی‌یابی — که محکم‌تر و پایی‌تر چیزی ز جای
گر ایشان نه خلوت‌نشین خدایند — پس این بانگ و غوغا ز بهر چیست
بیشه از نفخ حق گیرد زندگی — که پیدا نیست در وی هیچ آهن و سنگ

حکایت در باب هشتم در زیان

یکی شاهدی در شر شد اسیر — که کشتی بجای شر شد اسیر
جهانی که بر وی ز آفتاب — بشوخی نیاید تفوی حجاب
تعالی الله از حسن ناخاسته — که پرداز دی از جهت آسته
همی رفتی او به بالا چو سرو — دل از دوستان کرده بریان چو سرو
نظر کرد این دوست‌نمای نشست — نظر کرد با وی بشد دی ز دست
گرا ی جیره‌بر هندو پول‌پرست — منافی کمن مرغ را هست تنگ
گرت باز بر کف بیفتد شگفت — چو دشمن بدو هرگز مپر نرنج

دل تنگ گلزار با خود نبرد — چو من بر تو بگذشت خوش
درین مجلس آن را نگاهی بسند — که در دو آخر بجایی رسند

حکایت در باب هشتم در زیان کرد

چنین یاد دارم ز مردان راه — فقیران صوم کیان شاه
که پیری بدیوانه شد با مداد — در مسجدی دید و آواز داد
که گفتش این خانه خلق نیست — که بیرون از و راحت و شوخی بایست
بدو گفت کین خانه کیست پس — که بخشایش نیست بر سایلش
بگفتا خموش این چه بیهوده لاف — خداوند خانه خداوند ماست
ز گرد آمدن در محراب دید — بدو گفت دیوان خانه بر کشید
که رفت ستانند چاکر ز شاه — روایت محروم از ین در شدن
ز شهر بجوید می‌پیچ کوی — چرا لاف زد حق و ام نکوی
بدم چاکر دست خود بر نشان — که نانم نگردد تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور گشت — چو فریاد خواهان برآورد دوست
شبی پای عزمش فرو شد بگل — چنین گفت با ضعیفش دل
که بر دشمن چیرا غش بسر — رفیق و پرنده چون چراغ سحر
همی گفت غافل نخان از فرح — نمی‌دانی ای کور ما را مفتح
طبلکار با بیهبود و ضول — که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

قبولت اگر چه در نظر بستش	که جز با داشا در گر نیستش

حکایت ابا بیدبان زاده وحسن گوید

شکایت کنند از مدوحسن جوان	بپرسید از او حال و ما حصر بان
که مدت چند کز او ان پسر	تغافل بود در روزگار دم بسر
گمانی که با ما دین سر نهاد	نه بیم که پیمان ما پشان نهاد
سخن در دهم چنان دو شنید	که گوئی دو مغز در یکی پوست شنید
ندیدم در این مدت از روی من	که با دشمنی بخندید بر روی من
شنیدیم بعض پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد در دیده سال
یکی را بخشش داد شیرین دهش	که گر خوب نیست از نش بکش
و دیگ است در کس نبخشش	که پیوان او شاید و کر بخشش
چرا سر کشی اگر گر سر کشد	بحرف دبودت قلم در کشد

حکایت ایضا ابا بیدبان زاده وحسن گوید

یکی مرد زیرک بنده دل بدوست	که میگفت و فرمانبرش سر بدوست
ز اینده بر من بیاد آمد سبی	مرا بون تو خوانده بیغ کسی

حکایت ابا بیدبان پیر گوید

طبیبی بیکجا و مردی بود	که در باغ دل قاعتش مهر بود
زنده رود و دلهای آشوب خیز	نشانده بپیرامن خویش تیز

نبندید دیگر شما بصد کوشند	بنایت نباشد رهائی نیند
بناخن بپیکر چو میکند پوست	که هر کز بدین آن نیکبخت نوست
بصد کوشش و کید و سیصد هزار	بنا بنا و بدن رو دمی یار
تو نیز بر خوان از رو دوست	اگر راست خواهی حکایت دوست
یکی پیش شو رید رحالی نوشت	که دوج قضا کی بنا بهشت
بخشا بپرسش ز من باز مگرد	پسندیدم آنچه پسندد مرا

حکایت ابا بیدبان بکسوی فرماید

بجستند روزی یکی نیک پی	پیوودت که دیگر نیائی بکی
که دولت شود بیدل خانه	بنالت در گرفت و بیدل نماند
بر بشیه چاره بگریست زار	که ای بیخواجه دستم نزدان بدار
مرا نود دل دستگیرت بیش	تو نزدان نهک بر سران بر پیش
نزودی بیدل صبر بودی	که بسیار رودی بهزودی بود
که بیت ای خادار فرخنده خوی	پیاموی که دارد بیدل بکوی
بفشا بیزام من پیش دوست	که بیف است نام من آنجا که اوست

حکایت ابا بیدبان مغرین گوید

بیکی خود رو شاه مغرین کرفت	که حسن ظن رو دیا زاو شکفت
بخیر اگر نه نزدیک بشه نه بود	غرضت سود اهل بنبل برای

نخوردیده بانگی کودماغ ورواغ | بباید شب کرکی چون چراغ
بگفتش ای گرگ شب شوخ دوز | چه بودت که پیروز نیائی بروز
چنین گفت شیر ار نگفتی خطاکرد | بجواب ازسر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش شیر شبیخون نیم

حکایت در باب صدق گفتار

شنا گفت بر صدق گوئی کسی | که روزش بشب آید و بشب بسی
رهد از دو تشویر یعنی دو خواب | نه ترسد نه دزدیده دارد شتاب
چو آوازش دیده و نقشش درست | بشوید و بر کرده خلعت ز بر
ز نیشش نیابی شغل در میان | که بر بست بر راه بیابان گرفت
بگفتش ای مرد نشیمان چه بود | چه بودت که حالت دگرگونه گشت
بخندید کاین بار همیدا نیم | همی لرزه بر تن شادم چو بید
بگفتا نگفتین ابله بس | نه چندم بچشم اندر آمد کس

حکایت در باب مرد پیر کوید

بشهر من اندر شاه نیکخواه | که افتاد پیری عبارک نهاد
بفرمود آن شیفته کوشش را | چو دیدش نواز و بر پایه راست
که گفتا نه سلطان ما بودنست | گر از بهره باشد کفارت کند
بیا تا بپرسیم و دشمن دوستدار | بگوید ش و بر دست بر سر نهاد

مخور غم بطرسی من ای پیر مرد | مرا تا کفن آید که کشتی برد
کسی بر سجاده بر روی آب | چنان است پندار کاستم بر بحر آب
نه هشیم دیده آنشب بخفت | که بار ما دان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای اژدر خشمناک | تر اکشتی آورد ما خاکی
چرا اهل هوس بر آن نشکنند | که ابدال حق بر آبی آتش روند
چو طفل ار تر نشوش ندارد ز مهر | نگهدار دش پای در بحر و در
چنان بود موسی عمران بنیل | نگهدار دار آبی آتش خلیل
چو کودک بدست شنا در بحست | نترسد اگر دو جامه بپشاور است
پس آنکه در و بحد ستر قند | شب و روز و بر عین حفظ حق اند
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چه مردان که بر خشک تر دل نهی

ایضا حکایت در باب عارفان کوید

رهش خرج هر سه بر سیم نیست | بر عارفان جز رضا هیچ نیست
توان کفش زر با مقابل شناخت | ولی خرده گیر تو اهل قیاس
کرپس آسمان مذهبی چیستند | بنی آدم و داد و دد کیستند
پسندیده پرسیدنی شنود | بگویم جوابت که دانش بیفزود
که با مون و دریا دد و دو فلک | پرستی آدمی زاده و دیو و طاک
همه هر چه بستند از آن کمتر شد | که با بستنش نام هستی برند

چو آن کو خصم خود را خاک دید	بقدرت دست و جان پاک آفرید
عجب دارم ز بخشش چون نرانم	که دایم با احسان در فشانم
اگر مردم ز شرم کم عیش نکیسه	وگر زنده عاقبت پیش کیسه

حکایت در تشبیه بد آموزنده

سر سفله خجلت که خاکت کند	که باقی شوی که هلاکت کند
ترا با حق آن آشنائی دهد	که مانند ستم خویشت رهائی دهد
نزدید نجات از سبوب دست	که حال بردی کرد و نخست
ز مطرب که آواز خوش ستود	سعادت اگر عشق ورزی و شود
ترا با خود ی ابلهت دوست دارد	زبان نکته بر چیزها کاهیت
بامر پیش شو ایله پرور نزد	که بسیون کس دست بر سر نزد
ز هم آنچه شاهان نه زیبد	با آواز مرغی بنالد فقیر
سر آینده خوردی کز دو خوش	ولیکن نه هر وقت نانت کش
چه شوید گلان می پرستی کنند	آواز دولاب مستی کنند
بخرج نه آیند دولاب آ	چو دولاب به رخود بگرید ذار
بتسلیم سر در کریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
مگر پیشه ایش هوشمند است	که وقت تأمل نیز پای دست

حکایت در تأخیر عمل کردن

تعلق مجالست و پیوند اهل	چه پیوند با بگسل و اصل

حکایت در تشبیه بد آموزنده

یکی تشنه پروانه آگاهی تیز	ز رود روان در دهن میکشید
یکی گفت چندین طمع تیز چیست	تو دانی که این آب در پای کیست
سخن چون نه در گوش خواهد گرفت	که مردم کی اندیشه آنگه کنند
نه در شیشه پنهان شود چون گرفت	ز صحبت بد آموز چندین بپرهیز
کسی گو چو پیش خصم نتواند	نه عقل باشد که فرصت دهد
یکی گفت گر نیک نامی کنی	گو جان در سر کار نامی کنی
که دانی که تا نیک نامی کنی	نخواهند دوستدار نامی کنی
کجا رحمت آرد بر آن مرد زشت	که دزدی فلوک و سلاطین کشت
دگر با صحابت ناشایست رفتی	تو چاره با تو کردن نشنیدی
پسندید گو چنان بگذرانی	مرد تا نه بینی تو سختی کشی
اگر کس بگوید نه عیب کنم	بگفتا ای عیب کردم چرا
مرا بهمان خلیسل آن خوش آمد	که پندار آن نشنیدم بر من گذشت
ز دانا بر این بوستان بگذشت	که پرش کریمان جان بشنید
نخواهد ز بانش بگوید نیز	که بیچاره شوقت در گردنم
مرا بهمان امید بود و هم	نه آمد که آتش بن در فروخت

باب چهارم در عالم عشق و عاشقی و معنی آن و شرح آن گوید

شبی دیدم که پیری نیک‌بخت — نشیدم گرد بر دامن ز تخت

که ای صاحب‌دلی دانا و بینا — ز عشق و عاشقی با من بگو راست

که عشق چیست و عاشق کیست در راه — ز عشق ما و معشوق این چه غوغاست

بگفتا ای دل اندر مسکین من — برفت اکنون مپرس از من که برخاست

چه شیرینی ز عشق دوست بینی — چو فرهاد اندر افتی بر سر کوه

همیگفت و همی‌خون از دو دیده — فرو دیدم دو دیده چون دو دریا

که ای عاشق عشق کار تو نیست — که نه صبر و نه دل نه یار و نه رای

تو گیری آتش اندر خرمن خویش — من بیچاره تا بسوزم تمام

ز دوشب نیست آسایش مرا هیچ — از آنکه بگسستم از یار وفا

همیگفت و همی‌گریست بسیار — که این نیست پایان عشق ای پسر

تو تا عشق نگیری پیش کار خویش — مرا پس کی گزیند پای در سر

اگر عاشق شوی ای مرد هشیار — بگیر اندر ره عشق او قدم زن

بگیر اندر ره عشق او قدم زن — قدم زن گر همی خواهی که مقبول

اگر عاشق شوی ای مرد هشیار — چو سعدی فرد شو از هستی خویش

قدم زن خاک شو در مقصد دوست — وگر بر سرش نهی بر دار و سنگ

بده جان و مگو هست نه بینم — وگر میری همی تن بیز از آن پس

حکایت در باب اثاره کی گوید

اگر تن گرفت از عشق صورت — که آمی با یمان پرور دلفروز

ز گرد اندران بقعه دیدم خاک — من آلوده بودم درین جای پاک

گر هم قدم الحرم بار پس — که پاکیزه مسجد باز خار و خس

بلی هیچ جز این نیست در دوش را — که افکنده دارد تن دوش را

بلی نیست باید تواضع گزین — که این بام این نیست بهر چنین

حکایت در باب خاموشی باید گوید

شنیدم که در وقتی از حکما — ز گرد بیاید درون بایزید

یکی هشت خاکستر پیش چنبر — فرو ریخت تا از سران بر سر

بیکبارگی دل بریده ز دست — که دولت شکر از مگسان برد

نه بینی که خسرو ز بهر شکم — بخاکستری روی در هم کشم

بزرگان گرفته بر خود نگاه — خدا پیشی خویشتن پس مخواه

بزرگی نیابد بسی و کشاورزیت — بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت — بگیتی بخاک اندر اندازدت

گر از خود فروتر کشی شدنوی — بلندیت باید بلندی مجوی

گرت جاه باید بکن چون ان — بچشم حقارت نظر در کسان

مکان مپرور مرد نابخردمند — که در سر کرایت قدر بلند

ازین خامشی تر محلی مجوی — که دانند خلقی پسندیده خوی

گنهکار و خود را بی‌شهوت پرست — نیفتاد بت‌ها و زنّار بست

شنیدم که یوسف دمی آه درد — بقصوره عابدی در فکند

فرود آمد از قعر فرخلوت نشین — بپایش افتاد و بسر بر زمین

گنهکار دیرینه آخر ز دور — چو پروانه حیران و لرزان ز نور

بحسرت تأمل فتان مشو مسار — چو در پیش سرمایه‌دار

تجمل ز زیب عذر خواهان بروز — ز شبهای در خلوت آورد توز

سرشکم غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر آنم که تا قصد عمر عزیز — بدست آرم بگریم مدارم شکیب

چو من زنده بر گور نبود اکسی — که گر کشتم از زندگان بی‌کسی

بدست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پرورده شیر ماری نبرد

کنایم بخشش ایمان آورین — که گر بامن اشقد جلیسی القرین

مبین کوشکالان گنهکار پیر — که از نفس ظالم مرا دستگیر

مکون کشته از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی اندرش

وزان پیر عابد بپرسید مرد — ترش کرده بر فاسق ابروی زرد

که این مرد فرزند پی پاک چیست — مکون بخت او حال او خود چه زیست

بگردون برافراشت فریاد و آه — بیاد هوا عمر بر باد داده

چو میزان آزار نفس ترا نیش — که صحبت بود با مسیح و مرنش

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخواند ز عبادت بر آن بخرد — که با خلق نیکو بود با خدای

سخن تا نداند ز عاقلان یاد کار — ز سعدی همین یک سخن گوش دار

گنهکار اندیشناک آن خند که — بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت عابدی که گنهکاری را بر بالین دشمن نشاند

فقیهی گرانمایه در مکرمت — در ایوان ما نیز بیضه بر شست

یکی گرد قاصی در آویخت تیز — معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بر تخت مقام تو نیست — فرود آر نشین یا برو جای بایست

نه چندان ز ما باشد بصدر — کرامت بفضل است و وقت و هنر

که بر جاهت بوسه زند بر سرات — همین شرمساری عقوبت بس است

مروت نیاموخت از روزگار — بخواری مرا بر زمین زن ببار

بجان پدر کان ادب بایدت کمین — چو پیش از تو کردند شیری مکن

چو بشنید آزرده شد بیش از آن — فرو رفت سر در گریبان زمان

نشستند مردم بر او چون مگس — که ای ولوالعزم دراندیشه بس

فتادند در عقده چون صبح صبح — که در حل آن ره نبردند هیچ

همین جامه از نصف آخر ترین — بپوشش در آمد چو شیر عرین

پسر کآب ز انوی غیرت بشست — زبان بر گشاد و دهانها ببست

بقدر هنر جاید محل — بزرگی و نعمتی مکن چون زحل
نی بوریا بلند دیدی بکوشت — کز خاصیتش شکر نخوردند اوشت
بدین عقل و دانش نخوانم کسی — اگر میرد و صد غلام از پسی

حکایت خواجه که بر غلام خاص او حسد برد و جاهی او را خلل کرد و برد

چو خشمش گرفت خرمهره دسته گلی — چو برداشتش از طمع جا سیلی
مرا کس نخواهد هنرمند پیچ — بدیوانگی در حصیرم مپیچ
چو گل خود بها نقد دارد درست — نکو گر میان شقایق نشست
دل آزرده را صحبت باشد سخن — چو خصمت بشاشد نستی مکن
نه منعم بمال از کسی بهتر است — هزار جمل اطلس پوشد خر است
بدین پیشه مرهمن گدی چیست — که آب سخن کمتر از دل نشست
چو دشمن سه خنجر زند بر کمر — گر دوست فرو شوید از دل بنار
چنان ماند خاصی بخویش اسیر — که گفتند ذالیدن میر میر
بدندان گزد دست و بیند بدین — بباید شدن دیده چون فرقدین
وز آنجا بیوان روی نهد بشتاب — برون دشت و بارش نه کس نه دواب
غریو از نزدگان مجلس بخاست — که کونی میان شوخ خشم از کجاست
بتعجیل از پیش او بر شود — که مردی بدین نعمت و حرمت کند
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — بدین شهر سعدی نشاید نفس

چو بینی که لشکر بغارت برد — چو بینی که خواجه ز خدمت خورد
چنین گفت پرمنده پیر هوش — هنر خور که دینار یابی بخوش
بطاعات مجلس بیاراستم — زاد آنزمان تو بدانش خواستم
که هرگز نیاید ز دانا دمی — بعیشی بسر باد دان زندگی
چو خود را بدانش نیاراستی — بترک اندرش عیبها کاستی
چو بیگانه دشمن بسر برد کام — کسی زان میان با ملک بازگفت
زده بیه بر تنش آبی چو میغ — زده بیه بیا بر سیل و ریغ
زبان بر شوخ آمد و نوش بوست — بیاویده بر پشت پایش بدوست
بدینک بمصر فرستاد کس — که توبه کوبان که فریاد رس
قدم بر سر چشم ما نهنم — سر جهل و نادانی بر نهنم
رود بر بساط وزیر سپاه — سخن رود آمد بایوان شاه
نکرد بر صواب و شتم و عتاب — روا نبود بعت با دور مردم خراب
یکی شاید کز ان بیا لاید — یکی شد کز ان بیا لاید
ز کیوان برآورد بهرام خروش — ز دیگر سو آواز ساقی بگوش
سر خوبان خراب از می لعل رنگ — سر ساقی از خواب اندر چو چنگ
بجز زنگی آنجا کسی دیده باز — بجز زنگ کس آنجا کسی دیده باز
بر آورده دیوار نیسان بلا — بر آورده دیوار نیسان بلا

بقدر هنر جاید محل — بزرگی و نعمتی بکمل چون رسل
نی بوریا بلند نمی‌گوید — که خاصیت نی شکر خود دراید
ببین عقل و دانش نکو اکتست — اگر میرود صد غلام از پیست

حکایت هزیمت کردن اعراب و دلاوری انوشیروان

چو بشنید گفت خرد مهره دست — چو بر داشتش از متاع جاسلیق
مرا کس نخواند هنرمند پیچ — دیوانگی در جهان هیچ هیچ
خجل خود نهاند قدر دارد درست — وگر دیگران مشتاق شست
دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خشت پشاور سنگی کهن
بزخم زبان از کسی جان مبر — هزار جراحت بود خوشتر
ببین بیشه و مرد بی‌کس نیست — بآب سخن کینه از دل نشست
چو دشمن بود مغز دشمن برار — که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان از قضا خاصی پیکرش آسیر — که گفت آن ذا الیوم عسیر
بفغان کز بد و نیک چون بگذرد — بباید شدن و دیده چون فرو بندد
وز آنجا بیوان روی نهاد شتاب — برون رفت با بارش و کس نیافت
غریوان ز بزرگان مجلس بخواست — که کوئی بیان شوخ چشم از کجاست
بتعجیل از پیش هرمزد دید — که مردی بدین هیئت و رفت دید
یکی گفت این نوع شیرین نفس — دین شهر سعدی شناسیم و بس

چو بشنید

چو بشنید این نکته مرد زبیر — چو دید خواستی در سر نطق و مهر
چنین گفت پیشنده پیر بهوش — چو در سخن در بینائی خموش
بطاعات مجلس بیارائیم — نزاد آفرین نو بکاهش خواهیم
کرا کو بدانائی دنیا درشت — بعیش جهان و دان در بهشت
چنین چون بخواهت عیش مدام — بترک اندرش عیشهای تمام
چنین گفت کوه سخن سنج بخت — کسی ان میان با ملک باز گفت
نوبد آب چشمش آبه چو میغ — زده دیده بیاریسیل دریغ
بزندان شوخ اندرش بنوشت — بیاورده بر پشت پایش بدوخت
بزنگ مصر فرستاد کس — و توقیع کوبان که فریاد رس
قضا را چو حضرت اسیر آمدم — سر جهل و نادانی در نهم
رده بر بستاد بر کار سپاه — سخن رود آمد با یوان شاه
نکرد بدهاب بشوخ و درشت — رها بعفت آباد بر دوم خراب
یکی شد گریزان بیابان بدست — یکی شد کریزان بیابان بدست
ز کیسو بر آورد بر مرد خرد شش — ز دیگر سو آواز ساقی بگوشش
سر خیان شراب ارغوانی لعل رنگ — سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
بجز از مزبان کردن فرار — بجز زکس انجا کسی دیده باز
بزنگ اندر یکی کریساز نگار — برآورده بر از نیسان لاله زار

مثال است اگر چه بر سر خورم — که دندان بپایی بسنگ اندر رم
توان کرد با آسمان بد بسی — ولیکن نیاید ز مردم بسی

حکایت بزرگی را پرسیدند که در کودکی

بزرگی بمردی سخن گفت و گفت — غلامش کبود و بد اخلاق بود
نه بینی مصور که بر آبگینه — بسی سرو و گل و بنفشه و لاله
چه غم دارد ار زشت باشد برش — گر او را بود نیکوی در خلق
نه آهن همی آب بر سر برد — مرو را همی کند پیراز بغل
گر او قدر بشناختی روز جنگ — چو بنشست بالا بخواهد نمود
و یا دم نهان خورد نیش هم — و گر مردمی آیدش زو بدست
نخست اندکی گاز گردی بچوب — شبی روز از خانه دورش کند
کسی خانه بر سر ندارد بخشت — کسی با کسان در نیامیزد
ز بیماریش دشت فرازآمدی — بکاری درشتی که باز آمدی
کسی گفت از این بنده چندان جمال — چه خواهی و دیبا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناشنیده — که چون دشمنی بر نیاید کسی
نه بنده خوب بیند و بس — بدست آورد این و را بشناسد
اگر یک پشیزآورد سر مپیچ — گر است گردد خواجه هیچ
شنیدم از این بخش مردی نکو — نهاد انگشت یکی بر دهن

پسندیدن کسی سخت دلی کرد — که او پاک تا دیر بر سر نکرد
نخستم درشتی کمن با کسی — چو نرمی کند سختی کند بسی
با خلاق بد مرد نیکی مساز — اگر زیردست است اگر سرفراز
از این گردن افراز نازک دلی — بخشمی برآرد سر از بند گل
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پرگسته تلخی برد تلخ گوی
تو شیرین زبانی و مردم گزای — ترش روی را کو بسنگی نمیر

حکایت با یکی از ملوک عجم گفتند

شکر خنده را همه کس میخرد — که دشنام تلخش نمی‌بایدت
زبانی بیاموز بسته چو نی — که شکر شود در دهانی نی
گرامی نظر کرد در کار او — حسد برد و بر کرد بسیار او
دگر او در شد که دستی دراند — عمل بر سر و سر که بر انگبین
بسی رفت فریاد خوان پیش و پس — که نشنید بانگ انگبین کس
شبانگه چو لقمش نیامد بدست — دل شک مردی بگیتی نشست
چو حاصل نیش کرد روی امید — چو بر روی دشمان روز سپید
زنش گفت بازی نه چندان شوی — عمل تلخ با شهد ترشی مجوی
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — گر اخلاق نیک آمدت بهشت

نشان سگ از پیش او بازپس دوید — بخورد عارف آنجا و کس ندید
بخود از کردهٔ خویش آغاز کرد — که شرم آمدش کز فضایل مرد
شنید از درون عارف آواز پای — بلاگفت برد چه پای و درای
چندان بدید روشنم — کز اچنانک آواز کردکن منم
برو دید و رگ چپ را کسی میخورد — نهاد دم بر رگ و درای فرو خورد
چو سگ بیهوش شد از لابه کردم بسی — که سگ نیز از سگ نه بیدم کسی
چو او این کرد با سگ دوستی — نشیب تواضع بیالای کسی
بآخر حکمت آن کرفته صید — که مردار افزون تر نهادند قید
چو سگ بشنید بیچاره مسکین بموزد — بهر آسانش بعیوق برد

ایضاً در باب تسلیم و رضا و آسان بودن بلا در کردن آید

کروهی بر بلندند از مل سخن — که عاقل هم بود با درکمن
بر آن بیچاره کس بامداد — که در چنبر فتد کبوتر فتاد
بر ضعف و ناتوانیش کید بود — مکس شیر ژیان را کشته بود
نکو کرد پیشه از سر اعتبار — که ای پاچی بند طمع پایدار
ز بهر باشکر باشد و شهد و قند — که در کو شهد و نام باز است و بند
یکی گفت از آن طایفه قال را — بچه دارم ای مرد راه خدا

یکی خفته از دیان ملک را بخواب — که ای عاقله کوش تا کی بخواب
بخفته بسی دیو بینند و پری — نیابند کامت بجز داوری
شنیدم زشادی چو این نکته گفت — بخندید و روی از برش در نهفت
من آنگه بخود کرده بودم ستم — نه بیچارگان روی در هم کشم
تو هم تا بمن در نیامیخته دامنی — کز اسباب کاری کنی دشمنی
من امروز کردم بدو هر چه باید — تو فردا مکن در بدر وه مساز
پس خانه آنکه بقتل پیش کس — شرف نیست دست بدو در دراز کس
بر اشتاب طاووس کس بر نخاست — که افزود بر خشم و حاجت بکاست
دو دشمن نه چون چاره جوی — بگردان بدشمن توان بر دوی
تو تا کی بود چون چراغ انتظار — که مردی بر آید بسیفی ز نار
چو دوی بر و شمشیر و سینه بباش — که سوزش و سینه بباشد خوش

حکایت پادشاه با آن کس که بر او زهر خورده بود

یکی را بجرم ملک کرد دست — ولی از بکشتن سرش بست
بر کوشید از آماز راه دور — دل پاره او ت سری پر غرور
خردمند از و دیده بر دوخت — یکی حرف با وی بنیا موخت
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای کردن فراز
ز دعوی بری آن تنی میروی — تهی آی تا پر معنی روی

ندیدم مروا کی چون تو کس — که بیند آوری بدو نوع است بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام — گرت رای باشد بجنگم و کرم
سرایت کرا دود بسته بخت — نه پندارم آنجا خداوند دست

گلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم
چندانکه دوست افشد بساز — وز آن به که گردی همی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — گشیدش صوری خانه خویشتن
بنوزید تب در وی و تافت دوش — بخفتش بر آمد خداوند هوش
بغلطانی بر بستر خویش دید — نه بالا نه بالین و نه گاه و نید
وز آنجا بر آورد غوغا که مرد — تو آب ای جوانان چه باید و مرد
برون جست از آن کوشک فرخنده دخل — دوان نامه پارسا در بغل
دل آکنده شد مرد دینکو نهاد — که بیچاره را بر آمد مراد
که بر کس خویشی رحم نکرد — بغفلت دمی دل ایمن مکرد
عجب ماند از سیرت تجربدان — که خاکی کفنشد از کرم بر بدان
و ز اقبال نیکان بدان نیز بند — اگرچه بدان اهل نیکان نیند

حکایت درسادگی دل کودک

یکی را پسر معدی دل ساده بود — که با ساده رویی در افتاده بود

نه دیدم بسر بر ز دانا پسر — که دانا بود بر ز صد نامور
ز دانا پسر به که نادان پدر — که دانا پسر را کند نیکوسیر
پدر را چه نیکی رسد از پسر — که بیگانه خواند پسر را پدر
پسر را نخواند بجز نیک مرد — که بر نیک مرد از پدر نیک خورد
پدر را بد آید پسر بد نهاد — که بد بیخ و بد شاخ و بد بر بداد
پسر را نکونام بد بخت به — که بد نام نیک اختر ای نیک پی
چو دانا پسر بر خورد از پدر — بدان تا پدر را بود نیک سیر
پدر را چه نیکی رساند پسر — که بیگانه خواند پسر را پدر
پسر را نخواند بجز نیک مرد — که بر نیک مرد از پدر نیک خورد
پدر را بد آید پسر بد نهاد — که بد بیخ و بد شاخ و بد بر بداد
پسر را نکونام بد بخت به — که بد نام نیک اختر ای نیک پی
چو دانا پسر بر خورد از پدر — بدان تا پدر را بود نیک سیر

حکایت کردن پسر پدر را بر خواندن کودک

حکایت تنعم پسر و بیماری و هلاکت

چو بارسی کند صفدر وجوشنم — چرا بارسی نگرد امتر دشنم
کلید ظفر چون بیاید بشت — بیازو و دستم توان داشت
گرو بی پلنگ افگن و پیل زور — در آهن صرر دو تنم ستور
بها نم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو بر استادی بر نگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم
دو شکر بهم بر زدند آسمان — تو گفتی زمنه آسمان بر زمین
زبار بدین تیر سیمرغ نرگ — زمیر کوشه بر دوات طوفان بر گ
بسیه بر بران پرخاش ساز — کمند از دلاوشش دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد و کبود — چو انجم دو دو ق تیر و خود
سواران دشمن چو دریا فتم — پیاده بسر در سپر یافتم
بتیر و سنان سوی ایشان شتیم — چو دولت بند روی برتا فتیم
چو نزدیک آورد چنبر بهم بر د — چو باز وی تو فیق ایزدی نکرد
نه شمشیر خونخوار آوران کند بود — که کین تاوران ذا شران شد بود
کمان شکر باز سیجا بر دن — نیا مد خطر اشکه نشان بخون
چو صد دانه مجموع در دشته — شما دیم بر دانه در کوشته
بنا مردی از هم نشا دیم پشت — چو ما می که با بر شش اشد بهشت
کسا ز اشد نا دکش اند حریر — که گفتی بهر و زند سندان بتیر

بشبی گردی اندر د پهلو نخفت — بلیشی بران نا بیت بود و گفت
زمین دشت کر کان ز بیجه بود — عیب قالم از شیب پایان بر د
که بیشه بچان تیز تمار د — باز نقل اکوان انساز کاه
گر انمایه بیکانه در رو ع — بر سر اندران بر آید بیسیج
نخفتا طبیعی نشان بشبی — چل حال ایشان نخفتا ز نشبی

حکایت در باب عقل شمردن بیشه کرده

بیشه نشان را بیشه شد نوش — علم کرد بر ترک بستان سرش
جهان دیده پیران بشور گذشت — چنین گفت شادان نباشد درشت
بسی نامداران چو کین جمار — گذ د مغ چشم بد از گشت زار
کران تا بتو بت بیرن آورد — تیکر د تا ما توان مرد و رش

حکایت در باب تسلی کردن

بیشه مرگ را دید بالین خویش — پشا د و بسکین بجستش بی
آ مرز مرا چیست من بانت — چل دیر کرش تا بطلب کرد بانت
بیخشی ایشکفتی قسم — بر فتا بی چیز در شکم
نر روزی بسر چشکی میخورد — که سر چه کان تشک و زی نر

حکایت زن جوان با مرد پیر زشت

خرد کوفت پیری بر آشوب جنگ — بگفتا ای چیز بیخبا بم مکوب

اندازه خویش باید بود — جهالت بود آنکه نمود
اگر کوتهی پای چون بسته‌اند — گر از چشم خلقان نهانی بلند
وگر نقد اندوه داشته خاص — توان خرج کردن بر ناسپاس
منه جان من آب بر بر شیر — که نتراود از نکبت و بچیر
نداند قدر آتش برنه — پدید است که کوسن از دامنه

حکایت بازاری کوسنه بر گرفت

بزد بانگ بازاری کوسن بگفت — بر دکان نانوا بس شتافت
بر دکان بیامد سحرگاه نرم — که تا نان خرد گرم و بستاند شرم
همانا که گفتت نپسندیدم — هنوز از تو نقشی بر دل ندیدم
بفرمود تا نانوا نان گرم — گرو بر نهاد و ندادش بشرم
شنیدم که بستان شد آن بدگهر — بدیدند رفته چو دزدی دگر

حکایت شاب بد اندیش را که از بهر شهادت کاذب گرفتند

شنیدم که از ابلهی در نخست — بصد محنت و درد و سوزی بجست
بپرید و بر سید و بادام و بر — شتابنده بادام و مغز و شکر
چو بر روی کندو یکی حمله برد — شتابنده دانش بسی سود خورد
بدل گفت اگر چند لقمه خورم — چو دانه پدر غنیمت برم
پس روی بپرید و بر دید و قوم — نهان هوز و پیدا بیرد صوم

دو چشمی نیاید که گردد ستوه — بسی اندوه تربیت کم شود
یکی بیشتر نیاید گل از شاخ بید — مگر کز گرانبار گردد خمید
توان پاک کردن زر از سنگ و آب — ولیکن نیاید ز سنگ آب و آب
چنانه نکوکار دل بد گمان — محالست دور از بدی از بدگمان
پرستنده گر دوست گیرد بتان — سپر نیست جز بندگی را قضا

حکایت پیرمرد با زن بدگمان

یکی پیرمرد از زن بدگمان — گریزان چو از شیر نر بیشه‌بان
بفرسود بر خویشتن صد ترکیب — که تا خلق بینند از او بی‌نصیب
بپالود چون بر اطراف دشت — نشسته مگر مانده‌ای بر گذشت
گرو داد بالشتی و پاسخ نخواه — چنین گفت دیدم گرت بر راه
که یکدل نکند هم بیاران وفا — نخل بی‌نامه از نخجوان تا سرا
چو گرگ سیه آید از دور باز — که شبرو بپای آید و دزد راز
نداند از آن دانه جز درد و رنج — که مهمان نکند و دام در گردنش
نه بستن دو بود در خرمنت — نه هرات شاطر دزد در بر فت
ز نخل بلندان بزیر آی چون — چو پستان نه دانی ز حسرت بخون
شنیدم که بیگانه گردان بهند — بنا شد مضر بر قدم خود مخند
اجل بر تن خویش بستن دو دست — شفا بیشتر یک بدن بیش نیست

باندازه

ترا بهیبت من باشد اگر ... ولیکن مرا باشد از بیشکر
حلاوت نباشد شکر درنیش ... چرا باشد تقاضای تلخ از خویش

حکایت در اباء پادشاه منقش گوید

یکی از مردان روشن ضمیر ... امیر ختن را طرائف پذیر
ز شادی چو طاووس کردند پشت ... بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چو خوبست تشریف امیر ختن ... بزان خوبتر خرقه درویشتن
گر آن اطلس آرزمین بوسه پیش ... کمن بهر مال زمین بوس کس

حکایت در عزلت و درستانی گوید

یکی خان درویش میزانی داشت ... چو دیدی کسان را بکس وا نداشت
یکی گفتش آشفته بود کار ... بود هیچ کس از دوان یکجا بیکار
نباید بچابک نمودن دوست ... نباشین آرمیده نه دستش شکست
بیکجا نه بر خویشتن میگریست ... که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد کرو شانه آنش ... من و خانه من بعد فرمان و پیاز
چو توشک شد آن کز غمانه دوشش ... گریز سفر او دگران داشت کوشش

حکایت در اباء پوزنان گوید

یکی گربه در خانه زال بود ... که گشته ایام بد حال بود
بدانست همان سرای امید ... غلامان سلطان زدند شری تر

گدا آنکه یکدرم سیم پیر ... فریدون بملک عجم نیم سیر
خیال ملک را دولت بایست ... کلاه و سیاست فهم کدایست
گدائی که بر خاطرش نقد نیست ... بانبوه شاهی که در خزینه نیست
بسلطنت شوی دستانی و هست ... بذوقی که سلطان در ایوان نشست
گر او را شباب آرمیده دوز ... چو جنبند گردد شب هر روز
وگر سیل نهب آورد بر درت ... به برگشت سلطان چه بردشت کرد
چو پیشی نگیرد مهر از کبرست ... رو شکیر زوان کس ای شکست
بدوستی بکمتر آن دست مسا ... که بر نیز را دوست تر آن کس

حکایت آن در صاحبدلان گوید

یکی خانه بر قامت خویش کرد ... یکی خانه بر قامت خویش کرد
گرین خانه بهتر کسی گفت بس ... گرین خانه بهتر کسی گفت بس
چهل گز زمین بود بالای آن ... همین بس از بهر بگذاشتن
گر این خانه بر اهل عیال ای غلام ... اگر یک بگفت این حکایت تمام
مرا سوخت باشد عقل و دانی ... که بر ده کند کار دانی فرمای

حکایت در اباء صاحب سلطنت گوید

یکی سلطنت آن سحاب شکوه ... فروخوابت رفتا گاه بش گوه
وزان بقعه کشور بخشی گذاشت ... که در خانه تا یم مقامی نداشت

که گرگه گریبان بلا او فتد | وجودی نماند بر جا او فتد
بدستان زدان چنین گفت زن | بدانش بخندند گویا شوی

حکایت در توصیف مردم خوش خلق گوید

یکی در خوش خلق طلق برخورد | که در حضرت گیسه خاموش بود
خردمند مردم نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
فکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده نیز با دانست مرد
اگر بسیخنین هر بخود در جرم | چه داند مردم که دانش در اوست
سخن گفته دشمن نداند ز دوست | که در مصر اوان نزاید دوست
صفه شریشان شناسد ز لعل | سفر کرده پرداخته مستی ز هوشیار
در آینه کز خویشتن بینی دید | پدیدانش پرده ندرد پدید
چنین گفت دانا بنوک قلم | که خود را نکوهیده هرگز مدار
گرم داد باشد آزاد سینه | چو گفتی و مردم نداند گزند
زنا خامشی بخاید انگشت | تو گفتار تا تامل ار پرده پوشش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
بسی نرگس نوشین نمایی ز زرد | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود زر عیار | بگوشش نشاید نهادن بزرگ
قلم سر سلطان چو پیکان نوک | تو تا کار بر سر نمودش نکوست

بخندید یکی بر سبل خویش خش | تواند که خود را مده در قفس
تواند کسی با تو ناگفت کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
پر سیدمی کی چنین بی زبان | تکلم زبان آوران را ست بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | کز صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خجسته مدار | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل بر آیند کما کوش | چو بل تر پسی صبر را پوش

حکایت در باب ناشکیبائی گوید

شنیدم که در بلخ ترکمان ست | مرا دیدی را چنگ در شکست
بچنگ کشیدند حالی بکوی | غلامان چو در فتنه زندی بروی
شبانه در کمان سیمی گفت | وگر روز پرسش تعلیم گفت
تحمل کن ای باشی پوست دش | پوشنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت با با شوب و خفته گوید

دو کس کز دو دیده دو شوب و خفتک | پر اکنده نخلی و بر کنده بستک
یکی فتنه بر بام طرف بر شکست | یکی از میان آمد و سر شکست
کسی نیست ز خویشتن خویش را امنیت | که با خود نه شت کسی کافرست
ترا دیده بر سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش
گر بازدانی نشیب از فراز | نگوئی که آن کوته است آن دراز

بخندید یکی

همی کرد فریاد و دود از نهاد — مرا مانده سر در گریبان فتاد

فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که از جامه بیرون نه و بگریز تیز

برون رفتم از جامه در دم چو تیر — که تر سیدم از زجر بر نا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی گرد بر من گذار — که میدانیم گفتش از نیمه‌شب

که من توبه کردم ز دست تو بر — که کرد فضولی نکردم دگر

کسی را نیابد چنین کار پیش — که غافل نشیند پس کار خویش

از آن شفقت این پند بر دلم — که دیده نادیده انگاشتم

زبان دارد اما عقل داری بکوش — چو سعدی سخن کم گو و در نه بنوش

حکایت در باب شخصی که زر داود طائی بدست آورد

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

می آورده دستار و همیان ازش — گروهی سکان حلقه بر در زنان

چو پیر زبان این حکایت شنید — باز آز او روی در هم کشید

زمانی بر آشفت و گفتا می ترش — بکار آید امروز یار شفیق

بروز آن مقام شریفش بیار — که در شرع نیکت و در عقل عار

پشیمان برآرد چو مردان که گفت — عنان سلامت ندارد بدست

بنوشیده شد این سخن بر شکال — بفکرت فرو رفته چون خر بگل

حکایت در باب شخصی که زبان بدگویی دراز کرد

زبان کرد شخصی بعیب کسان — بر او گفت دانندهٔ هر فرا

که ای کاسهٔ پیش من بر مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گر انگشتم از تنگ‌چین او بر خود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت در باب بدگویی کردن

یکی گفت چشم از طبیعت بد است — که در روی یاران در محبت بد است

گر انگشت در چشم او کرد دوست — نگفت این بدان دشمنم نیکوست

بیاموز ای پسر بیهده گفتن — که دشمن شود هر که را بشنوند

بیاموز تا دوستان تو کم شنوند — بسا دشمنی را بدوستی کنند

حکایت در باب مقرر آن که غیبت همسایه و یار کند

زبان خیانت در آن بد گشود — شب دیگر او را بزندان نمود

مر او را بشاه آمد از بد بگوی — فلان دزد بر من همی بست روی

چو من داد معنی و هم دست یافت — بزندان بماند و من آزاد رفت

شنیدم که آن مرد بد پیش آب — همی گفت و می‌خورد و می‌داد جواب

شنیدی که بد گوی را چون سزد — که معلوم دارد که عیبت نکو

گر او راه دوزخ گرفت از تعنی — از این راه دیگر تو دوزخ مرو

حکایت در ذکر جمال خود نمودن کوتاه

بشنو ای که چون شاه گردن فراز — بیفزود هندش ز سیم باز
نخواهد ترا زنده یزدان نخست — بساد اگر نقشش نیاید درست
یکی سوی بستر دو دست نیاز — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که دست توانا ز بازو ببرد — بنیت هوای بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید تخت — که هم شیر ناری بر آید بخت
چنین بخت را هم ترا نام بود — که با شد ظفر هم عنان تو راه
چو کرد این بود عهد و سوگند من — بقای تو خواهند از بهر من
نخواهی که مردم بسوزد بنیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا — که چون شد بود پیش بر قضا
پسندیده و شیرار آمد بخت — عمل پیش تا زی که پیشت بخت
بفرمود تا خانه کردند راست — نگارش بیغزود و دفتر بشست
بیاراید از جور تا داد کرد — پشیمانی از گفته پوزش کرد
بدیدم نخست از سر شسته تر — بگوش طالع و بخت برگشته تر
زناراني و تیر و کمانی که داشت — خلاف نگفتند و پیمان درست
چو صد سال گیتی بر آن عادت بشید — که از هر دو عالم زبان در کشید
که فرزانه پیشینان را ستود — که آویزه گوش کردم بگوش

حکایت در بیان آنکه با دشمن نباید ساده دلی کرد

بشنیدم از مردم هوشیار — که مردی ز دشمن بیفتاد زار
بسی بر سر و روی خود زد بدست — که هیچت نیامد ز تدبیر پست
بدو گفت دانا که ای خیره سر — مناظر نگشتی که چاک بچار
ور آن پیش از آن بود کز دشمن — نرستی که موی نیاید بتن
وگر دستها تا بمرفق بشوی — نپیچی سر از ذکر آنچه دانی بگوی
وگر صبح سر بر زند از پس شبی — بپیش است تختش بنام خدای
کسی زین نماند در این پیش تر — نه پیش که فرتوت شد پیر و مرد
بخت شنیدم بداد خدا گرفت — فرستاد و جانش از او برگرفت
شنیدستم این داستان از نخست — بشهریه گفت از بهر نیست
دمن گفت نا گفتنیها مگفت — بشوئی که از خود نباید شنفت
کسی را که نام آید از بد بیان — بنیکو ترین نام نتوان بخوان
چو بسیار گوئی که مردم خرم — مبر ظن که نامت بنیکی برند
چنان گوی هیبت بکاری اندرم — که گفتن توانی بروزی بمرد
وگر شربت اندیده نا گوار — نه ای ای پسر هیچ دندان بسای
نیاید بسی شربت از بهر تن — که او حاضر و شرم داری ز من

حکایت در بیان آنکه ذکر نیکان

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان هیبت آغاز کرد — در ذکر چیزه باز کرد

چه دانی که گردون روزگار — بغربت کرد اندرش روزگار
چو بر پشه باشد ترا دسترس — چرا دست حاجت بری پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه مأمون نوشت نه زر کشتها
بخوردی بخورد از بزرگان بها — فتد دامنش هر دمی بر رسها
هر آنکس که گردن بفرمان نهاد — بسی بر نیاید که فرمان دهد
هران آدمی کو نجوید آموز کار — نه پندد خطا پیشه از نوز کار
پسر آنکو دراحت رسان — که پیشش نماند بدت کسان
هر آنکس که فرزند او غم نخورد — وگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار آموز کار پیشش — که بدبخت بد رود کن چون خودش
پسر کو میان تا ندرد نشست — پدر کو ز خیرش فرو شوی دست
در پیش تخم سر بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت در باب دعوت فقیر مایه

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب بر آمد ز کوی — بگردون شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با فقیهان نیائی بجمع — کنی مجلس ما ز رویت پر شمع
شنید در سیمای جامت سیم تن — که میرفت میگفت با هیشتن

چه خواهی دید تا کوه ضربت پیر — از آن ضربتش در بوشهت پیر
کو بگذرد بر خواجه او فضول — گر دیگر گذرد هم بگردد فضول
دل آشفته هم آن دل آشفته شد — دل افگار و سر گشته و روی ریش
بر بیرون شد شکلها دل بکوه و دشت — پریشان مرس شکلهای میل
پسر گفت کاین چه بود ای پدر — که پیدا پذیرد چنین کار و بار
چنین گفت کاین کار دون همتی — گرفتار ترکان دزدی بسی
و گر گفت کاین راه او بین بتمام — بجز شاخ ترکان ندانیم نام
بر آنم چو ترکان ترکان نبود — که کشتی که دیدار دشمن بدید
پسر گفت بفرمود کاهن نکشت — بهیس جا که هستی نبندد درخت
ز عقل است نه معرفت یکدرم — اگر من و گر شاخ ترکان ترم
بشهوت نفس کافر بند — وگر عاشقی کشت خود را بسند
پدر مرغ دانا چنین پر درد — بدرشین بیت کز و جور
و گر سینه شان بیت ندان گزد — دماغ خداوند کاری پرد
علامه کشتی دیده گشت زن — بود بنده نازنین متن زن

حکایت در باب دعا کردن پاکان مر فرزندان را

مگر وحشی نشنید پاکش پسر — که پاکان نیرزم و صاحب نظر
نه من پیش فرسوده روزگار — که پیش سفر حسرت خورد و دار

حکایت در بیان آنکه عیب خود را بهتر از دشمن توان دید

معایب تا نزد حرف سیاه — چو در پرده معشوق و ریبع و ماه
و اوراق مصحف ابجد طلال — کدارد پس و ده چندین خیال
مگر کس نخصات مجلس فروز — چو آتش در و در و شتابی و سوز
نریزم خصمان اگر عیب جویند — کزین آتش اپرسی در بتابند

حکایت در بیان آنکه عیش بهترین و دولت بدگوی کیست

اگر در جهان آنچنان بستی است — وز خلق نهفتش بسته است
کسی را دولت بود زانها نهایت — اگر خود نمایست و گر خود پرست
اگر بر پری چون ملک نهان — بدامن در آویزدت بدگمان
بگوشش فرو خوان و بیله اپیش است — شاید زبان بداندیش بست
فرا هم نشیند ترا دشمنان — کزین بند خشکت و آن دامنان
تو دستی اپرستیدن آویزش — جل تا بگیرند خلقت بهیچ
چو لصی شدا بنده یزدان پاک — کز آسیا کزوند رامش چه باک
بزدیش خلق از خلق کاهیت — کز اشغال خلقش بحق راه نیست
در آن ره بجانی نیاورده اند — که اول قدم بی غلط کرده اند
هوکس بعیبش کامد کوشش — یکی از بن جوی و دیگر سرودش
یکی نیکسیرت و کز نا پسند — پسندد و دیگر بیند چند
فرو ماند در نکات تا یک جای — پرو در یابد از جاهلی تا کجای

دگر نغزه با کیسه دارد خموش — شکر خنده خوانند دشمن پرورش
دگر بی تکلف زید عامل دار — کز عیبت بدانا تر است حاسد
زبان بسته دشمن چو بیند بتیغ — که بهتر زند دارد از تو دریغ
دگر طاعتیان نقش کنند — تن خویش بی الکوت خود کنند
بخانه مثل خانه بردی زنان — کز خود نیابد بیگانه زنان
دگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کرد کاهش نخواند مرد
بجائی نشیند بهم بر نهد — کز شته بخفت بر شته اوست
بیاسای دولت بروی زاقبال و بهر — زمانه بر اندی شهری بشهر
مرو تا نکوشش کند خرده بین — کز بر بخندد ز خفت ز نهر شنین
دگر تن کند کو بیاید ز دست دول — بدون در افتاد چون خر بگل
دگر بر دروهم بدشت سوی — ز شاهد زنامردم دشت کوی

حکایت در توصیف مذموم ابیا کریه

علوی بیاند چو هشت هوده — کز چشم زیبا و بر انگنده بوده
کسی شد بپیش این پیر ابی هوش — ندارد جاش تا بوی کوش
بشب نوحه با کس بروی زدست — بمین گفت یکین بگوش
از خانت نشم روشنی زنجای — سر سیه خانه ش تیره دای
دگر بر دباری کند از کسی — بگوید بمردت ندارد بسی

دگر نغزه

سلامت باید بلا می‌رسد — اگر کار خسم اندوهی رسد چه باک است

ترا آگهی چشم و دان او و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گر خرد که دشمن بگوید بدست — تمکن مداری نه بهتر بدست

خردمند طبعان مدت شناس — بدو نعمت پس سپاس

حکایت ادبیه بشکر آن منعم و عادت عزاسه

ملک زاده را لب و هم شاد — بگردان در شهر و در هم فتاد

چو پیشش شتاب و گردن بسند — نگفتی سرش تا نگردد بدن

بزرگان بماندند حیران ازین — که فیلسوفی بیونان زمین

سرش را بچیلد که دانست شد — وگر دوی بودی زمین خواست شد

وگر فوت آمد بر دیگ شاه — گزد آن فرو مایه در وی نگاه

شنیدم که سیمش ز هوش کرد — زبان از مراعات خوش کرد

خردمند سر فرو شد زشرم — شنیدم که پیرفت یکچند نرم

اگر دی بچیلدی گرو نیش — نه چیدی امروز مردی ازش

دستا دهی مدت بی — که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دور — سر و گردنش همچنان شد کبود

بجنبید از جای و برخاست شد — بجنبید پسار و کم یاست شد

کنون گردن از شکر منعم بخم — که دور پسین بر آری بهم

تا نیاید از پس بر رود — با جوان دولت چنین برود

بیکمان کشته باید نشست — که شکرت نگارد نه بامت و بس

خدایا تو دانی نه بینند و بیش — که کس پس نداند عاقبت کیست پیش

فرو ماند و اندر دهان و شمشت — نه فرزند نه کوم نه خویش و ملک

بشمشیر بیدار دل کی کشاند — چندین هزاران کی کشاند

بدو عهد یاد داشته فقر و بس — که کس یاد یاران ندارد چو بس

حکایت مردی که مال خود را بدشمن بخشید

تا کسی نبیند روی نیکی — گر روزی اش شد بخشی نیکی

بستان و بخش و بنگسان — چه سالت پیش نه و مال

سیلی کی کیسه نالان بخفت — خدا و در شکر نعمت نخفت

بهر کس بر بخشد بران — تو ان کند جسم بنا توان

چه اندیشد جیحون بان خود آب — نه دامانکان پرس و اکتاب

نمی آکه در حیله باشد فقود — چه غم دار دانه تشنه زنده رود

نه تشنه بهستی شناخت — که یکچند بیچاره در بت کده اخت

مرا تیره شب کی نماید دراز — که کردی نه پهلو بپهلوی باز

از بستر ز اندان و غمخوار دست — که بر بخورد اندر ازی شب

بیاسود و اندر شب پاسبان — چه اندیشد شب پاسبان نگذ

رمق مانده در اعضای جان از بدن — برآمد چو دود از نهادش برین

بیندان بی‌بخت در بسته — اگر خواجه را مانده باشد حیات

یکی گرزه فولاد بر سر خورد — اگر کفت صندل بمالش بدرد

بپیش خطر تا توانی گریز — ولیکن نگر تا نه‌ضا چه تیز

صبور آن بود قابل ضربت اجل — بردن آنه‌ور میت پاکیزه بکل

خراب آن کند این عمارت کرد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

نه‌وشته‌اند حکمای کرام است بهز — که کبک بدین چار طبیعت است مرد

یکی بدن چهره دیگری بافت دست — نه‌روی عمل طبیعت یکیست

اگر با بد اندیش نیکی کند — تف صعده جان در خویش آورد

وگر دیک صعده بجوشد طعام — تن نازنین باشود کار خام

دو بنیان نهند دول اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانای تن دان ضعیف خویش — که لطف حق ست پرورش

بحکمش کرد و بر شیع و کارد — تهی حق شکرش نخواهی گذارد

پرستی بخدمت تنی برزمین — خدا شناکوی خود را بین

گدا نیست پیش دو گر حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود مدتی کرده — نه پیوسته انعام او خورده

حکایت

تو اکنون پسر میوه پیرو — بیا دو پسر دانی که خون میخورد

بادام دل خستگان دو بخته — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت پادشاهی که بر مسکینی بیخشود

یکی بر سر بستر خویش خفته بود — همه شب پریشان و آشفته بود

بدرش آن خوش شب بتر دید و تنگ — که شخص نمیناساد در خواب خنک

شنیدیان که در بیشه‌ای تیز گرگ — نه بچاره‌ای چند از آن بخت مرگ

دو کس بر دهن آن ناپاک زشت — که در وقت خفتن بر ایشان بگشت

کمین تا توانی بیستون بسیج — چو بینی خود بیشه‌ور آید بکیج

بر بنده شبی بگذرم وام کرد — تن خویش بکوت تمام کرد

بنالید کای طالع بد لگام — بکرباچه بگذشتم از بهر خام

چو این با پشه آمد نخفتی بجوش — یکی گفتش از خانه دندان خموش

بجای آور ای خام لشکر خدای — که چون مانه خام بر دست و پای

کندن کرمان خشمی بر پای مسکینی فرود

یکی گرد بر پای مسکین گذشت — بصورت بد و زشت در نظر

شغال فرو کوفت بر گردنش — بخشید و بیش آمد از دشمنش

بخجل گشت گفتا که من بر چنین — نیخشای بر من چه بینی بحالت

بشکر آنکه شما بر سر ایستم — که آنم که پندار اشتم نیستم

فرومانده از کشتنم این ماجرا — کز جهان آوری پرستد چرا
سخن را که با من سر و کار بود — نگوید که با هم نجره و یار بود
بزرگی بدو گفتم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان بگذرند — ستیزند بچاره ضلالت برند
نه نیروی دستش نه یارای پای — درش نقشی بر نخیزد ز جای
نه پرستی که چشمانش انگبر بود — وفا بستن از سنگ چشمان مخواه
برین دشمن از دوست شوخی مکرد — چو خشمش شد و چشم بر من مکرد
مغان را بخشم اندر و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن مردی خیر
شماوند کبران بازنده خوان — چو سگ بد مس از نیز آن استخوان
چرا آنچ در پیشتان راست بود — ره راست پیشتان کج نمود
که مرد از پی دانا و صاحبدلست — بنزدیک پیدانشان جاهلست
فرومانده م از چاره بیچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو پرسی که جاهل کجین امتست — سلامت بتسلیم و دین امتست
مهین برهمن استوده م بلند — گرامی پرستیدن و ستا پسند
مرا نیز با نقش این بت خوش است — گر شکل نخوش و صورت دلکش است
رهی آمد این صورتم در نظر — ولیکن نه معنی ندارم خبر
که سالوک این منزل عقر چیست — بر از نیک و بد کز ندانند غریب

مغان به کار ناشسته روی — پدید آمد از دوشت در روی
کس از مرد در شهر و زن نماند — در آن بتکده جای دون نماند
من از غصه بگذرد در خواب دست — گر ناگاه تمثال برداشت دست
بپکبار از آنجا بر آمد خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن بگرد اندر آمد بمن
گرانم ترا پیش مشکل نماند — حقیقت بیان گشته باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — بیان کمال اندرو مدغم است
بیازستم حق کز پیچ گفت — که حق را بباطل بباید نهفت
چو پرسی بر دست از راست — نه مردی بود پخته خود شکست
زمانی ببالوس کردن شدم — که من آنچ گفتم پشیمان شدم
بزیر دل کاوان کرد میل — عجب نیست اسنگ گردد سهیل
دو پیشنمد مت نخستان سوی من — بغرت گرفتند بازوی من
شدم خیره کیوان برخشت عاج — بگردن در افکنده زنار ساج
بتک پیل بوسه دادم بدست — که لعنت بر او باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نلغیدم از مغزی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دو دیدم چپ و راست چون عقربی

پچاکند زانفوه سینه از تیر
چو اشاد و امن بدخان گیر

مرا و را ق چین این چنین پند داشت
که چون پای در راه کند بایست

نبندد دم بعد از آن رستخیز
وز انجا بره بین و در کن گریز

از انجمله ملکی که بر من گذشت
دو بانم خبر آمد و زشیرین بگشت

و اقبال تا کید بو بکر سعد
که مادر زاید چو او قبل و بعد

زبوز ملک داد خواه آمدم
درین سایه کستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

کی این شکر نعمت بجا آورم
و گر پای گردد بخدمت سرم

فرخ بایستم بعذر آن بندها
سنوزم بلکوشش ستان پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آن اجابت چنینم
گشاده بخاک در چشم خود بینم

ندانم که دستی که برداشتم
بپیروزی خود بر نگذاشتم

نه صاحبدلان دست بد کی کشند
که سر رشته از غیب در کی کشند

و خیر از اجابت و طاعت دو لبک
نه هر کس توانا ست بر فعل نیک

بمین استانم گر و بار گاه
شاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدرتت در دست کس
توانائی مطلق خدایت و بس

پس ای بر دو بیند در رحمت
ترا نیست قدرت خدا رحمت

اگر می نوه چون بست امکان نیست
بجز ناز کردن مرد را رخت نیست

چو بار نهایت شد از روزگار
تو بار دگر می چند فرصت شمار

حکایت در جوانی گریه

بشبلی بلوفی غریب و نمم
بزندان نشسته چندی بهم

پرسیدش از حال پوشیده رای
که شوخی دانگه نه غافل بکوی

جهان دیده پیر دوراندیشه
زده دو ملک پیل بر پیش شاه

چه دانند قدر جوانان مرد
چو پیران که بر کار دیده نبرد

جوانی چو بر کار دشمن بود
چو رنج مسرت نیشی بود

بگی سیر با از کرپان غم
بآرام دل با جوانان بچم

بجوابش که تا پیر مردانه گفت
جوانش بگریه در آمد نخفت

پرسید سبب بار گلستان وزد
چیدن درخت جوان از خرد

بگفتا درخت سر سبز چند
بر میده شود چون بزودی رسید

بسا نار کا کو چند مشک
بزیر درخت جوان بار خشک

نرسید ما با جوانان چه دید
که بر عارض صبح پیری دمید

شنیدم که پیری جوانی که بود
دلش بر سر رشته از من ربود

شمالت نوبت بین نوان نیست
که لا اقل چشم بر هم زدست

چو بر نشست از نفیقه بی خبار
دگر چشم عیش از جوانی بدار

اگر در جوانی ز دوران دمت — وز ایام پیری بهش باد دمی
نشاط آورد مر ترا دیدن — که شادم بسیند ترا دیدن
بباید بپرسش گردان ازو — که دور بهش بازی آید ببر
مبر رو بجایی که رنجه شوی — که بنرو بجوید ترا دیدن
تفرج کنان بر بجوید و بهوس — که نشیند بر خاک پیش کس
کسانی که در دیبا بنشسته اند — بیایند در خاک ما بگذرند
الا ای که بر خاک ما بگذری — بگان عزیزان که با او آوری
دریغا که دوره جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
نشاید دران زیستن جاودی — که آب شد و باد فنا بیکوی
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بجز بد که بگذشت ازین هم بپرهیز
چو هوش گفتا که کودک آموزگار — که کاری نکردی و شد روزگار
که مصلحتی معاملت کس نیست — که کشاد سعدیش حرفی بس است

حکایت دوم در بیچارگی کوید

پدر نامه طاعت همه روز گیر — که فردا چرانی بیاید ز پیر
نه فراغت و دولت هست نیز — چو میدان فراغت کوی بزن
بشادی روزگاری بسر نمی برد — که هر روز مرا روزی شب قدر بود

یکی پرسیدش از حال پسر — که کردم ستاده بوقت درد
چنین داد پاسخ که شب دیده بود — چو برگ اندر آورد خواب چشود
بپرسید باز آن دل افروز شاب — شبت خوش گذشت دیدی بر کس عذاب
بدو گفت کز دیده خون آب رفت — بجز بد گذشت این دم چند نیز

حکایت سوم در بیچارگی کوید

گرت چشم عقلست و تدبیر رای — کنون کن که پشت نخوردست پای
بباید ترا امی پس سود کرد — چو سود نداشت آنرا که سرمایه خورد
کنون کز خوش خواب غفلت بکرد — نه وقتی که سیلاب بر سر گذشت
گفت که پشم است اشکی بپار — زبان در دهانست عذری بیار
پشیمان نباشد روان در بدن — نه جسوده کرد زبان در دهن
کنون بازیت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق نگفتن بخفت
زبانکان بشنوا مرد قول — که مرد اکبر در پسند ز بهول
نصیحت شنو این گرانمایه نفس — که پند مرد نیست نماند بقفس
کنون مرغ شاخ بلند و نشیب — که فرصت عزیزست الوقت سیف

در باب قضا و قدر کوید

نشاید گذشت ای جان برید — دگر کس بکوشش کریبان درید
بپیش که گفت و شنید تیز هوش — چو فریاد و زاری بسیدش بکوش

وزین باغ سروی نیاورد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

فضا نشنیدم بوصف جمال نکو
که ماهی کو پرنیان چو یوسف نخرد

دو پیرهن چاک کرد روزی یعقوب
که یعنی که چشمش بر او باز یابد

وز آنجا که چهار بسی روزگار
بدیدار کامش بشگفت نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بسر بردیم گاه با شیر و خشت

پس از نامی گل بهر بوستان
نشیند بدل غم که گردد کستان

حکایت دراب مرو پاسبان گوید

یکی پاسبانی شب تیره پوست
شمامش یکی خفته زیر درخت

سر خواجه بیدار بودش نهان
که هر وقت سهمی برد بر نشد

همه شب نیندیشد این کین کجا
وز آنجا بدزدی برد چیز و مال

وز آنجا بشهری برم بهر خواست
بشاید بدرگس دو تا کرد راست

سرانی کم از پای بستش بخام
وز آنجا بخانه شود تا بشام

یکی بر سر کوی گل میرشت
که حاصل کند زان گل کوزه خشت

دو دزدش گرفتار زندان کور
تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده بودند خشم
که از عاج بر تو نیامد ورم

ز دور فلک بهره دوشش ملال
نخورد زمان سر و دوشش ملال

کف دست بر چهره زد بر سفید
بدا گردد ایام بدبش نبند

چنانش بود دولت آمد زوال
که دولت بخاکش نیاورد گل

پشیمان شود زان که دزدی گذشت
پس نگاه بر سنگ کوشش نوشت

که بیشه نگردد ز روبه کسی
که دولت نماند بپرسان بسی

عجب کز تو دولت بیاری برد
که بگریست دشمن بزاری برد

تن آسوده نیرزد بی پیشه
که بر وی بپوشند دزدان نشان

گر بدان دست رسم آپیش
بپوشند که دشمن بخشایش

بجهانی سد کار سر بر زند
که کوتی مرد و بر سر نزند

دراب توبیخ بیان فرماید

نزدم شیشه گردد بر سنگ خاک
بکوشش آدم خانه در و ناک

گر نه ما گر مردی آهسته تر
که پیشم و بنا کوشش و دست و سر

دراب عزم سفر و کذاشش آن گوید

شبی خفته بودم بعزم سفر
پدیکار دانی گرفتم سحر

بر آمد یکی سهمگین بانگ و گرد
که پشتان مردم بسی تیر و گرد

بر آن زده دست شیشه دیده بکیا | ور آگاهی داری از خود نشوی

حکایت در بیان حال مرده حکایت زاهد

زعهد پدر یاد دارم آیدم بسی | که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر نخرید | ز بهرم یکی خاتم زر نخرید
برون کرد ناگه یکی مشتری | بخرمای از دستم انگشتری
پریشان شد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از دستم اندر برد
تو هم قیمت در نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان با علیین | ز محشر شوی بر ثریا برین
تو از خود بماند مرا در نمک | که کردت بدید علمهای نحویش
برادر نگه دار تا نشکنم | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آنروز کز فعلهای بسند قبول | اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجائی که وحشت برند اولیا | تو غدر نخاهان چه داری بپا
زنانی که طاعت برغبت برند | نه مردان تا پارسا بگذرند
ترا شرم باید ز مردی خویش | که باشد زنان از قبول از تو پیش
زنان را بعذر معین کم بهست | ز طاعت بدارند که کاهلیست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | روا نیست کم از زنان لاف مردی مزن
مرا خود بپا شد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن انوری

بنا چار دشمن ببرید پوست | نیستی که بر خود نیازد دوست
تو از دوست کز عاقلی برکرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
ترا دوست یکدل شود یک سخن | که خود هیچ دشمن برآری ز بن
پسندم آن رستم نام گوست | بخشنودی دشمن آرد ز دوست

در کوته بینی و خودرائی

سیه‌ئی مال مردم بتلبیس خورد | که برخواست امتت جبرا بلیس کرد
چنین گفت ابلیس در مهدی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا بافت‌ئی نان آهشتی | بپراتیع بکار بردآشتی
ربیع است فرسوده دیوزشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر چیلی بکوی | شفیعی بیاکیز و عذری بگوی
که یکباره خصومت نه بندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
ز دست قدرت نداری بکار | چو چاکان دست از تبر دار
اگر فت از اندازه بیرون بدی | چو کشتی که بر فت و نیک آمدی
فراشو چو پیش در صلح باز | که ناگه در توبه کردو فراز
مرو نیزه بارگنه ای پسر | که حمال عاجز بود ای پسر
ز نیکی دان بیاید شتافت | که هر سو عادت بلک در یافت

نباچار

کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند دریغ باز گشت

حکایت

یکی طعمه بر داد و مهره نبود | ز بیچارگی خاطرش آسوده کرد
شبی بیت شد تا قوی پر دهد | بگردون بخت نگاید هرگز من و دشت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یکچو ز خرمن بروزش بدست
پدر گشته دید و ندیده روش | یکی گفت پرورده خویش را
مخور ای که با خشم پیش آورد | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر شاید بدست | تو آنی که آتش بخرمن بزدی
ضعیف بود خوشه اندوختن | پس خرمن خویش سوختن
مکن جان من تخم دین بر فراد | مده خرمن خویش کامی بباد
پدر گشته بیخی فرا شد بدید | از و نیز بیکفتان نگیرند پند
تو پیش از عقوبت دو شو کوش | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برادر که پیمان خلافت برست | که فردا نماند بجز حسرت

حکایت بطریق تمثیل ذکر نماید

یکی تشنه بود بر سنگری | گذر کرد بر وی بکوه بری
شبانگاه از آن تنگ وادی دراز | که آوخ بجز کشتن او نیست کوی
بر نافت دانای دشمن بنهان | بر و هر دو سر بسته بگفت ایچان

فرو ماند وی از پسندیدها | ترسی که بر وی نبندد دریدها
برانديشد از آن بنده بیگناه | که وقت خلاصی شود بیت گاه
اگر باز کرد و بسوگند و ناز | بزنجیر و بندش نیارد نواز
پشیمان شود آن کس از دستگیر | که از وی گزیرت بود وا گریز
کنون کرد باید علاج صواب | که دیدی که مشکل کرد و تباب
کسی کو چو کرد و بسر بر نکرد | از پیشان نیایدش هم خود نخورد
اگر نیک کرد و بسر بر نیاد | شود در پشیمان آفرید ان نهاد

حکایت در مذمت شتاب و بر حذر داشتن از آن نماید

بسی نادره در خلل اند گذشت | چگویم که کز آن چه بر سر گذشت
بسی داغ سودی بنا پخته بید | که دانا بدل پیش از آن نخلد
بسی شب نخفتم که کوکل ندرم | که چندین کمال اندرم در خاک خفت
بسی نامدم بی سگی در پیر | که کودک دو پاکی آگوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر حذر | براندیشم تا کی نیوفتش سر
چو با کار دشوار تعجیل بود | ز فرزند نادیده دم آید بکوش
گرت دشت آمد تاریک پای | بپیش پیش با روشنایی درای
شبه کرد خواهی مسوز چو سوز | از آنجا چراغ عمل برفروز
تن تا کمین می نریزد ز تیب | بیاد آر کار خلایش نیاید طلب

جز این نکاتم هیچ کار دیگر نیست
امیدم بکس دگر کاری نیست
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز محرومم مکن ناامید
برحمت بخشای ای ذوالجلال
گناهان ما را همه بی سئوال
منت کتاب بوستان نام این
بعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بیغت و عزت خدایرا
پروردگار خلق و خداوند کبریا
دانای راز غیب و کمند در آسمان
رزاق بنده پرور و خلاق ماسوی
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتائی ثبت عالمیان بر وجود شوا
کو هر سنگ خاره که گوهر بدو صدف
مرزند آدم از گل و مرگ کل آکیا
سبحان من بیت یحیی و لا یری
الا بدا الذی خلق الارض و السما

چنین فرماید

پیمبرین هزار سکه پیغمبری زدو
اول بنام آدم و آخر بمصطفی

مده از سر دوستی پند کس — مرو هم فکن ترا این مقال بیابان است
بانوردم مکند شاهد رو خاتی روی — کلاه تاس ترنج بخرلغت نشانی نیست
خانه پر کندم و یکجو نفرستاد بکور — غم مرکست چو غم برگ درختان نیست
بیرحمی ال سلمان بکه حرمان نرسد — باک دعوی او بدرگه مسلمان نیست
آخری نیست قضای سر و سامان را — سر و سامان بتر از بی سر و سامانی نیست
انگبین از دو ترسد که مگس دارد — عارفان جمع کردند پریشانی نیست
اگر از دیده بصحرای قیامت ندوانم — گر جهان زلزله گیرد غم و ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جانی ارزد — شصت سال از سخن ظلمه چنانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و یارم بلبو — گنده دیده بجز جیب پریشانی نیست
سعدیا گر بخندان و بصلح بگذار — اهل کابر بر آمیخته دانی نیست
تا بگوش من درسد گشت امیدی کرامت — چاره کار بجز دیده حیرانی نیست
گر گدائی کمی از در کاخ بدرسی — گر گدایان درش از سر سلطانی نیست
یارب از رحمت بیحد آمد لطف تو ام — آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی ز کرم جنبه خاص غلامی — روی نومیدم از حضرت سبحانی نیست
نا امیدم ز در لطف تو کجا شاید رفت — تو بخشائی کی دگاه ترا ثانی نیست
ملک عالم بر ملکست کسی گه جان — طلب ملک ستانی جهانبانی نیست
مهلت کن تا ز مقام بر سیلان کنری — کاین بر است آمده ایام گه نوانی نیست

دام بر دشمن افگنار گمانرا در دهر — خلق گمن کرد و بوی مهربانی نیست
خرمن مرگ مبیناد کرو پی نتوانند — کو دام میود کو داغی و دندگانی نیست
بیاش تا ز فلک پیش سر برآشوبی — کو چیست این کرک کلیان نیست
چه غنیمت بیاز استماع پیمان — کو هوائی و در ملک نهانی نیست
گر مرا با همه بی مزیدی اشتیاق — کو باز و عشش کز مکنت فزانی نیست
کو هلاک و هوسی چون بدست آری — بهای صحبت گیرو زه تندگانی نیست
دل فلان بسته این کار و آن بر آن مبند — کو خانه ساختن آئین کاردانی نیست
اگر جهان همه عالم است دشمن دانه پی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
دین بیاره که آماجگاه تیر بلاست — کو دل نهد که هدف عاجل الشانی نیست
نگاه دار زبان تا به درخت بتردد — کو از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست
امل بیاد مسلم بر کمن که مردان را — نه بیش از آنکه بدانی نشانی نیست
بوقت پرستاری چنان شدم مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق بدو بیگان که خواهی باش — که کج خلوت صاحبدلان نگانی نیست
جهان بدست خداوندگان خدائی — که پاس بنده نگیرد جهان ستانی نیست
پسر نهی بعبادت خیال نگیرد نه — که ذوق دولت حاجات دروگانی نیست
قضا نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که کار مردم خاجز خدای دانی نیست
هر چه بر آن نگارد بچشم ایثار ما — امید هست من اقبال گان جهانی نیست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بی دل اینجا نکرشته چو جوزا بر خواست

هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود
عاشق سوخته خرمن چو زلیخا بر خواست

سنبله باغ بیارا و گلابرگ میرز
کاه گلستان مراغه م تماشا بر خواست

بخش کفش ا فقط ز سر کس رسید
عاشق زار کس مستم که پرسیا بر خواست

بانش لاله نم چکه رفق نشست
با قدش سرو ندانم چه بالا بر خواست

سبزه الین بعد بم ز نمای کرسی ست
که ز خواب سحری نرگس شهلا بر خواست

روز رشیخ بامداد خت شاب سرلف
کشی از روز قیامت شب یلدا بر خواست

ورق خوبی معشوق بهم برگردم
قلم عافیت از عاشق شیدا بر خواست

نرگ عشقش بتصد جان عارف کرد
که جواب از همه مرا ست پیغا بر خواست

سعدیا تا کی ازین نامیدی کردن بیا
که قلم از ابر ز دست تو سود ا بر خواست

حکایت در مذمت تنعم و دنیاست آن چنان می نماید

هر آن چشمه که پیش از وجود ز مهاد ات
هر آنگه در طلبش جمله کنند باد ات

سر تسلیم باید نهاد و گردن طوع
که هر چه حاکم عادل کند نه بید ا ات

کلید فتح غالیم در خزاین داست
کسی نبوده ستا ز دوی خویش نکشا د ات

بچشم طایفه کج می نماید نقش
گمان مبر ند که نقاش آن نه استا د ات

اگر تو دیده دوری نیک بد ز حق مپسند
دو چشمی از قبل چشم حول شاد ات

همان که زرع و نخیل آفرید روزی داد
ملخ بخورد ان روزی هم او فرستا د ات

صاحب عالم

صاحب عالم و عادل حسن خلق حسین
کاگی در کرسی تنظیر شرف مقصود

بزرگ مردی و درویش نوازی مشهور
تبرا گر دل و نیک نهادی مشهود

ذکر آصف تو اگر از پی تحصیل بفضل
نام عالم شوان برد ازین پیش بخیر

چ توانند نهاد از کف بخشش گردم
چو نماند ثروت از بخشش مردود

فرخ عقلت کی جابت بر کرسی بزرگ
کز بزرگان دوستی کرم آید بوجود

خلق کو دی کران کی اگر تا دون آب
کران از شرم ندارد کرم نا معهود

بگفتار بخورند عمر دنیا نخورند
که بر عین عیش نماند و نه برعاد و ثمود

بزرگا مشا کرم با رخدا ی
دولتش دیر نماند که کفورات و کنود

مادر نیکو ملک عاقبت نیک اندیش
کین دو بنیاد همی ماند و دیگر محدود

دولت نام که بر عرصه صیخت کو یم
یا علامت کم و نشنود الا مسعود

هر که بر خلق خدا رحمت و معدو دی کرد
بر دانند مرا میز ز سپهبان داود

بر نیاید بخلق معدو دی کرست
نه کنا ند به پسند و سزا باشد منقود

در جهود ا ز پی مغز حدیثی کو ید
طهر مریم چه شفاوت کند از جنت و جود

ایضا در بیان سخا

چار چیز بخرد یدن و ز ستا ن خود ان
چشم حاسد چه بخوا ند که بر پند مجسود

ای که در وصف نیاید کرم انعا مت
کر بکوشند و جوشش بخوان نگفت ود

سر ستا د کریمی بر حمت آن بود ات
کز بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

صاحب عالم

الا ان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت — اجمال منتی که جهان زیر بار کرد

در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد — از قطره آب دانه در شاخسار کرد

مسمار کوهسار خطع زمین بدو بخت — تا نوش آب بر سر خاک استوار کرد

اجزای خاکروه تباشیر آفتاب — گلبن بدان دمیده و چمن دلآزار کرد

ابر آب داد و باغ و بیابان طراوتی — شاخ برهنه پرنیان نوبهار کرد

چندین هزار صنعت زیبا پدید آمد — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدم اند بس — هر بلبلی که نغمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که در این اعتبار کرد

گویند روح گرد کالبد در جسد — با عقل آرمیدند که با روح یار کرد

لا للسته و دان بلاغت زبان بست — گر غایت کرم که نهان آشکار کرد

پرهیبت اطاعت او بر زمین نهند — جان در رهش دریغ نباشد شمار کرد

ای نظر امنی سر بسجده کی نهند — کابلیس از غرور منی خاکسار کرد

بخشنده را که سابقه فضل و رحمتش — نا مستحق عافیت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان — نادیده رنج گنج میسر نمی‌شود

هر کو عمل نکرده عنایت امید داشت — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

جهان نماند و ما بعد از ما نماند

جهان نماند و مزم روان آدمی است — کو باز ماند و جهان بیستی یاد

کرا دهم سخن اندر بهشتان که اجل — جمی بر آورد از بیخ قامت خوشباد

ز برد عاریتی خانه ایست در سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بهشت جای پرستاران باشد و حوران — بهار گاه خزان باشد و نه مرد و نه زاد

بر آنچه میکند و دل بر آن نهاده بسیچ — پس از خلیفه نخواهد ماند و نه بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — وگرت نه دست برآید چو سرو باش آزاد

مگو بیخت بگلخن دولت دین — سپهر مجد و علی جهان دانش داد

الهی طاعتی بر هفتاد صدق — خدات دهش آخرین بیامرزاد

تو آن بزرگ صاحبدلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

ببرد کار تو ایام دولت فتنه بخت — همین تو دار اقبال و جهان بکشاد

دعای گوی تو ای نام دست فتنه بخت — بر است خلق جهان را ز تو نیک اشاد

بسی بدیده حسرت ز بس نگاه کنند — که کس بر قیامت پیش نظر نشاد

همین بضاعت من پیش کردگار بکن — که دایم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

ندانست پیش بصیرت که کرد و نخورد — بیرد کوی سعادت که صرف کرد و بداد

بنا کرد صاحب فرخنده خوی مجدالدین — که نخل نخلن کند و بنای خیر نهاد

اگر مراد جهانی مدد کنی شاید — که آمرزش خدا برد روان سعدی باد

خفتگان چاره و خاک لحد — خفته اند رگله سر سوی سمار

صورت زیبای ظاهر پیش تست — ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی چه گوید بیدلی — می بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در گالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو پیرون برد — گردش گیتی زنام اختیار

گنج خواهی و طلب سر بخی بیر — خیره می پیمایت تخشی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خورد باید خوردان مسکین مدار

چون زبردستیت بخشد آسمان — زیردستان را بیفکن یک بار

لطف او لطفی است پیرون از شمار — فضل او فضلی است پیرون از شمار

گر هزاران زبان باشدت — شکر یک نعمت کنونی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

ملک با ایشان نشاید در زوال — کاهی اندر خرمن کاهی مدار

کام درویشان و مسکینان بده — تا بدست آرد ترا کار گزار

با غریبان لطف بی اندازه کن — تا ترا دشمت نیفتد در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن — ور ز دعای مردم پرهیز کار

منجنیقش آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را از حصار

نوروزنامه کز عالی و بیمزه رنجی است — وز شهنامه بیمزه و بوستان نگزار

چون بگمان بر نماز چند پیش جور — چون یقین گردی چون کبوتر طیار

اول بیم و هیبت و جلال او در دلت نشین — بعد از آن بگذر بخوان و خواننده چو بوتیمار

زین نگذرد نوروز کاو فرخنده است آن — کز ساکن است نماند آسمان و زمین

گرت خطر جمع جمال پیش آید — بیمی بگذر و خاطر بچیزی مسپار

خانه گر بیمی نباشد تا بپیلی در نشیند — زنهار بند کن تا نقش نگردد نگار

نوروز عاصی کردن الشان سنتی است — تقدیر کن که نه خلاف کرده باز آ

مثال ایشان افتاده مردم سفری — نه پیشم بسته و نه گشته مجوکاو عصار

گر کینه تن آزرده را بند نپسندد — کس کند دل آسوده را اندیشه فگار

چون دولت آسودن طاعت کنی نه پنداشتند — چرا جنبش کنی نفس خویش را متهم

خلقان کنی شب و نهار کیرد دوست — چرا کنند شرط صحابت اندکی بسیار

وگر به بند و طاعتی کسی گرفتاری — گناهات کبر خود کرده و شوار

مگر که میوه شیرین بدست نمی افتد — پیرانشانم تخمی که نخلی آرد بار

پسند نیست یکی شادمان و دل خرم — یکی بحسرت من اندر خیال او بیمار

مثال اگر دون آزادگان چو پیغمبر شرق — بجان مثال پیادات دکند سوار

مرا نصیحتی هست یکبار بگیرید — نه حاجتی که من آرزوی کنم تکرار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد — وگرنه دولت مدارش تو نیز دست بدار

نخست که چنین در دل پسان — کس نگزارد مروت بیازارد این کشتار
گر او دوست نباید مرا بخت دوست — گدام یار بچندین سزاوار محنت یار
فراق دلبر سنگ دل سخت تر است — گدام جبر که بر مسکین دل زار دلزار
مگر که میر کبیر دلش قرار گرفت — رود بود که تحمل کند بقاسی بسیار
دلی دل شکستن بخت بی تحمل خلق — درخت کی توان بیخ بی تحمل خار
دلم بپراشد و دینار و دین و دیدار — چو دوست دوست بود هر چه هست نیک و نه خوار
بلکه دوخت اند قضا سخن کوید — دولت دوکه دل از دوست برمدار رضا
دهان چشم جهان خود شوان است — رضای دوست بدست آرد و گران نکند
نگویت که بازار دوست دل خوش کن — که خود زدوست میسر نیود و آزار
وگر کسی که من ترک عشق خواهم کرد — که تا عشق نپیش تو آرد شنود انکار
زبهر طبع تو امروز دوستان شوند — همی بیفته و میرود و دوست یار
هزار کس که نظر با یکی ندارد دل — بصورتی نه بدصورتیست بر دیوار
مرا فقیه بپندد و میکند کوی — که عاقلان نکنند عشق و دیوار
اگر کف پیرون از میرود میکند پرهیز — دروغ گفته که دشمن میرود بشمار
فراق مهجور شکایت نتواند — که سیم و زر کند اندر سخن او آموزگار
ترا که مالک دینار نیستی بعهدی — طریق نیست که مردانه مالک دینار
ازین نخست بکن شیوه یک سخن با دوست — تو خویش پیشکن حیا پیاپیار

سخن این نوا رسد اگر برسد — بصدر صاحب دیوان شمع جمع بکار
جهان بخشش بوسعد وکان کرم — سپهر همت و دریای فضل وکان وقار
بیمن همت او اعتماد و استظهار — بعین عنایت او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین — علاوتیه سلام و تحیه ز دوار
محمد بن محمد که رای روشن او — معین و مظهر دین محمد مختار
اگر بر عالم نهاد کردن طبع — بر ستان جلالش چو بندگان صغار
بر مجلس این شرف قدر و نصرت او — بصدر ایشان کی نشستش زیبا وقار
چگونه بر تن ناقص تو جامه یابد — کمال فضل ملوکش کشد چنان پرکار
تو بین بخشش و کرم و مرتبت که هست — که خط بلوم بر دود دم بر زند دمار
بزیر سایه دولت بهر ساعت — چشمه کبیر و دولت چنان شود بسیار
بدولت تو چنین بزرگ کناد — بحق نبوت و سول خدای مختار
بدین دولت او را بیفزود کوشد — وکر بخش بسپاسی است چون سکسار
مزین کیاناش زمانه یار باد — بکام و دولت دنیا و دین محتشم دار
که چون بخشد و دهد منعم محسن — پیام بنده نعمت شناس شکر گذار
کو من سال سخن گفتم و دین معنی — ز مرد ناب و اینده نم و دین مضمار
مرا هزار زبان میسج بایستی — کر شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار
چو بندگی شوانم بسعی یکجا آورد — بمجمر سیکنم از شوق بندگی اقرار

رباعیات

شبی چنین دهد آسمان بر تو باز — تو خویشتن فضولی ای پسر بحق پرداز
زحمت آنچه بیابد بکف قناعت شد — کرت دنیی بنا شد بقیت اندر باز
گر دولت عمر بگذرد و دنیا بی — کز آنچه رفت غفلت کر بیابی باز
پنان مکن که بر چهار یکی فرومانی — کنون چه چاره بدست درست پشیمان باز
پسر دو روز که بر رفت و نماند بسیس — شبی بر روز کن آخر نه کرد و فکر و نیاز
کنون شب عبادت چکونه نوز کنم — مرا نمانده شب وصال دراز
گریم خود جل غیبدان کو مطلع است — کوشش بنه بخوانی فکر بخنده و راز
برادر دست تضرع بیار اشک دهم — ز پیشیانه بخواه آنچه بایدت پنیاز
سر ایمنه و در رود وس محرمان — بر ستان خدا و نکاه بنده نواز
پنیکران یار بکه دست فضل و سخا — ببندد بر همه عالم صنوف صاحب راز

رباعیات

تو کز وی بحالت پیش ازین کمال — کمال غالب کو راست بعد از آن بعال
من آنچه شرط بلاغت تو میکویم — تو تو انعاز ستم پند کیر و خود بحال
بضیعت بعالم چو باد دفیس است — بکوش مرد نادان چو آب غربال
بابش و چشم و دهان آدمی باشد شخص — که هست صورت دیوار را بدین تمثال
دل انکه در بن کار و انسرای بندد — کر اعتماد کرد در بن پس وصال

مراجعت

مراجعت بکان امید پسیار است — کر آید داران دست کشند بطال
برد کوه در شتان بار کاه قبول — نظر کنند بچاکران ضعیف بحال
ترحم است امام امید معروف — نه بهر کز نه امروز میکند افضال
بشا کر شکر دایم دهش — دهستان مر بی کناه و بطفال
سوال نیست کریم بر تر بخشش — سوال نیست چه حاجت کی عالم است بحال
من آن ملاوه هوا کو تو هم نیستم — چه تو دهی نصفا ای کریم از بحال
مرا تحمل باری چکونه دست دهد — کر آسمان و زمین بر شانه شد و بحال
مقام عرضه انفضل و رحمت بخشش — بنیکن که بهین است غایت الآمال
ثنای حضرت عزت نیستوانم کفت — که ورنه پنیرد انچه قیاس و جز و خیال
بر ستان عبادت مقوض کن بدل — که دهم منقطع است از سر قات بطال

رباعیات

اکر فضل خدای عز و جل — که امید بزد کرد اجل
شرف خاندان دولت و ملک — خانه بحویل کرد خانه قبل
دیوش ادراء معرفت میبرد — ملکش با کف زده که لا یعجل
پکفتان بر احت ماضی — نفرو شند پیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست — نام زشت و خمار و شک و جدل
جامی دیکر بغیم بار خدای — پشته سلسبیل و چوش عسل

همین طریق کنم اندرو هیر کس ام روز — بهوی حمت فردا عمل کند عاقل
کسی که تخم نکارد چو دخل بردارد — بپاش داده عاجل که برخورد آجل
تو نیکبخت توئی کاسمانه روزیخت — عنای عمر و جمل رزق خلق اکافل
شاه وطال بنا پسیع فایده دنکند — که دیوار جه کوبند اکب و دراجل
بنای عالم پیدل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنندت پنهانکه در محفل
بنا نکوکن و مردانه باش در ایام — چنانکه عالمیان بنهاد بر ساحل
بهشت و دولت دنیا بخدمت درویش — مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

باب هشتم در سیرت پادشاهان و آیین کشورداری

بسا صورت که بر دیباست عالم — وزین صورت بکردد عاقبت هم
نخست با مردمی دیگر اندیش — که گیتی با کسی نیست محکم
مثال عمر بر کردن شمعی است — که کوته باد چه باشد و چه دم
دو یار قدکنان بر سر کوه — که زو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خانکا که پیر پای نادان — که کر بارش کنی دست مضم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرکز چاه پر کردد ز شبنم
مکن فریاد آدم خلد کردند — نمی خندد دل فرزند آدم
بسیم و زر کونامی بدست آر — نه بر جم کر بکیرد پیش ابهم
فریدون اسکر آمد پادشاهی — سلیمان باد او را دست خاتم

مدامم زچشمت آن نکار نیمانی — کر خط کشیده او صاف کاوان چکل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین بر چهره اخرش کوئی — نهاده اند بهر دلش بنام من خلخال
سر عزیز کاسمانه وجه دولت — مدامش بر سر ما باد تا ابد ظل
دو دیده در هوایش چو بحر می بکنم — کر تو نیز فرو مانده در بن دشکل
ز چهره چشمه کیرد ز دست کاکیزد آبرست — ز دوست تا نسکالد از چهره در خجالت کل
هزار کشتی ازو کان درین دریا — فرو شد و که نه پیدند تخته بر ساحل
جهانیان همه بخشایش تو مشغول — مرا بدوی تو مشغول است از جهان شاغل
کر من بکس تو ابی نمیدهم طاعت — کر من بقد تو سروی نمیدهم بابل
بدوستی که ندارم نکیده دشمن باک — کر چه شیع بود صد چون ما فاضل
مرا بجاه و میلان براه خود مکذار — که دل پذیرد و ای یار بان ازین منزل
شتر بجاده خارا بر نیشتر اندوخت — کر بار شش تحمل نیکند محمل
بخون صعلوک اکر تشنه طلالت باد — که در شریعت ما کم نیست برقاتل
تو کوش دشمن دانا که او نکوشد سخت — ز دوستکانه مخالف شکایتی نا دل
کر آب چشم تو از سر کذشت پای مکیر — باستعانت مستی توان کذشت بکل
چکویم و چه توانم قضای ما در را — بجز بدین چه توانم کذاشتن بتوسل
چه کفت اند که دانست که مشتاقان — چه کشانند که در مقبلان بوی و مشتعل

بهین طریق

مقامت از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز بخشم نکیسای | که فردا بد روی دامنه اعلم
راست بخت و دولت هم نشین باد | بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید بار اشتیاب | بدست چپ عنان قید اد هم
سر سالت بسیار بجاه و میمون | سعادت بسره و اقبال بدرم
خرم بر جسود جاه و ملکت | که ماند زنده تا دیگر محرم

ابیات دارا به توصیف مریم جهت قتل اسکندر

خدایا چه توان گفت شکر و فضل و کرم | درین نظر که دگر بار دیدمت عالم
بدور دولت بلقوشاه سلم شاه | خدایگان معظم ناپاک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم باتفاق هم
زمین فارس اگر فر آسمان دارد | بما طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی | یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بقبله گر شود این سیمگون روان رست | بخدمت مرشن پیشگاه شاهان خم
همیشه تا سخن شیرازه دارد پود | که تصنیف بدیا رعب سپهر و نجم
نهاد این سرگذشتان سلاطین | بر استان جلالش نهاد جاثی هم
سپاس بیکرانه ای که شکر نعمت او | بحکم آنکه جشن دست بنهد بر سم
شب فراق بروز وصال عاید بود | الم خوشش استاید ز شادی الم

اگر فرمان روی زمین سر بر شد | گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
انصاف پرور بگر تا بنده عدل او | آمد به شیخ حادثه در پاره امان
بوی خوش آید بهمن آید بوی میل کند | گل در شکفتن آمد و بلبل بوستان
آن روز شد که ما من و بد تیز بود | آن روز کار فتنه گرس کند نشان
بر قصد خشم او دست کند خدای | فرماندهی نگاه و دولت خلق مهربان
شاهی که در خشش لشکر منصور اگر بود | از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر آنش لشکر سیاه آورد | از هم بر خشد ثریا و فرقدان
سلطان روم بر سر پشت در خراج | جیحون سال سند و سند بگردن کند فلان
گوئی بین رسالت و جنگی همین نسق | بنوشته اند در همه شاهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق | یکسکتر بن بنده تو پادشه نشان
تا این روزگار تو بر طبق منتهی است | گاهنده شما ز عقل نیاید حساب آن
دشمن ای شتان تو بترس پیوندتاد | کز بیست تو پشت نداد چون بگان
هر که بر بندگیت بست تابع یافت | بنهاد منی سر و بر سر نهاد و جان
با تیر چرخ گردان همه ز عقل بود | با طبل خیال است تو خلاف آمد شگان
بر آسمان نیز و گر بیش روزگار | گر بر بندگی نهادی بر آسمان
گیتی شگرد از نو روزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید باستان
نصرت در خدمتگذار مند نشود | بگذار تا دست بیاید استوان

دست مکوب لازم فتراک دولت — پیوان پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام حضرت صاحبقران کوشت — تقدیر همان بود که پیشین او نهان
گر مقتضی بحر بود وی بگفتی — با بحر کف او جزر بحر و اسم و کان
نظم بدیع لؤلؤ نایاب مدحت است — لیکن بدولت نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بدین درجه تابناک — وی بیدل چشمهای ابد بی الهاجهان
خالی مباد کاخش حضرت ز محلت — ز آواز بلبلان بهشتی مدحخوان
تا بر درت ببسم بشارت همی دهند — دشمن بگو بتا چه دل میکند فغان

در مدح شمس الدین محمد کوسه

ای محافل را بدیدار تو زین — طاعت بر هیچ شهنشان فرض عین
آسمان در زیر پای همت — بر زمین الید و فرق فرقدین
ای نهاده پای تمکین بر فلک — وی بر بوده گوی عقل از عاقلین
کاش کابن مقله بودی در حیات — تا بحالیه بی خطت بر معتلین
ای کمال بیکران در تو نهشتم — بیکنامی منتشر در خافقین
عالم و عادل امین شرق و غرب — سرور آفاق شمس الدین حسین
از مقامات ثریا بی سپهان — گر ثریا را بود این قدر و زین
در تو توان گفت هزاران یک — گر کسی گوید هزار این بیش است و زین
گر بهای خلق عشش چون آفتاب — بیش نشود نور بین الحاجبین

گر دولت بهشتی بود کبار آرد — بنشسته و کل دولت و اقبال در کنار
زیبا کنی بمشاطه توجه است — کو را نهایت هست نیز بدین
حکایت بشنو ده دان بی کنجد — لب بادبان شوق کشاده در دهین
دوران حقد کرد بهمان آید — چنانکه دعوی هجر کند بحر مهین
آید شود نکشید چون تو لف — جبین بیل تو بید بسان کمین توین
چاپاک که جان آدم ز تلخی حنجه — کو را ز آن لب شیرین حکایت شیرین
تو چنین بهالم بد که شربت هجر — نیکند نشان نواد استکین
ای اگر قدت نهیل بکف بودی — کز بن طرف بیشه شدی و بهنای مهین
زلف تو که با ما فتنه و فی آید — مر اسری کی حرام است چنو بر بالین
زبان جنس من و دشمنست فرق آنست — کو من بهر هی میرم و حسود زنکین
اگر تو بر دل مسکین من نخشائی — چه لازم است که بود و خبار بر چندین
عبد بحاجب دیوان ایلخان نالم — که در زمانه او نیست جور بر مسکین
خلایکان زمانه مسعود و کهف امان — پناه دولت اسلام و شمس ملت و دین
چو از مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسف زمین
بسی نمانده که در عهد او ز رفعت او — بپای نقام نشیند معوذ و شیاطین
ز کوه صعب بدو در غلیت نظر شش — دهان کرگ بدوزد و هان شیر غرین
معین میزد و طبع خدا و نامر خلق — بطبع و رشش و فکر تنیع رای زرین

خدای بتو قصلی کرد جهان داده است — کدام لشکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم حمایت یزدان
نه پاس قبهٔ عرش و بلاد و نفس عرب — که گرگ بر گله بانان نباشد شحنهٔ شان
برد درخت امید تو همیشه بار مراد — بدور عدل تو جز بر درخت بار مران
سپهر تو برنتابد بر ری عقد — که شرمسار شود مدعی بلابر بان
چو خاطر منقبت تو قسلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدعیان
بخاطر غزل سوزناک می گفتم — زبانه میزد نا گفتنای دل بزبان
نمونه استم و گر این بیا بشنوی بسی — دلیک می نتوان بستن آب بطبع روان
درون خانه ضرورت چو آشنا باشد — باشتاق برون آید زدریچه دوان

ایضاً در باب توصیف و مدح گوید

ترا گفت کبر مدح ابوبکر سعد زنگی — که او در وی تواند ابوبکر چون نعمان
پری کی در جهان الجن موصوف است — ز شرم تو چه پری زاده میشود حیران
بستهای نگارین چو در میآوی — هزار دل پری شیدا زین بستان
دل از نغمهای نگفتم بدیگری بدهم — کسی بحسن تو ای دلستان ندانشان
لبان لعل تو ابر گهر دریشان آید — برستی که ز بخشش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش — دوای درد ستان کن دوای هر جراحان
علام خلق با گفت میسمایندم — من از بخیر آنگه فکر در دندان

برو چو پسر مزوا گر کرده بگذرد — بجز چشمهٔ حاجی کمیت توانی یافت
چه چیزاز تو بغیری صد فتوح شمار — که رزق خویش ز دست تو میخورد مهمان
گر دیگران چو دست کن که تو انی — که ابر کرم نگذرد بزمین بخشش باران
سخن دراز کشیدم مرا تمنا قبول — که رحمت تو بخشد هزار این بچندان
مرا که طبع خسکوی و مدحت شایه — نه مرکبست که با بخش تو اگر فت عنان
اگر نیفتد شعرم روان شود در شرب — دبیر دوات بهرم نشود دل طوفان
تو گوی هوس من بمیان وسط فقر — که شهر طاقت آنست نه کم بکران
دو چیز خواهت از کرگار فرو جلیل — دوام دولت دنیا و شهر برقرآن
خلاف نیست از آثار سعدی معروف — که در سال نامه تو در بسال بمان
فلک سایه بقبال تو بخت قرین — تنت درست و لیمیت شاد و کام روان
ز نابیات حصار پناه باد شهر — ز عادات قران و حمایت قرآن
ابای معدلت سایه گرده بر سر خلق — بیوم جاوده بوم مخالفان ویران
چنین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد — امید هست بتحسین و دکوش جهان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب — دزین دو در گذری کل بس علیها فان

حکایت در باب توضیح و توصیف پیران زنانه

صبیحم دشمن آمد او نوزاد زین بدتر — عقل طبع هیزد کشت از ضیع ارباب این
با جوانان در مصاف بر کرفتم باد — کردکی کشتا کهر سالی بخرد و صدان شین

بر دو صحیح

بیچ بیکانست یا بوی هست ... خاک شیرازست یا مشک ختن
در کنارت خیزد و بنشیند و بین ... بر کدر نا خیزد و دستر تن
بارگاه دلبران در هم نورد ... کارگاه صوفیان در هم شکن
ساقیا خیز و صلای کو بیار ... عاشقان بنشسته مطرب کو بزن
چرخ با چشم پر از سودی تو دید ... صد زبان بیخوات تا کو پیخمن
در کدامست این چنین جنتیین نازنین ... خفته یا کشتار یا لب یا دهن
برقعت از عارضت کو برفکند ... عاقبت با پرده کو برما متن
نامزد خواهم شنیدن از خاص و عام ... صورتش خواهم کشیدن در دو زن
صحن و مقصورم چو صوفی رفت ... شهر و شهرم چو غازی در رسن
صعبیا گر عاشقی پانی بکوب ... عاشقا گر مفلسی بستی بزن

ابیضا در تعریف بهار و تعریف یاران چنین گوید

ای بهار آن کز رقم آید ثنای تو ... وی بهار اقبال شرق و مغرب جای تو
در پس و پیش پادشاه خدایم زمین ... الا بزیر سایه همیمون همای تو
نوشروان و حاتم طائی که بوده اند ... هر کز نبوده اند بجود و سخای تو
منشور در نوا می و مشهور در جهان ... آوازه بتعدد خوف و رجای تو
اسلام در زمان امان سلامتست ... از بهر جنت قدم پارسای تو
گر آسمان بلند قدست از زمین ... ور چشم آفتاب کشد خاک پای تو

شب فراق نمیساید ای فلک نالیه ... کز روزهای بعیدات شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست ... بعاقبت ز درد نا امید از این درگاه
زمانه بر تو گرفت ار خطائی کرد ... کجا بعذر این بر طاعت کند بعذر گناه
شنیده باشد و دانست و دانی ... که دست جور زمان از زمین نکوتاه
بر دائره اسلام نیفکند ... که کهربا نشاند ربود پر کاه
مراد همه می از نشاط جنت خدمت ... صفحتی است بتسخیر تو شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی ... ثبات جنت و این مزید و فضل الله
گر رعایت و انصاف و عدل و عطوفت ... که دست و دست حق بر سرت نهاده کلاه
مطمان بر آموزد از سخن هشنو ... که در سال بامی بجام سیکو خواه
دعای عده و دولت ز تو قبول ترین ... خدای عالیمانت نصیر او دو پناه

ابیضا در توحید فرماید

ای فلک کز بدیه تحقیق بنگری ... در وی از حیرت سیارگی برتو اگری
ای پادشاه وقت تراهم فزار است ... تو نیز با کدامی مملکت برابری
گر نوبت تو بدر قصر بر بلند ... نوبت بدیگری که ندارد و نگذری
دنیا ز بیت شوده و دو ستان دیگ ... با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست ... این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آنستی که این بر فرزندان دولت ... دیگر که چشم دارد و از مهر مادری

۲۲۹

پیدا ست قطرهٔ کز حقیقت کجا رسد
لیکن چو پروش بود دانه دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست
بشناس نفس خویش کلید گهری

گر شد حدیث عشق شنود بهوش پیغمبر
ور جلقه بصورت چون حلقه پروری

دعوی مکن که برتر ازو دیگران همیلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری

بار دخت علم خاتم کن عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمی بتست چو امرد روی ادب
ور نه دری بصورت انسان ستوری

در صید گه مجای بیاور دو تیر علم
وز بهر جاه در طلب جهل دیگری

هر علم را که بندهٔ چشم است پایه
چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غرهٔ بضاعت که در حدیث
هر لکت ست هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی گو در موقف حساب
گر علت بکوی عذری بیاوری

در صد هزار عذر بکوی گناه را
هرگز نکرده را بنود زیب دیگری

مردان سبق ز سیخ بجانی رسیده اند
تو هیچ کجا رسی ز نفس بدوری

زرکش بوات کشتی دریای معرفت
عارف ذات شو نه بعلق قلندری

در کم نخوریشتن بکفایت نظر کن
گر بتری بمال بگو هر برابری

گر چه بمال کند فخر هر سکیم
گلان حرش شمار اگر گاو عبتری

فرمان بر خدا و کهان خلق باش
این هر دو قران اگر بکوشی نکندری

عمری که میرود بهمه حال هم کنن
آخر بر ضای خالق چیزی ن اسر بری

تو بار منی بشت دو چندان راست
میرود تیر چرخ پرتابی

آوین نکو کوشش بت
نشیند اجل ز قصابی

تو چنانی بنا دیر رده باد
خانه در هم سیلابی

گر بر فت سپهر گردانی
در بحر آفتاب دهتابی

در شرق روی بسیاحی
در غرب روی بجلابی

در بر دوی نژاد برکندی
در بشوخی چو برق بشتابی

در تنگین چو آبن عنانی
در ره بیزدی ابن خطابی

در نبغت شریک قارونی
در بقوت عدیل سهرابی

در حیز شود کز سنگ سیاه
ز رصامت کنی بقلابی

ملک الموت را بحیله فکن
تو ان که دست بر تابی

منتهای کمال نقصان است
کل بریزد بوقت سیرابی

تو کیستی و مر جمله این است
نه نزاوار کبر و اعجابی

خشت باین کو سار آورد
ای که سر در کنار اجبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود
ای کی بر خوابگاه سنجابی

با کمک طبلت نیکند بیدار
تو کمر مرده نه در خوابی

بس خلایق فریفتهٔ این سیم
کو تو ز ان بر دو چو سیمابی

بس جهان دیده این درخت کهن
کز تو چندان بروی چو اسلابی

۱ همه عیب تو پیش تو هنر شود	و تجا پوسی عیب اصحابی
گر هر علم عالمت باشد	بی عمل هر علی و کذا سبی
پیش هر دان آفتاب صفت	با ضارت چو گرم شب تابی
پر بود می دره ندانستی	تو نه پیری که طفل کتابی

ایضاً در پند و نصیحت و ادوات دنیای فانی گوید

نبوت تا فلک ناید زمین پیغمبر کی	کنون کز نوبت نبوت می ملک جدا کی
چو دستی کو ندارد ملک ملک نبخشد	گر یا باز پسین دشمنی ست جمله را کی
چو مانه بر سر این ملک سروران بودند	چو او در عمر بسر شد آمد ما نه پکی
تو مرد و بخشش هیر با خود آنچه تو انی	کز دیگر انش بحسرت نگذرد بیشک بیکی
بعاقبت هیز آنکه مرد ظالم مرد	بسیم سوختگان از نگار گر دهری
بجز مجلس از نالهای درد آگینه	عقیق زیور شش دیده های چون ناکی
بنا نزیبا و طاعت نه شرکت و ناحق	البته بنگ نبود و بیان نتی چه رای
دو خصلت ند بخسان ملک و یاد دین	بلوشش و بعاقبت نه پندار این دو خصلت
یکی کردن زر آوان بقهر زن	دوم کز بد چاکران بلطف رای
بشیر تیر کرد نشد جگر بران ملک	تو بد بجگر کردش مضطرب ترا کی
چو بت است و عاقبت گرز منتظر کوب	چو دولت است چه عاقبت بتیر و شمشیر چکی
بخشم عقل مران خلق را و شاد نشو	گمان مبر که ترا نیز هم چو ما نبود

۱ ای بنده بندی بر آستانه حق	کیت بزور میرشد و جاه اندری
بدان تو چنان این دولت و نی چنین	کو خلق و شکم و داد پنداری
چنان دان هم دولت را می پندار	کو چشم فتنه نه چند بخواب می بینداری
چو با یا بصدق تو استاد ازایت	مجال آن ندهد که بر کس ستمکاری
چو حق سبحانه و تعالی مر ترا	دو سلطنت قلم عفو و شیغ قهاری
گنه ها ی ذاکر یت لطف حق تعالی	چو نعمت است کبر بر دو بحجر میسپاری
چو دیده بخشا یت بسوی دل اصلی	سپه پیر پر شیده دلق زنگاری
چو گیتی شود و نیش نیت تا کو نیم	نشان کز تخیلی و برا زا ریی
آدمیت که فضل از کرام متنا ی	نه دولت که بدان از ملوک مختاری
اگر چه بن بستی ضعیف او ای تو	که پندا ر خلاف طریقت و دو می داری
بی آسیش کی اگر فراغت بنود	که سر نخاری می کردی شیر فرخاری
تنا ی پر صفا صدیق تا عزیز نگردد	بنجو یب دل و بسیکن بخوب کرداری
شکر و شکر دعا بلبل و ملک است	دلی بکا ر یا ید بجز نکو کاری
چو دو ز با شب آمد و برا ت بفضل	چرا شد از بعبادت شبی بیدا ری
در پیش ال آب حیات ظلمات	دعا ی نفه دلالت در شب تاری
تنا ی سلطنت و زین و نیا و	ز بهر آنکه در و بخشم آخرت کاری
بنیکنا م چو یا یه که داشت آن بهتر	که نام نیک بهتر آدمی و نیکنداری

تا سلامت دیدهٔ آخرت بینه — کز نیچ چیز نشاندی مرادت خواهی

دعای زنده دولت بلا گردانه — غم رعیت درویش بر دل شاهی

عنای عزوجل ایزد تو بندد در خیر بر — وز آن پدر که تو زو زنده پر هنرای

ملوک روی زمین بر سواد منشورت — نهاده سر محتشم بر بساط بندگی

در صفت ربیع و ذکر بناء

ربیع دور جوانی و عهد برنائی — شاط کودکی و عیش خویش رانائی

مدار خوشدلی اندر حیات بر عیش — پس از عزوری جوانی و دست بالائی

ای آنکه بر سر گنجی و مار بر سر گنج — ستیزه در فلکه روی تو توانائی

تو آنکه بر سر سیماب بهجت — که بر سپهر مطفل چنین همی نزیبائی

تو آنکه بر سر پرده خوبتر نشستی — پیاده تر شکنی پر صنوبر شترآرائی

بعفو خویش کجائی از تو نگذرد گنهت — که در شکنجهٔ تاکاویش نفرسائی

تو آن سلامت دیرائی پیر هشیاری — تو آن سلامت پیری پامی برنائی

تو آن بهشت برین کتابها رقمه است — نجات جهل جوانی و عهد برنائی

چو با تقاضای جهل نیستوان آمد — تغابنی نکند زیرکی بدانائی

تو آن بهشت برین کتابها رقمه است — که بعد از و تحصه نشد تکیسبائی

ربیع خلقت زیبای احسن التقویم — بر استین شرف [illegible] ئی

بخاطر منیر شته بر علو همی — چنانکه شکنه پاوند بر سر سائی

از چو زنده صلت ایام آدمی است — از آن مردمان نکنند هنر مفصل

بار خدایا جمال غیران رشته کن — تا بحلی بجود نه پسند مفصلی

درویش پادشاه شنیدم که گرد ملک — پیروان آئین دولتهٔ دنیا تناول

زان کجهای جفت معزول بابل — با خویشتن بخویش بزرند هزول

ادوال بیاموخت فرمان بکفایت — بتر زنام نیک نگردند حاصلی

بیاد نرسانی که نوشیروان عدل — گرفت از همسونه کرد ولایت عادل

ای گوهر خاک بر سیماب سکنی — بر خاک رود خانه بناشد معقول

دل در جهان نبسته و با کس نخاقره — هرگز نبوده دور زمان بی تبدل

هرگز نبوده در چمنستان بی اصل — هر روز باد نپسندد از بوستان گل

بنیاد خاکیان بر سر آفت است بسیب — خالی نباشد از خللی بانزلزل

در بوستان که عیش است پر نشاط — آسوده عارفان که گزیدند ساحل

دانا بگفت گفته که عزلت ضرورت است — من خود بخانه خانه نگردم معزل

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است — امروز خانه کردن و فردا تحول

ای آنکه بر بساط کرم نهند باز — انس بیالش که نماند بجز جلال

بعد از خدای هر چه مصور کنی بعقل — ناچار آخرت بمیدان کاولی

خواهی درست کار شوی با ستایش — تا عیب جوی از سر تو بر تو دخل

تیر از کمان چو رفت نیاید بپشت باز — پس عاقبت در هر کاری تأمل

فروخته شد

دولت بیشه پیرو فرمان شرع باد	تا برسرش معقل نداری سر کلی
همواره بوستان بهارت شکفته باد	سعدی حاسی چیز تو گویان چو بلبلی

در مدحت و توصیف صفر ماید

گر این خیال محقق شود به بیداری	که روی عزم همایون بدین طرف داری
خدایرا که تو انگذار و شکر سپاس	یکی نیم که بگذرش کنم شکرباری
دیدم تمنی چطالعم هر آنچه بخواست	که دولت بر سر لطف آمد است و دلداری
تو زاده هر کسی و در جهان بزرگ شود	مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
اگر ز انسی نیستیا خلقی هست	تو از محاسن اخلاق خویشتن یادآری
جماعت شعرا این دو وضع شیرین را	اگر بدزد قیامت بود گرفتاری
مرا شکر و ثنای تو گفته ام هر شب	گر خدای یکمر دیرات کفتاری
تو دعای خیر ما بشنو طمع مکن بکشای	که دعا نکوش ما کرده ام نه بازاری
چو هم پیرش شیم نباشی ندهم	غلغله زاده تخلی چرا کنه خاری
هر دم سرعت فزونی آید	بسته ام در دکان زخرده کاری
من اگر دی نخواهم برای نان آدمان	که پیش طایفه مرگ به ز پیماری
خدای در دو سعادت جزای خیرش باد	که هر چه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که دولت و اقبال و فیروزیت ایست	هر چه بسی کنی دولت دهد یاری
همیں سعادت و توفیق هر زیت باد	که حق گذاری و خلق کسی نیازاری

شاهان همه از دل بودند و تو از عقل	گر پیشه نیاز مدا گر فکر ارش
دانی دولت گر میداری از نی قوت	اگر چه باز نگرد و بگریزد ازارش
فی سیه بردی مازد تهدید	گر پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همیں بزرگ مهم بود از فراق دوست	بروزگار مهاجر سیه همه شمارش
برفت یاد و پیش تیر پرش عیب	بپوش یا رضا یا بفضل ستارش
بجنس خاکی از جهان عالم قدس	بگرد خانه فرزندیان فرود آرش
بعد و گفته بنوشان که شستن دست	جهان جز بشود مهل بود پیدارش
بمین دولت بنوازند سعد بکر	که جعد این متفق شود از اضیاش
چو این نامه آکه چه انی ز نوفر اگیرد	فرو نشیند و تا قی بماند انوارش
فرزندم ابو نصر سعد بن سعد	که تا یم است با علا و دین ایهارش
بزرگ سنه با اقبال و دولت و کام	بود هم عید سالهای بسیارش
بنیکمردان کرد چشم به پیر یزش	بر استی که زنار استی کند ارش
بوقت نا خلف نکل شود از فضل	دست با زنیاید حساب پکارش

و له ایضا در مدح کوید

اتفاق اگر دل کس بنا بد او	ز جستجوی که دین دولت اتفاق افتاد
چو ما طلعت ابو نصر سعد ما کشد	طلایع شر سعد ش هنوز جان بیاد
ایزد بقا سلامت بکوشش دل بگفت	بقای عمر ابو نصر سعد زنکی باد

گر شب دیده شیرزیان به پیوندند — یکدگر را برد و بسپرد و جاوید نپایند
ور چنانکه ما ز گردش زمانه نفیر — گزند از دشمنان سنگدلان حق فریاد
گر آفتاب خزان بگلبن نسکفته بدرخت — بقای مهر و وفای یار و دولت شاد
کلاه دولت و صولت بزرگ باد و درست — بهشت سالها و بود و زیستی ارشاد
بخدمتش بر طاعت فشند خود و فرزند — و آن قبیله که طفلی بود بزرگ مهاد
قمر فزونند و صبح دولت جهان برگرفت — حیات باد و بر آمد مزید عمر تو باد
کفایت تو و رقم بندگی تو بخشنی — که هر کا پیت این بخش جهان باشاد
همان بضاعت بخت که شه بشنو — کز من نماند و گفت مت باد یاد
ولی خراب کن پیکنه اگر نه ای — کز نالها بود ت خاندان فلک آباد

ودایعیا

بهیچ نام نبود آنچنان بایندش — که شاد باد حوادث ز نیخ برکندش
بدوستی جهان هر کرا نشاندند — که شوخ دیده و نظر باز است برهندش
بلطف و خویش خدایا روان او خوشدار — بدان حیات کن زان کمات نپسندش
نرود سعد ابوبکر سعد بن سلغر — که هست سایه امید دار فرزندش
گر آفتاب شه سایه بر سپهران باد — بقای آل حرم باد و نور بخشد و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد و در حدیقه ملک — درخت دولت او بر دو مدعا بندش
یکی دعای تو گفتم یکی ثنای عدالت — گویم آن دگر این نیک نیت چند ش

گر شاه بشهر در طلب لشکر — تنی آید که رایت سر نگونست
وگر دریا بر آید بطلب جوی — گر باران بیشتر سیلاب خونست
مکن زنهار سیاه ایشان بود ترک — که آب چشمها غماب کونست
مگیر ای مرد جان جانها بجوشن — که او را طاقت مسکین نرونست
مکن در کشتن ایشان دو گفتم — نشاید کرد درمان هم سکونست
کز و جاسایب عهد نو نخواند — زمانه او را بهره دونست
بناکوفت با من جور ایام — از و بدتر ان ادهم تا کنونست

ودایعیا

بزرگان چشم دوان در شطارند — عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند — کنیزان دست و ساعد میشمارند
ملکزادان و تاج بدد و بر خان — بر سر بازداران تازی بر سوارند
گر شاه شاه عادل سعد بن نصر — بایوان شتابی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان — که مرواریدبر تا جش بیارند
نه این میکفت عیشی خوش کزایم — ازین پس آسمان کفت از کذارند
امید تاج و بخت سروری بود — ازین غافل که تابوتش بیارند
چشد پاکیزه رویان جرعه دردی — که بر سر خاک و بر زیر غبارند
نشاید بار کردن جامه دردی — که مردم بخت امرکود کارند

وآن عالم خدای عالم اینست | شمار حشمتش بر سر نشانده
هزاری تشنه مردان در عوض پس | شراب از دست پیغمبر ستانده
هزار انجمن دل سینه‌وار بین در او | هنوز آتش هم از بیش خشک نشانده
دین کیستی منظر شاه عادل | محمد نام بردارش بمانده
بکام دوستان دولت بگذراند | بسی دوران و دولت بگذرانده

ودر اینا

دریغا جان سپیده کز آرام جان برفت | وز هر که در جهان بد منفع از جهان برفت
شایگه چشم تیره کز بیماری آمی | بر بستان کسر و روان از ایمان برفت
بالا تمام کرده و دولت بلند و ذات | تا که بحسرت از نظر با جهان برفت
کیتبی از پی دون سیاوش نور کرد | خون سیاوشان بزد و چشم روان برفت
دو دوال از پی چه باید که دو خلق | هر کز چنین بزد که بر آسمان برفت
آتشی است خرمن کین چنین بسوخت | زینهار از آتشی که بر چنین خان برفت
باران خسته بر در و دیوار کسی خود | بر بام بر کریدان او بدان برفت
بیسحوان شقایق و اغنی میشاه | کان سرو نو بر آمد و او بوستان برفت
چندان بزد خون هر امت بر آستین | کز چشم او در و پر هر امان برفت
خورد یم ز جهنا که خون آمد و نه آه | این رد چنین بزد و کر اسخوان برفت
نیسیار سر نشش کند در سیند را | کز دل نشان نیرزد و بوستان برفت

نفت رستم جاودانه خانه‌اند | وز نه سیاه کل و پرستان
تا که منزل حیات بود | سال و کرکه و غرستان
تا که چندان از آدمی بجزرد | که شود خاک و آدمی کیسان
مردم از روزگار ما نبرد یاد | که کند میکند ز برق بیان
کرد اگر جزو جزو بر کیرند | مشلاش شود بدور زمان
تا حیات که دیگر آب حیات | باز کرده بجوی مرده روان
با رب آدم که دم فرو بندم | ملک الموت واقف شیطان
تا جان پیش دل سهل است | تو تکهدار جانب ایمان

ودر اینا

آسمان خاتم که طوطی کرد بر دین | بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین
ای محمد کر حیات اندر بری سر بر خاک | سر بر آور بین قیامت در میان خلق چنین
از نیستان حرم خون خلق بیکناه | از نیستان بگذشت اما چون دوم آن آستین
زینهار از دور کیتی و انقلاب روزگار | و در خیال کس مکرد و کاخ کاخ چنین
دیده بر آری کی بینی شرکت پت الحرام | قیصران روم سر بر خاک خاقانان چین
خون فرزندان غم مصطفی شد ریخته | بر بر آن خاکی که خاقانان نهادندی جبین
وه که خاک این بایکان فرود آید کس | تا قیامت قلم باشد بر دامش کلین
بیند آن آسایش زینها بیاد | تیر در انگشتری ماند چو بر نیزه نگین

بسم الله الرحمن الرحیم

اول فکر بنام ایزد دانا	صانع پرورد کاردو سیه نوا
اکبر اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب اکبر و سیرت زیبا
ازدر بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
هست خود پیر و مغز و مغز در و پوش	رود سی مزه میخورد مذبذبه و مخطا
از پی کام پیشوا و مهر و مشفق	گوزه همه عالمان و بر بر پیدا
شربت نوش آفرید از مگس نحل	تخل برآورد کشته زدانه خرما

چشم مرا بجز تو بدیده جا مباش	خواب مبیناد دیده جز بدیدار محمد
حمدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بسلامت و آل محمد

در نعت حبیب داور کونین

نیست بنده مصطفی مولای الاعلی	هر که زاید خلق عالم خالق یکتا علی
ساقی روز حیات صاحب حوض و لوا	والد شبر و شبیر تارک دنیا علی
شهسوار عرصهٔ میدان معرکه شکن	فاتح خیبر شیر یزدان پهنا علی
هم ولی کردگار و پاک داور صفت	هم غلام احمد مرسل مجتبی الاعلی
پای بر کتف محمد چون بنام حق نهاد	بر گرفت از بام کعبه جمله بتها علی
چتر دار مصطفی و مسرت افزا شد	در شب معراج سبحان الذی اسری علی
بر گذشتند از جهت چرخ آن سرور با قرین	با محمد شد قرین در عالم بالا علی
چون سوال شوی او آمد و معراج گفت	سوی سدره هم بر این اسرا و اوحی علی
نزد بام خاتمی چون بنام مصطفی	سکه پیغمبری در کوره کبری علی
بر محمد چون فرو دید و دید قرآن	در گذشت او با بنی از چرخ اعلا و اولی علی
دشمنان را سر نگون لا سیف الا ذوالفقار	سوی نار ابا علای لا فتی الا علی
فارس دلدل علی آمد فرو دین و دین	ضارب چنبر علی و حیدر اسما علی
در جهان حق و باطل ای عزیزان فرق چیست	پرچم حق تا شد از بوجهل کافر با علی
دست صدق از دامن حب علی کوته مکن	تا نگوید امت دون عالم عروة الوثقی علی

نهال بر سر عالم برفت باد آمد — گر از حضور تو خوشتر ندید جای را
سری بحیرت چالاکان فرود آور — بهین قدر که بپوسند خاکپای را
جهانی خوشتر ازین را بدان توانی برد — بدین نیفتد ازین خوبتر قضای را
اگر تو دامن پوشی ببین لطافت و حسن — وگرنه پرسی در پاس پارسائی را
بنیکان تو ابلیس ترا بمثل بشیم — که پیشه نیز دستک آسیائی را
وگر بدست نیاید پسین وفاداری — گر ترک می نکند عهد پیوفائی را
دعای سعدی اگر شب روی اجابت کند — ایجتمل که اجابت کند دعائی را

ودر اینجا

چکند بنده و گر دان نهد فرمان را — چکند کوی عاجز نشود چوگان را
مژه بالای گمان برد اگر تیر نزد — عاقل اصابت نکند دیده و دندان را
دست من گیر که چالاکی از عقد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده ز رخسار دمی بر فکنی — تا بخلق بچشند خارستان را
همه دیده دو وصف تو بران دارد — تا وگر عیب نگیرند من حیران را
لیکن آن نقش که در دیده نقاش بستم — همه دیده بنماشا نکند دیدن را
چشم گریان مرا ان لحظه طبیب — گفت بسیار بپوس آن دهن خندان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود دست بزدن سفلها
سعدی از سرزنش خلق نترسد بهیهات — عزم قادر بکرم نتوان کرد بلا را

بره دمی با تو نفسها قدمی رفت — از تو بناشد بپسیچ و تو نگیری بها
صید بیابان مزاج کنه بیجه — ماند بپیچد و در کمند تو عمدا
عاریتی بین که مدت بسر آید — گر نکشندش بمیرد و ببرند کجا
پیر تمامت بشکایت از تو بهر کس — در تو بجا پیر مرو جا بجا
بر خجلت نوزده تا کشمع افروز را — پیش مبر چراغ دان ثریا
گر بشکوفه ده بهشتین بفشانی — هر کسی طوطی شود شکر خا
آبت شیرین اگر ترش نشیند — مدعیانش طلب نکنند بجلوا
ور تماشائی باغ تو سعدی نیست — میوه فروما یگان برند بیغما

ودر اینجا

زان پیرون نشده رمضانی پای آن را — اول بسیر آب کن آنگه بده اصحاب را
من نیز چشم خوب بشوئی و گر دشت چنین — دزدان بستان نبینی و ندوزند خواب را
پژمرد آنچنان بدم پیش خاطر بگذرد — چشمش نبرد آنکه بناطل کند صواب را
فریاد بندگان بحق بشنو تا نشنوند — گردن کشان بباطل و ناحق عذاب را
من بیدلم شوی نتوانم و بندگان شوخ تین — گر دل بکس نمیدهد و بیند آب را
سعدی بگریه چون من مژگان بر آب کن — تا کی بخشک و دقت بلند آب را
امروز حال خویشتن امروز کار می رفتم — آنگه حکایت میکنم گر دیده عقاب را
سعدی بخوشی میبری دنیا و دین بکبر مرو — امروز بر تو میرود و میکشد طناب را

ودر اینجا

آ عهد تو و دستم مهر تو شکستم — بعد از تو روا باشد گر نقض چنین پیمانها
آ داغ غمت آویخته در دامن — کو تو نظری باشد تا فتح بگیرد نیمانها
آن را که چنین دردی تا پای دهد از دست — باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر طلعت تو را روی بخوبی نرسد شاید — چون عشق تو را باشد بسیار بسیارانها
هر چند که آرامش بگریزد ز دل ریش — ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر گونه نظر داری دریاب که آن ارزد — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مکو سعدی چندین سخن از عشقش — میگویم و بعد از من گویند بدستانها

و ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ز آه آتشین دلان حذر بکن ای دل — که سنگ را بگدازد شرار آه سحرا
بیا که وقت بهار است تا من و تو هم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی تا بسرو بالا را
شمایلی که ز اوصاف حسن او هر شب — مجال نطق نباشد زبان گویا را
اگر کفت بزخم خوبان نظر خطا باشد — خطا بود نکند هیچ دوست زیبا را
بدوستی اگر نه هر ساعت زحمت — چنان بدوق ندارد ارادت خورد کعطا را
گر شم و ناز نهان هیچ نمیداری — نگاه می نکنی تا بچشم پیدا را
کسی ملامت دانش کند بناداتی — که نیز مس نکند دانست دوستی زیبا را

بلبل نخلبند بر آن باش کز عمر فاتحی شاد — تا چند بود بیم خزان هم شادمان بگذرد
هم زمزمه میکن هم خلق هم شاد و خندان بگذرد — گر عهد و پیمان آمدن شد نوبهار و ضیاغ را
گر با پی فرقم نمی شریف قربت بیک — هجر ز دیدنم نهادن عذر این قدم
چون بخت یک بخام با ما بجی صحبت کند — بگذار تا جان میدهد یک گوی میدان جام را
سعدی ملامت زود چندان مکن و عاجز مگیر — تا بست تکیه کم کز چنین صحبتشام را

و ایضا

ای نسیم خرم با صبا — از بر یار آمده مرحبا
قاصد خوش پیشینه ای صبح خیز — مرغ سلیمان چه چیز از صبا
بیشتر شبها بسوز آن عزیز — یا سخنی میرود اندر قفا
جوز و صلح آمده یا خلاف — یا قدم خوف روم یا رجا
بار اگر کز بسر کوی دوست — بگذری ای پاک نفس نیسبا
گو رقیبی پیش نیاید ز ضعیف — پیش کند صورت پیکان بقا
آن بعهد اندری و پیمان و عهد — خوب نگردی که نگردی وفا
لیک اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا
تا کریمان نرسد دست ترک — دست ز دامن نکشیت رها
دوست نباشد بحقیقت گر او — دوست فراموش کند در بلا
خشکی نه طلعت احمت — از دو کشیدن نا بیند دوا

قبله‌ای کز دور اطلاف مسیح
خشت و داوی در و دیوارش گلاب
آب‌پاشی چشمه طاعت دلش
پشه حیوان تباکی یافت
هر که دایم حلقه بر بندان زند
عقبه با کام دل آسیده
سعدیا گر مزد خواهی بر عمل

ترسم از خاکی بر آرد دست قهر
ترسم از مژگان چون خنجر بخواب
بر زمین صبح چین و کهربا
او نداند در بحر کشتی خراب
تا کشی روزی بیاشد فتح باب
شب نشستن تا برآید آفتاب
تشنه چشمه کار دانی نیست آب

ولایتنا

ای ساربان آهسته ران کارام جانم در عماری
با ما دلی پیوسته دارد گر چه تن در ناصبوری
ای خفتگان نیمشب با خیز تا وقت سحر
خلوت‌گه خاص است شب جای مناجات و ذکر
ای بلبل خوش‌الحان ما را تو غزلخوانی بیاموز
ای آنکه بر بستان روان بگذر بر احوال گلان
ای آنکه بر بستان روان بگذر بر احوال گلان
ای آنکه بر بستان روان بگذر بر احوال گلان
ای آنکه بر بستان روان بگذر بر احوال گلان
ای آنکه بر بستان روان بگذر بر احوال گلان

اگر سر میرود از عهد تو بیرون نمی‌پیچم
تا کی بوید پیرهن کز یار بیگانه
خشک آن سر که در گیتی بجایی تیز
در دمندان بخشین در دی نخواهد دید دارا
با دوا زحمت نباشد تو دوا در نظر کن
تا بدانی که چه بودست کز شمار بلا را
از سر زلف پریشان چون ترا بر دست باد
بیرزلف تو گرفت بعد بالا بسیارا
اگر شب تیره گردد چون عقل مدهان
چون تو ماهی نکند آن صورت انگشت نمارا
آن دیگر کم شمع صفت پیش چو دوست
گر سر و پای بسوزد من پسر و پارا
پیش کسی نظران بر دوستی بگزین
خط بهی پسندد عارف قلم صنع خدارا
هر دیده بر دیدست گرانست بسیکین
نور پرستان بحقیقت نشناسند دورا
بهر آن نفس آموز تکرم عمر سر آمد
بیرتربت سعدی بطلب مهر گیارا
پیش طبیبان حاجت نیست مستی مارا
قال مبطل و قرآن نخوانند اهل دل را

ولایتنا

ای مسلمانان خدا را دستگیری
روی بیمارم بروی کیمیا رخسار و خالی
از عجایبهای عالم روی و چشمی عجب
ماه و پروین تیرهٔ پیش مه رویان
با نمی‌گویم بشرح این شوق و غیرت
نوبت ما هم بر آید روزگاری

ای مسلمانان خدا را دستگیری
کو یک بیرار من بیرار آرام و شکیب
زان بکال جمالیان بر دوی او بر قرار
صبح گاهان بیرسم حالی از دوی من بی‌نصیب
زلف چون شبهای هجران روی چون روز وصال
شاه خوبان جهان و خسرو شیرین سخن
اندر و داد و دیر بیرش دیر بیرد شکیب

هر کسی تا نرسد سیم نباشد کامست
کامبال تو و کوتاه نظر مرغ بلندست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آرد
گرچه را هم نبماند نه بپایان طلبست

قصهٔ سیم بپایان رود و من در قصه
اجلم میکشد و در دو فرغش سببست

سخن در شکرین پکانه نمی یارم گفت
کلاه دولت بر شکن نظیری درسست

لیکن این حال عجالت که زبان ماند
تو مزن بیهده بر پرده عمدی چو تبست

ودر ایضا

ای بلبل خوشنوا بعجلت کز میروی
در باغ لطافت گل روی که چیده است

هر گل که بدست تست بصد دیده است
وان گل که چیده است بصد دیده است

نیکوتر ازین میوه بعالم که نمود
شیرین تر ازین بهر بشر که چشیده است

ای خضر عجالت مگر چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر پی ظلمت طلبیده است

بسیار توقف نکند میوه پربار
چون عام بلندند گرانسر بن افتاده است

این نوش کی بی نیشی ایامی اصل است
یا توت سیاوشت کز بر جا بچیده است

با جلوه تمیزی و زما بگریزی
جرمم ز تو نباشد که ز ابجد بریده است

نیکست که دیوار میکبا ببیفتد
تا چاکس این باغ نگوید که ندیده است

من نیز ازان جمله دمی باز نیندیشم
او مرد و سخن هم بمرد و شنیده است

او دولت کامروائی از نامه بشست
رفت آنکه ز فتحا نام نشانی بگذاشت

ما را بسخن بین همه کس بیکدگر ایم
این نیز بمانیم که بسیار چشیده است

ای مرغ نگین در قفسی چند بماند
کز بردی در حسابگاه قیامت

این بیخبران را ز ادب هیچ سعدی
چون تو نرسیدی بعلامت نرسانت

ودر ایضا

ای بسا دست که در دست نیامد هیهات
چه غم ار آشنا نفس بروح پرورد است

خفته در حجلهٔ غیب و بجز او کس نه شنید
من و دیوان بدیع العجایبی که کرد است

شاهد آن نیست که در مجلس ما شمع نمیر
دولت آنست که چون شمع نباشد منور است

ای صبا نکهت گل با دگران خواهی گفت
صحبت باغ نه تا باغ زندگان دگر است

اشک ما در غم آن سرو روان بیسامان
یا نه آن مرد که دیدهٔ عشاق بر در است

جان ما نیز فدای قدم دوست چرا
این دم مرگ نه میرنگ نعمت و دولت و حرمت است

شب ما کز تو تمامست بروز محشر
در پس توبه ما دگر روز محشر است

گیسوی عنبر آمیز دگر دن تمام نور
مشتری نور روی چو مشتاق زیور است

سعدی این وصل بستی امید وصل
بجز از کشتهٔ محصول نشود حاصل

نیست ما را در این بادیه راحت که در آن
بیمهات این بادیه راحت که در آن

ودر ایضا

اتفاق بسر کوی کسی افتاده است
کو در آن کوچه ز بهر دل ما افتاده است

جز تو بر سایهٔ بیدرغان چمن
که بهم آواز شما دلقی افتاده است

بیدلم مگذر ای نفس باد سحر
کار ما سوختگان بر نفسی افتاده است

ای چشم عزیز حیران در منظر مهوشان
وی دست غم کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش این همه تاکت

هر روی پریشانت خورشید دهد خجلت
گر پرتو روی اشعث بر خاطر خاکت

گر آنکه بخشایی فضل است بر اصحابت
ور آنکه بسوزانی حکم است بر افلاکت

خون همه کس ریزی ای دوست نمی‌ترسی
جرم همه کس بخشی نز کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
عشقم که وفا ورزد با مهر تو ادراکت

ولا ایضا

این نقش عجب یارب در آب و گل آدم
یا لعبتکی صورت بستانی بخیال آمده است

آن پری که خلق جهان بود و چنین نازک
باز می‌نیم که در عالم بیدل آمده است

عود هیچ ندانی کاهل سیه مدهوشان
دستان بکار دان شکنا نا زده است

صد بار بانگ نظر روی آن زیبا خانه
گر جانی سیه دانگ جزیره آمده است

تا دل بنقش دلبر شنگول او شاد
هر گه می‌نیم بنقش دلم زار آمده است

من نگروم خانه نشینم بپرد هند
خاطر ظلمات که گفتی گل بیخار آمده است

گر تو ز ما نظر دوزی فریش میکنی
من می‌گویم که چشم ز بهر این کار آمده است

ده گه کس باز نیارد وی بار خویش را
مرده بپرسی که در دنیا دگر بار آمده است

آنچه بر من میرود جنت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

ای که میسالی وی و مجلس آزادگان
وان نهالی که بروی خرم بهار آمده است

در بانگ

ولا ایضا

این نقش عجب یارب در آب و گل آدم
یا لعبتکی صورت بستانی بخیال آمده است

آن پری که خلق جهان بود و چنین نازک
باز می‌نیم که در عالم بیدل آمده است

عود هیچ ندانی کاهل سیه مدهوشان
دستان بکار دان شکنا نا زده است

صد بار بانگ نظر روی آن زیبا خانه
گر جانی سیه دانگ جزیره آمده است

تا دل بنقش دلبر شنگول او شاد
هر گه می‌نیم بنقش دلم زار آمده است

من نگروم خانه نشینم بپرد هند
خاطر ظلمات که گفتی گل بیخار آمده است

گر تو ز ما نظر دوزی فریش میکنی
من می‌گویم که چشم ز بهر این کار آمده است

ده گه کس باز نیارد وی بار خویش را
مرده بپرسی که در دنیا دگر بار آمده است

آنچه بر من میرود جنت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

ای که میسالی وی و مجلس آزادگان
وان نهالی که بروی خرم بهار آمده است

ولا ایضا

ای مه بک موزنی برآید
گویم که ورا می کار و است

با این همه دلشنی که دوی
باز آمی که دوستی همان است

با دست بازدان مشقت
سر پنجه صبر ناتوان است

پرسی دوستان دهاز
تفریق میان جسم جان است

ای بیدل دردناک مسکین
بر دوی دوستان پیان است

آشفتن فی تظلم اندهت
بهین دوه دکبیر و دخان است

ولا ایضا

افسوس آن دیده کز دوی تو دیده است
یا دیده و بعد از تو بروی نگریده است

از دیدن نقش چند پری رخ
دانند که دیو نه چرا جامه دریده است

آن نیست که پر امن خورشید تابش
از شک سیه ایر بهیم کشیده است

ای عاقل اگر پای بسنگیت بر آید
فریاد بدانی که چرا سنگ بریده است

هست کند دل شوریده فریاد
آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان دهوا بروی تو در شهر
دل نیست که در پر چو کبوتر نطپیده است

دو هم نیاید که چو بلبسوع در خشی
پیداست که هرگز کس از دین دیده نچیده است

سر تا قدم قدرت چون اکهی
بدروی تو چون دوی در آینه پدیده است

با از تو بغیر از تو ندارم تمنا
مطلوب کسی دارد که محبت نچشیده است

با این همه از ان بلا بر سر میدیه
آشفتست اگر شش خانه چشم آب چکیده است

باز آی که فراق تو چشم امید وار
چون کوشش روزه دار بر آمده بهراست

باز آی که حلقه بر در زندان شوق تو
گاصحاب دو دیده چو سماریر در راست

باقی که چون مسلمی کنی ایام روزگار
روزی که پیشتو میکنه در روز محشر است

گفتم عشق اهبوری دادم نکنم
هر روز عشق پیشتر و صبر کمتر است

صورت چشم غایب از اخلاق در نظر
دیده ز رو حجاب میانی برابر است

زنامه نمی نجید یار احدیث عشق
گوته کنم که قصه ما کار دفتر است

هیهون دشت بادیه صعبی بتر ز نیست
سوزان هموده تشنه شان همچنان ز راست

آری تحمل است بوحشی چنان دهود را
زانسو نه غافلند که وجان خبر است

ولا ینبغی

ای آنکه شمع بزم گلستان فراق تیست
کز آتش هجران تو صحبان دلم تیست

خلق بهانه بوده تو ز ابتدا چشم من
ای عیب کنان دست بکن هم که کس بیدا تیست

تو نک نگاه بر سر خشم بر چاه روی زرد
قصه دل مشنوید حاجت بگفتار تیست

پیدا ز ناصبور که در هم جرم پیدا شدم
آن کس نه راه این حقوق بهمچنان شود تیست

ای نسیم سحر گاه باز التفاتی افتد
آفرین کنی بر گفتار که را بادیست

بارها بوده پریشانی بیدار آورده
وز غم دل با کسی گویم باز دیوار تیست

ما زبان اندر کشیده ایم خدیث عشق نگفته
گر صدیق است یا دلست ایجاز تیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز از آه من
زانکه آن شمشیر بر روی تو الا کار تیست

ولا ینبغی

روز همه سر بر کردار کوه و شبها را
سر بر نکند خورشید الا از کوه بیابانت

جان از تن مشتاقان از روی تو بی قیمت
چون باز بجنبانند شاهی بگلستانت

هر تیر خطا در حق آن کس که نشانگیت
کو از دل آن کس کی است بیاد و نخدانت

جان با تن تنگ دلت آسانت نظر تا کی
این باشد نی هیچ شایسته قربانت

ای دولت وصلت را عاشق می بباید
تو زیبت ایوانی معمور ترا ایوانت

ای دایره چوگان تا عشق حرم باشد
عشاق نبیدشد از خار مغیلانت

دیگر شود ستم از نقطه بدر کردن
زانکه که در افتاد و مرکز نشد ثابت

تا کی دهن تنگ بنیاز کشی تو هر کز
سعدی کی چو جان از دل و دست ز جانت

بسیار چو تو عزیز خاک بگردیدند
زین تشنه کی سیر شد بر چشمه حیوانت

ولا ینبغی

از جان برون نیامده با جان آرزوست
زنهار بر مرید تو ایمان آرزوست

بر درگهی که نوبت رافی همی زنند
مسکین دلی که سلیمانت آرزوست

مردی و خدمت مردی نکرده
وانگاه صف صفه مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همیزنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود پر کنند از هم
دامن سوی کرده و سیمانت آرزوست

انصاف ده خود بصدق دادی
بر دوستان سیه دورانت آرزوست

رضوان بهشت کی بریان کس بود
شهریست جبریل کس رانت آرزوست

غم دشمنی بر عارف چه شقاوت باشد | ساقیا باده بیاور ز آن کهن غم ز دوست
پادشاهی که دلی برما یکسان است | گر برین در بر جاهست عبادت از دوست
سعدیا گر نکند میل فنا خانهٔ دل | اول قدمی دان که نهاد فنا محکم از دوست

ولایضا

پیش تو هرام است بملکت نشست | حیف بود در چنین روی بخاک
دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی از نه یابد بدست
هر که پشیمان بزیرت نخواست | هر که در آمد بکمندت بخست
ما تو بحیلت بفکندیم دام | مرغ بر ام آمد و ما می بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت | وین چه کمک بود که ریشم بخست
صبر ز دین و ره و جان می کنم | عقل درین واقعه کیفی نشست
با همه قوت نتوانم گسست | عهد محبت نتوانم شکست
وین مقامی نیست که بتوان نشست | پیش هیبت نتوان گفت درست
هر که ز آغاز بمعنی نرد | سجده صورت نکند بت پرست
مستی هرگز نکند آرزو | هر که چو سعدی نشود از خمرست

ولایضا

بوی گل و بانگ مرغ بر خواست | ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق نپاشد | نقاش صبا پرن نپاراست

ولایضا

یا می سرو بوستانی در گل است | سرو ما را یا می صافی دل است
هر که پیش چنین دوی وفا و | طالش میمون و فالش مقبل است
بیشکر انام نعمت میخنند | خشت بر دریا زدن بیحاصل است
ای برادر گر ز آب اندیشناک | ور نه شستن نیز در ساحل است
شوق از بصیرت غالب است | عقل با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بمغلبت میکنند | ور نه معشوقی ندارد داخل است
دیده باشی تشنه مست جهل آب | جان بکیمان همچنان مستعجل است
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ | در طریق عشق اول منزل است
ره بمقصد طالبی در بندِ دوست | سهل باشد ز ندگانی مشکل است
عاشقی میکشد و خوش میکشد میدهد | جان بنا سایه که جانان قابل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان | خلق مجنونند و مجنون عاقل است

ولایضا

با خردمندی خیال پارسا دیوانه است | صوفی هرگز ندیدم کین چنین فرزانه است
از خیال ابروی دلبند یاری چون تو یار | وز هوای دوستی دشمن نظیری چون تو دوست
خاک پیشش سنه بر باد آبرم کو بسر | بر دوی هر جا نشان پیش معشوقی که هست
ناصحا دیوانه گوش از پند بیهوده مدار | هوش بالا نوش نتوان یافت بی زنجیر دست

ولا ایضا

بخت جوان دارد اگر با تو قرین است — هر گز ندهد که در بهشت برین است
دیگر نه آنجا جنس غم و غاز بنا شد — گر تو نباشد کنی که قبله چنین است
آینه پیش آفتاب نهاده است — برده آن جمیع اشعاع بپیش است
گر همه عالم زلوح صفحه بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش کمین است
گوشه گرفتن ز خلق وفایده چیست — گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که پشت بپیوندم — گر نفسی میزنم ز بانده پسین است
حسن تو هر جا که بسمل عشق فرو کوفت — با نکند بر آید که غارت دل و دین است
سیم و زرم کو بباش و دل اسباب — روی تو خواهم که ملک روی زمین است
عاشق صادق نزخم دوست بمیرد — زهر هلاهل بود که ما معین است
سعدی از این پس که آه پیش تو دارد — گر همه دیگر رود ضلال مبین است

ولا ایضا

بنده وار آمدم ز دست تو بیرون — گو ندارم مصالح پیکار است
متفق میشوم که دل ندهم — متقدم میشوم دگر بار است
مشتری لعبتی ز موی تو خواست — من بدین مفلسی خریدار است
عیب تو هست و اقتدار و هیبت — گر بپوشم ز چشم اغیار است
گر چه طاقتم چو مور ضعیف — میکشم نفس و میکشم بار است

ولا ایضا

تن آدمی شریف بجان آدمیت — نه بین لباس و صورت نه نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم و دهان و گوش و بینی — خور و خواب و خشم و شهوت بهائم و سباع
بهیمت آدمی بیش گر ز مرغ و ماهی — حیوان هزار روزی نشان آدمیت
گر آدمی بزور و بسیم و بر و ماذی — گو ذر شته و ندارد بدکان آدمیت
اگر این نه معنوی و نه بهیمت و سبعی — نه عدد نه دهانی بروان آدمیت
جوان مرد و نیک خو و فرو تن و پارسا و بردبار — بهر آدمی که بینی بطیران آدمیت
نه بهشت آدمی شود نه بحور و قصر و کوثر — مگر آدمی بشیند و بدات نشان آدمیت

ولا ایضا

چشمه نوش است بر اطراف تو نیشکر آب خوشتر است — طعم دانت از نیشکر آب خوشتر است
نیشکر از بهر تنم شیرین کسی میکند — گر نه دهان شکر تو شیرین کسی میکند
شوق کبوتر بپیش آگه کبوتر بکشم — غایت تشنه بیند که سراب خوشتر است
آنکه ز دوری بخواب خشم بود دیگر زمان — آنکه بنظر روی تو از خواب خوشتر است
نظر بجاها عاشق و صبر بکنار دوست — کیست که از بهشت بسنجاب خوشتر است
زان موی بر بنفشه که خوانیم بلطف — یا نفس بود می که شمیم خواب خوشتر است
تا آب دان و دیده بصحرا و لاله زار — یا من بکو که چشم بر آب خوشتر است
نه مرهم محبت خونیان شد نوش — از دوست خود بده که ز بلاب خوشتر است
هر آب این بخواب نگارین بکر کنی — بسیحون بشت کوی این آب خوشتر است

ولا ایضا

پیش تا پسند زمین آسمان — زان نمی پسندد که ناسنایش نیست
عارفان درویش صاحب دولترا — پادشاه خوانند گر نمایش نیست
تا بجای عشق پرسیدم ز عقل — گفت سعی دولت فزایش نیست
در دو عشق آنرا درستی خوشتر است — گرچه پیش از صبر و در پایش نیست
هر که را با ماه روئی سر خوش است — دولتی دارد که پایانش نیست
خانه زندانست و شهان ضلال — هر که چون سعدی بهستا یش نیست

ولله ایضا

چه زیست با بروان آمدن نزیبد راست — ضرورتست چو کوهی خیال چوگانت
بر استی که نخواهم بریدن از تو امید — بدروستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر فلک پسندی ور کرم بخشش — هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
اگر تو عهد همایون بعهد ما باز آئی — بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مرا دو دیده فدای فرخ چه دانی — گر آفتاب نیستی بدان کرم بانت
اگر نه سرو کدامین درآمدی بر باغ — بخجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد — که پیش نکند چشمهای ریحانت
غلام همت شکوفه بیان و زمزم — که نا بدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و کوه مبر کرده که نکبت باد — دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاک پات که گر سر فدا کنم سعدی — تقصیرست بنور از ادای احسانت

پرسید یکی پیش که فردای قیامت — کام و زبر دست بود عاجز و بیچاره کیست
گفتا که کسی را که در دنیا حقیقی هست — از آدمی بگو و ز مفقی نیست
در پیش تو صفت کنم شیخ دانی — دانش باش تا نگویند که هم صفتی نیست
از دولت دنیا که شکایت کنی از دوست — مرغان که ولایم بریدند و تنی نیست
از هیبت نفست که سعدی بتو آموخت — گر کوشش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

ولله ایضا

دوشم ز دوستان عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان خوشدل و صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر بیهوده را آخر بیست — عارفان را مستیهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع — تا که بر کس محرم پیغام نیست
بهتر ایمان و یقین معنی برند — در سرای خاص جای عام نیست
تا نشوی در بیابد بوی عود — پیشه دانند کین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست — پیر و معشوق مرا نام نیست
مست از من پرسش شور عاشقی — آن کجا داند که در آشام نیست
سعدیا با جلوه پیمانی که هست — پیش ازین ایام تو پیمانه نیست
با هیچ فراق تیز از آن شب هست — هر که را در وی گرفت آرام نیست
تا نیاسی ننگذاری تا زه برد — ور نه با کس مرغ این بستان نیست

مردا بیکه بجا پسندد دست ازو — فیضا که مراطاقت بدگویان نیست
چیست سعدی گل بدست آکر آدمی — آدمی نیست که میلش بپریرویان نیست

ولها ایضا

عیش میسر دان پسر کز برخواست — مردیست پنهین کو میرد درست
ابروشکان قتل عاشق — کیشوش کند بعقل دانست
بالای پنهین اکر در اسلام — کوبنده کست بزیر و بالاست
ای نقش غرض عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخواست
ای چرخ بکش که بنده مملوک — ای شرع بیر که خوان یغماست
دولت بکشه که دولت اینست — غارت بکورم که غارتی راست
انکشت نهای خلق بودن — زشت است ولیکه نا توزیباست
باید که سلامت تو باشد — سهل است ملامتی که برخاست
خواهی که دکر حیات یابد — یکبار بکو که کشته است
جان در قدم تو ریخت سعدی — بین منزلت از خدای میخواست

ولها ایضا

خبرت هست کزین دوش تو آرام نیست — طاقت فراق و غم ایام نیست
خال از ذکر تو خصوصی چه حکایت باشد — سر تو کی نبشته در جام نیست
میل آن دارد و خالم نظری پیش نهد — دل بدیدم بدرون شدن خام نیست

ولها ایضا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولها ایضا

[illegible] — [illegible]

ولها ایضا

[illegible] — [illegible]

ولا ایضا

ولی که عاشق صابر بود کم سنگ است — نه عشق نا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت ملامتم نکنید — که قدر درد عشق آن عزیز میداند
مگر بپیمایم شراب و سماع — که نیکنامی مردین عاشقان ننگ است
بقدر همتم ار پرصلت پسنم — مرا که چشم رباقی و کوشش چنگ است
بیاد کار کسی دامنی بنیم صبا — که دشمنم همه ساله بخون او شلنگ است
بخشم رشته کار که پیر دیر پیغام — پیاله ما پیرانه نخیم اگر شنگ است
بخشم جنانکه توانی که پیشمانی — فراخنای جهان پیش عفو او تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نخواهد شست — سیاهی شب هجران چنین و دود کنگ است

ولا ایضا

دوستانم کم بهوش نیم بجان قدرت — تا چه خوردیشه نپنهه بهر بامم و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آیینه بپینی بر و دیوار بزرت
جامی خندات حق کفش شیرینت نیست — کاب حیوان چو بکتمی برود از شکرت
راه آن سحر نشوق نمیدارم داد — تا نیاید که ز شور بندد خواب بحرت
هیچ پیرایه زیبا تر از آن نیست ترا — هیچ شاطر ننهاد این زین خیرت
بار دیگر الم این روی بهر کس ننمای — تا تا دل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه همین صورت معنی کو راست — شوانه که بهیچند کرا دل نظرت

ولا ایضا

حق تعالی میدهد دکانیات — عارفان گویند مستی خوشتر است
دوستی خیز و از دنیا و چاه — نیستی و حق پرستی خوشتر است
چون کمان شاهان بخشش میبرند — هم سبکباری و حق خوشتر است

ولا ایضا

دوش بیدارم نگذاشت که بیدار نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سیر بدیدار نماند — ور چنینم بهر بدین نیست
مطرب امروز ترانه بجان آمد — کو مراعات شنیدن نیست
دست چاره چون بجان نرسید — چاره جز پیرهن دریدن نیست
با نوا مشاطگان نیکنیم — حاجت آلم گستریدن نیست
با سمن بر نکاری اشادیم — کشش سرو و پروریدن نیست
دست در دامن دوستان داریم — حاجت شمع برکشیدن نیست
گفتم ای دوستان رو حانی — دیده بیهوده جگر گریدن نیست
گفت عدی خیال چیزی بیهوده — سیب سیمین بزیر چیدن نیست

ولا ایضا

دوش در گردیت بای جانانم غم غریب داشت — از چشم من نرفت سرشک ولی سیلابی داشت
از نظر غایب شد و در دیده ما منزل گرفت — یار پنهانی دل شد و دیده ما میل خراب داشت
بر خلاف شمع و پروانه که در شهر شان دل — شعله عشقت سرای سوخت تا بر آب داشت

ولا ایضا

با همه زور آوری مردی و شیری
مرد مدانم که از کمند تو جسته است

آن که ز ناوستان بیفکند آوستا
وان یکی از عاشقان بتیر تو خسته است

دیده بدان سپرد حکایت مجنون
دیده مدانم که دل بمهر تو بسته است

دست طلب بر نداشتن ز دهان مقصود
پیش کمی کوشش آهنگ ربسته است

یا چو تو در وصال مطلق خاطر
هر که ندارد دو دیده بر نفس پرست است

مشکر سعدی که ذوق عشق ندارد
آن شکر شوم دهان تلخ بکشته است

ولا ایضا

سفر دراز نباشد چو یار همره دوست
گرانه باشد آدمی که گشته اوست

شراب قرده معتق چو در سماع آید
چه جای جامه که بر پوستش بود دوست

هزار گونه منظور با نظر دارد
ترا که خویش یکی صنعتی ز صنعت اوست

حقیر انشای ثوب پشم نفیر
که قطره قطره باران چو بر رهی نیسان دوست

نیرود از دلم بدیدن تو
چه بجای بود که خاطر ازو بپرداخت دوست

چو دیده خاک آستانه بوسش
زین پرستش که پاکان را نرود بپرداخت دوست

زنا زمین بندگان مخلص را
دولت آن بود که بر سر بندگان نکوست

گر نام من بسی است وجود تو قدر
گر نام خاله پیش خاک پای تو بوست

بی کفیت مذاق دل مشتهی نیم
گر دل نخورد خوان مرا نیک سگ اوست

آسیب مده خویش نوشته قصه حال
نظر صفحه اول کن که تو بر توست

تشنه بکران تو خود دان طریق قربت چیست
خاک پای تو کنار نام عظیم سوگند است

گر بشکستن پیمان بر کرفتن دل
هنوز دیده بیدار تر و مند است

پاکه بر کربت نشان چه دوست
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است

بیان دوستی قوی خلیده بشانه است
بادی عشق تو بنیاد صبر برکنده است

بزیر کرز تو صبر چنین کنی
بزیر هر خم مول دل پر اکنده است

اگر بر بیاشی که خشم نهاید
کمان بر زه که پیکان ذوست تو بر خطوه است

نه دست کرفتن شاه مزد چون سودا
چه دست ها که ذوست تو بر خطوه است

فراق آنکه چشم تو برک کاهنیت
بیاور دل من بین که کوه الوند است

بضعف قوت آهم خانه بیرسم
که هر نه که سعدی ذوست خورسند است

ولا ایضا

صبحدم کی بکفتم دیده بروشنایت
بر دود آسمان نرم علقه آشنایت

سر بر سر سلطنت بنده فرو نیاورد
کر تو کمری سعدی بتی از کمد ایت

بر سر کر بر آستانی که چه پرستها برد
چون پس پرده بیند این بر دکر ایت

لوشه چشم عاطفت چو صف عاشقان شکن
تاب ده مروان مرد بهر ایت

خلق نوازی هر کرا عرضه بنده خود کند
بر در کبریای تو حضرت بیسوایت

سر ننهند بندکان بر خط پادشا اکر
سر ننهند بر بندکی بر خط پادشایت

دستی اکر بر نیم بنده دو نیم کن
کانش آن مزد کشد کر بر ام زنده ایت

ولها ایضا

فغان ایدل ازین فرقت که یارت — وفغان من از غم بخارت
چه غم دارد چو ماه آن نخجیرین — ز خارهٔ من بجوی نخارت
خون جگرم ز فرقت تو — از دیده روان در کنارت
در دل من ز غصه گر شکست است — جانم ز فراق بیقرارت
گر دل ز غم من آگهی نیست — زان جان و دلم همی نگارت
از دست زمانه و غدایم — آوخ که همان زپای دارت
سعدی چکنی حکایت از دوست — چون شادی و غم ز برگ و بارت

ولها ایضا

ای چشم و نی آیکه گویم مثل اوست — خوبی چشم عاشقان صورت بسته و مثل اوست
هر که بهاستان نشیند ترک مستوری کند — بر در هیچ سنگدل مان و فرزات بکوست
خوشه و مثل همی نالی شاید سماع — اوات مغزی بر آید باد ران آن پر و پوست
بنده و شاهی بصدرم نه یا بتر — پیش عاشقان آید نه خوبان نکوست
عقل و قتی مسند وی میکرد در ملک وجود — یا چون فرزاد عاشق بیسر و پا بر دست
عنبرین و کان نافت اگر استعصا کنم — مشک بر سودای سر زلف چو کم گردان اوست
سعدیا گر خود ثنای گفت وصف دیگران — حسن کی وصف تواند کس بگفتار کوست

ولها ایضا

اوراق اشعیان بوستان — زبان دسنود باشد و بتجارت
کین چون بیچ پی گشته دوست — بیرکود ستانش و دشارت
نه ترسیکس و عهد جنت — کو با دل اشد الابی بصارت
ز آن کو نه چشم الاویز — بکشتن میکند کوئی اشارت
گر آن علوا دست صوفی افتد — خذ ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم سیان صوفیارا — که پرا من بسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه انگند — که مسعدی نا بد لست از حقارت

ولها ایضا

منت سابند و موزون حرکات — کو نه مشوقت با استخوان بی چیست
پر نیتوان بیسبوری تنگ چشم خنزری — مرد آدمی باشد که بر خدا نیتست
اکرم تو خصم با شی نزدم پیش تیرت — وکرم تو تیبان باشی نگیرد م از نشیبت
بیتا سس و بیکنجی و بوصف در نیائی — میخیرم زاوصاف بجمال اوسی بیت
اکرم بر آورد بخت و بخت پاشاهی — نه چنانکه نه دهد باشم بروز کیبت
عیب از کسی دین شهر که پارسا نماند — کر او ندیده باشد
تو بر دون هنر نداری که پیر و دوست نیستی — بد آدمی نه آنست که نیک نیستی
تو در خت خوب نظر میرسود و لیکن — چکنم بیت که تکه میرسد نشیبت
تو شمع دوم ظاهر نی شسته به دانی — کر پرنه گشته باشد بر شعر شکیبت

خیالش در نظر چون آید م خواب — نشاید در بروی آشنا بست
نشاید عزم من چون کان ندانست — بباید خاطر و ما من کان جست
باخر دوستی شوان بریدن — کز با خود دل نمیبایت پرست
دلی از دست پروان برنه سعدی — بیا دیبا نیرزد شیشه از شست

ولا ایضا

نه خود شد بجهان نظیر تو نیست — که تو چون نیز سیر تو نیست
نه سرو دل بچه و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهری کمان ابروی — کس ز ترکش چو صیدگیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد — کو دل مینگان اسیر تو نیست
گو یکی را نظیر من چیکنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست
عالمی آفت کمان دل چو حمید — در خور صید چون عیر تو نیست
هر عالم بمنتهای فت — نام سعدی که در پذیر تو نیست

ولا ایضا

هر که دلدار همچو تو دارد — چشم فرد و خلاص چرا دارد
یا تو میرفت و با عاشق چندین — پرده بر آنه آشنی کار با تمام نرفت
مر تماشا برو ز پیت که در خانه نرفت — سرو نزدیک تو کم قامت و بر اندام نرفت
شعله بر فرق فت چو تو نور شید عشق — خرمن خاصان بسوخت چاکه عالم نرفت

ولا ایضا

هر که عاشق گشت مرد و — فقر و خالص گشت تا گه خت
هیچ مصلح کوی دولت نرفت — گه نه دنیا و آخرت در باخت
آنکه با تو دیگر مشغول نم — گه نه نم بدگری پرداخت
هیچ مان شکر تو میگویم — گر دم جان بسوخت دل بنواخت
مصلحت تر ز صحبت تو نیست — تحفه روز گار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت — گین همه شور در جهان انداخت

ولا ایضا

مر مسیحا بر نسیم گل ز بوستان رفت — احسان بلبل از نفس دوستان رفت
چون خضر میگان آب جاودان نوش — گشاکه دیده تشنه حیوان از آن رفت
بوسف بهنگیت کاربسته بر میان — بوسش بقین که ملک ملاحت از آن رفت
بر ارغوان ز چشمه کوثر شنیده — کو را شاقی از دین بی نشان رفت
بر شاهدی که در نظر آمد بلبسری — در دل خیانت راه که آنجا گمان رفت
از مکه آفتاب جمالت بر آسمان — بر اوج ماه دیدم چون از روان رفت
این باد روح پرور از انفاس صحدم — کو می گذر نظر و عبر فشان رفت
صد پیرهن قبا کرم از خرمی اگر — پیغم که دست من چو کبر بر میان رفت
گفتند میروانی عشاق میکنی — سعدی چو نه نیست میهمان رفت

ولا ایضا

ولایتیا

تو اگر آن کرم بجای ایشان — عذر خدمت نگه هروقتا زو بدیشان
تو نه آنی که حرص و خشم و هوا — جز نکویی نکرده اند و نکنند
تو نه آنی که گر بخشم روی — دشمنان را بجای بگذارند
تو نه آنی که گر بکینه کشی — دوستان را بجای بگذارند
تو نه آنی که گر بخشم زنی — بیگناهی بجای بگذارند
تو نه آنی که گر بخشم بری — مال درویش و خانه بستانند
تو نه آنی که گر بخشم کنی — خون بیچارگان بریزند
تو نه آنی که گر بخشم دهی — بر سر خلق ناروا رانند
تو نه آنی که گر بخشم خوری — خون مسکین و بینوا خورند
تو نه آنی که گر بخشم کنی — خلق را بر در تو بنشانند

ولایتیا

ای که از مجلس شراب سرای — بر دوشان کشان بخانه برند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند

ولایتیا

ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند

ولایتیا

ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند

ولایتیا

ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند

ولایتیا

ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند
ای که از بهر خدمت تو بسی — بندگان را بجای بگذارند

دوستی اگر شنیدی که سر برد جهان
خار مغان چو خوی وفا می بتان کنند
امی برادر تو نیستی همه وقت آن تو نیست
گو سفندان برای آنکه مرد و مرد سرور
تا تطاول نپسندی نکنی بر کس ستم
این سرا نیست که آهسته خلق خواهیات
آنکه پا از سر تخت تهاون بر خاک
گاهگاهی که نفاس می‌نشیند مشتاق
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

ولا ینبغی

دوستان مقدم بلا پرسیدنند
امید هست ولی دست طاعت بیهوده
گر قبول افتد زهی عز و شرف
ای که بر مرکب تازی و مکلل بستی
گر نیکنامی و مستی هم نیامیزند
صاحبی دست بداری و گر آن ندهی
مرا گوا تو بعصمت و شتی اشهاد
طریق تا چه جرات است استغفار

گر نه عیبی نماندی در هر چیزی
دوستی را نتوان کرد بدشمن بخشید
ای که دولت نامه بی‌پایان مزدت باش

گر آنکه هنرانه و دلالش دانند
خون عشاق بریزند و حلالش دانند
کز بعشوق توان گفت و جمالش دانند
در دمندان هنرانه صورت حالش دانند

ولا ینبغی

شوخی نکند هیبت کس صاحب نظر انهم
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
اهل نظرانند که پیشی بارادت
تو غم خود بین امید و تو می غم دنیا
ساقی بیار باده که موسم بهار خوش
چشمی که جمال تو ندیدست بدایت
تا دامن گلبار نپوشد بر و دامن
آنان که بدیدار تو در نقش نیایند
سعدی بجفا رفت که غیبت نتوان گفت

ولا ینبغی

شرف نفس بحرامت کرامت بسجود
ای که دولت نامه بی‌پایان مزدت باش

بیچاره و بیخویش بپرسیدن او رفت
من چیز ترآنم که همه خلق بدانند
بارادتی او دارند و بکرامی بصرانند
بعد از غم موت ار نهمی و دوخورانند
کامانه که بردند دل کوزه گرانند
انصاف بر آنانکه بغفلت گذرانند
کز هر طرفی طایفه منظر بانند
چون میروی اندیشه عاقبت جامه دران‌اند
بر در نشینم گر اندر نمانه بر انند

هر گز این هرزه ندارد در میان باش
کز حالت این بر سر ایمان نتوان بود

دوستی اگر شنیدی که سر برد جهان
خار مغان چو خوی وفا می بتان کنند
امی برادر تو نیستی همه وقت آن تو نیست
گو سفندان برای آنکه مرد و مرد سرور
تا تطاول نپسندی نکنی بر کس ستم
این سرا نیست که آهسته خلق خواهیات
آنکه پا از سر تخت تهاون بر خاک
گاهگاهی که نفاس می‌نشیند مشتاق
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

ولا ینبغی

دوستان مقدم بلا پرسیدنند
امید هست ولی دست طاعت بیهوده
گر قبول افتد زهی عز و شرف
ای که بر مرکب تازی و مکلل بستی
گر نیکنامی و مستی هم نیامیزند
صاحبی دست بداری و گر آن ندهی
مرا گوا تو بعصمت و شتی اشهاد
طریق تا چه جرات است استغفار

ولا ایضا

نه هر جا نازنینی هست مهری در دل ما دارند
هزاران یوسف گم گشته در هر منزلی بینم
سیاه و سپید و زشت و زیبا هر سه یکسان نیست
خلاف آن رود آیینه که خلق پندارند
گمان مبر که بقیت نهند کوته قدر
که پیش اهل بصارت بزرگ مقدارند
برادران محمد را نه زبان گفتن بیت
تو کوش دار که جمله یکحقیقت دارند
گر زنده بگشتی بنا به بر سر خاک
هر سو که سپند بود بر سر خاک سپارند
گر امتی گنه این چنین فرزند نکرد
که بگذرند و با نامی و ننگی بگذارند
طمع مبند دنیا مزور و بسیار
گر پر شود گر خالی خاک بر سر بسیارند
دعای پیغمبر بر یاران که مسکین باشند
بهشت نزل ایشان کرد تا بدارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی نخود بیازارند

ولا ایضا

زناکه گر بر آن صورت خرم نظر افتاد
از صورت بی حاصل خود سیر فتاد
گفتم که بعقل از سر کاری بدر آیم
پندار مرا بود چو خشتش بر فتاد
یکدم نظر افتاد بر آن قد مطبوع
کاقول نظرم ز هر دو جهان از نظر افتاد
شمشیر کشیده است نظر بر سر مردم
چون بادپای نشنود که در دست سپر افتاد
در صورت شیرین عاشق نتوان گشت
با هیچ نگفتیم حکایت بسر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که ز من بیخبر افتاد
زان لعل شیرین نتوان دولت یافت
کانگه نه غم او کوه گران بر سر افتاد

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

ولا ایضا

[illegible]

رباعیات

سر از آستین خمار برآرد شبی بامدادم
گمان بردم که خواب آشفته دل را میبرد

بگفتا کز پی چشمم که یک نظر بینی مرا دم
چو بنمایم رخ خود را ز چشمانت نهان گردد

بپرسیدم که گر دل را کسی برد و ترا داد
ز دست او بگیر و ما ترا از دست ما گیرد

بران عاقد دو گیسو کز پریرویان دلش بندد
دو گیسو چون دو مار آید ولی یک شب چو زلف یار ناید

ساعت ترک عشق او کنند آزاد دل
من نبود بخت او کند شاد دل

وای بر وقتی که او بر من ستمکاره باشد
کافرانه پیش این و آن ما را کشد یا پیرهد

هر که خدمت میکند او روزگار خویش را
دیلمان خلق را او میکند یا پیرهد

هفت اقلیم از کرم پای تخت دولت
سعدی کی شوخی میکند کو هر سرما پیرهد

رباعیات

آنرا که دیدن با عشق نباشد
کو در حقیقت برازد اگر نباشد

لطف از دست تو در عالم آدم کیا باشد
ما بیکس چون تو در عالم نباشد

بوی که از پیرهن برپای شیرو
کو سر راست پشت غم نباشد

مرا اندر جهان تنگ دلی
که دیدت پسنده در حرم نباشد

من از اول ندانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد

گر دانستم که هرگز آشنائی
بدین نابایی آدم نباشد

کمان بازو ابرو مژه تیر
که پیچو در جهان مردم نباشد

چنان با همان تیرین برفتارم
که خلق دوستی با هم نباشد

نخواهم زیست گر در زندگانی
که لذت عیش بی همدم نباشد

نظر کردند سعدی را که داری
که غم با یار بردن غم نباشد

بصورت دشمنا دشمن نگویم
که هرگز دشمنی محرم نباشد

رباعیات

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماه در دریا گشت بر میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
هر زمانی صید دیگر میزند

دوست ما میکشد و میشویرا
آفرین بر هر که جز میزند

روی پیشین دارم اندر صحرا
لیک گه گه میزدان در میزند

رباعیات

گر دشمن دیرینش جانی مصور میشود
نقش او در چشم اهل دوز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا میرود
بخلاف آن مملکت بروی مقرر میشود

دل جهان برگیرد و بر گیرد مهربان
گر بدین عقد آورین دولت میسر میشود

هر که هم در خود این نشاء سودا دارد
پیل اگر در بندی اندر سخن میشود

چشمها دارم در دین آتش که چون آبم دهد
گاه در نم گریه میسوزد و گه در میشود

آنچه بندی را بدو گوید ز ظاهر فریبش است
آنچه هر باطن جای دیگر میشود

چیز تر گویند گر پای خیال از دامنش
بازمی پرسم که در آفاق دیگر میشود

تا طبیعت از درون سوزناک آمیخته
چون طبیعت از درون سوزناک آمیخته

پیشکار ما صبا میبرد هر دم سر دل بیش
بسپمانت که آتش که بهر سو که آید

گر فراقت شه جهان بر صلابت بیسم
ترکر بروی اگر هفت کشور طاق آید

سیاه هر که نه در سر جان افشانی
مر آن بود که در حلقه عشاق آید

ولا ایضا

آن سرو که بر بنده بالای تو ناند
هرگز قدمی پیش قدت نتواند

دیدار تو بودن که نشاید جایز نیست
با خود بگو تا دل مردم نستاند

زیبا که چون بیگانه ی بر سر مجروح
او روی بهزت نیست که چون بیگانه راند

بخت این نگر نباشی سر گشته که گه گه روز
هم خانه بر باشی همسایه نداند

هر گو سر موئی تو دارد بحقیقت
دست نه بهر چه زند بر کس نرساند

امروز بدانی تو که آتش دانم
چون کشته شوم باد بگردشت برساند

آنکه نداند پریشان مشتاق
گو بنده که نالیدن بلبل بچه ماند

گل را بجز دست که نشنیده بوئید
بلبل تو دانست که فریاد چه خواند

هر ساعتی این فتنه نو است از تو بجانی
در خیز و دلی خلق بتحیر بنشاند

در حسرت آنم که سروان بگلزار
او هم نفسی با من درویش بماند

سعدی قدمی در ره بیمری دنیا نه
فریاد و بکن یا بکشد یا برهاند

ولا ایضا

ای صبا بان آسته بر ان کاره جانم بسرد
وان دل که با تو هر دو شم با بستانم سپرد

کلبه بود جمارت جنود بر سر خلق
نوشته بود که این نا بحیثیت آن ناجود

متعدات که از هر کسی بمحل آید
دوخت مثقل و خراد بهر نشقالود

بی اشتهاء صلاح نیست تو اکرد
چنانچه شاهد بی روی خوب تو ان بود

سیاه روی نکو بر کرشمه دهید بآب
سپید روی هر کرشمه سیاه بدرود

سعادتی که نباشد طمع کس سعدی
گو چون نکاشته باشند کس تدرود

ولا ایضا

آنرا که دوست در بیت شود
هر آنچه مراد سلامت آرد آن سر شود

از تو بیان نفس فتن با عدل
در شمال ای باد طلبت سر شود

بنفشه ای که بیت حسن تقلی جرئت
زان بر نیاش بکف نرود دل بر شود

از نظری دوست دلم طرف اکنی
حقه همان کیمیاست عین مرا زر شود

ای نظر شاب بسیج زیان دارت
کرد و دیوار ما از تو صنور شود

پیش خرد مند راه عشق تبارج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خود روی بار دگر بگذری
بنفشه بر سر کار دین قلندر شود

بگذر بجلال و بیاد تا نه بگیرد دست
هر که کند همه پیش پای فرو تر شود

چون تصفیه شود دل من مهر ما
پیچون نقش بشکنم هر دم صنور شود

بر تو نمی رسید عشق پر بوانه شد و لیک
سنگ بیابد نوع بیت تا بجه کو بر شود

و له ایضاً

بستان کند که دامن قربا یکی شود — کان یخ ز تیغ تیغ بر پیش اندکی شود
نوشم بریز بر سر خاکم که دانکن — تا تشنه تر سود برو تا دو کی شود
بر هفت آسمان تا شاهی بر آورد — گر عشق پرستان کاو خارا یکی شود
ای خاقانی آنچه ز دولت ترا دهند — پایسته تر ز دولت که در ملکی شود

و له ایضاً

بلبل بپای قمری میزند — باد بپای هوایی میزند
آن پیشتر پیروان صبرکن — اندوه خرسانی میزند
آتش دارم که میسوزد وجود — چون برد باد دوبوایی میزند
گرچه دریا ای پسنده بخار — عزت حالا دستدانی میزند
هفته بیام باشد تا یکی — سر بدیوار سلمانی میزند
هشیار باز بر امارت مرهم است — زانکه شمشیر آشتانی میزند
سیف پاشد دست او خون کفا — پادشاهی اگر گدائی میزند
بنده ام گر پکنا هی بیکشد — زهر نیم گر بی خطائی میزند
شکر نعت میکنی از خاتمی — میشکر شد یا شفائی میزند
تا پسنده دامنش بر دل زنی — سر کز پیش عشق رانی میزند
تحفه کی نیکو خوران سوزند — بطرب با خوبانی میزند

حلاوت آب بسل ابدت را — که در صیدت نیابد چود صیدت آید
پیاگرد مرد صیاد میرود بهر چیزی — گر آید یابد بخر تشتی نیفزاید
ز چشم غمزه خونخوار میرود نصرت آن — گر او بگوشه چشم الفات فرماید
امید وار قبولی که روحی بنهانی — اگر ز دست نشاید که روحی بزاید
با تحف دوا نی آید ده از چشم — با چشم نامه که چشمه میزاید
گفتند مرگ نیست حضرت فنا نی — فردا هست من از تو هم بسی باید
شکر بدست رشتن روی خاوم مرهم — گر بدست خود م زهر میدهی شاید
تو بیچو میشوی از خاوه دست بسیل — گر هر کو عسل تو خاوه بدان بپاید
من آن نیم که دم کنم و باد بشنوی — عنان حقیقت دست حکیم بر باید
گفتند که ترک ان نظر کن خاوی — چون ترک ترک گفتی تخلت باید

و له ایضاً

بخشا بزاید آن دل یکی چون تو دیگری — روی مجوی چون تو دین مرد و دولتا کجا
سر بسپاید پیاده پیر فلک را — آذر کرا دهد کرسی چون تو فرزندی
این لطافت که تو داری همه الهامی تست — وین لیاقت که تو داری همه خاقانی
نی شکر را مگر شیرینی اگر لب بگشاید — پیش لفظ شکرت چه نی آتش بجا
شکم از پهر من آید که دانچه خورد فرزند — تنم از غایت آید که بر انه ام تو رساید
گر دو چیز بانده بدینی که بهتر — چون تو دارم بدارم و گرم چیز بیاید

من این پناه دارم که بر سرم از محبت
فکری که دوستداری همه روز دل ندوزد
چو وجود نقش دیوار چه کند که با او
شبی از عشق گوینده که در او اثر نباشد
شب و روز باید قدم زد و ندیدگان را
چو بیابانی بماند که در او سفر نباشد
ورق کمال سعدی نخورد مگر بدوستی
ورق دولت طویل است بگو تو تا نباشد

رباعیات

جان من جان من فدای تو باد
بیچت از دوستان نیابد یاد
میروی الفاتحه می نکنی
سرو بر کرکس چنین نرفت آزاد
آفرین بندگی بر پدری
که تو پرورد مادری که تو زاد
بخت نیک و دولت بهمانی
بر سلامت دو چشم بر دو ساد
نامه کردم که آرزو بختش
که در فتنه بر جهان بکشاد
من کجا و جهان شبروزی
زخم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست خواب آلود
دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق در نمی آید
جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که دخت بر بندم
تا ره بصبر گیرم و بنهاد
دست از دامنم نمی دارند
خاک بیزار و آب بر کنعان باد
آنکه بر کرسی استادن عشق
پای نهاده بود سر بنهاد

سودای عشق جانان عقلم نمی پسندد
ذان عقل بروان عشقم نمی گذارد
باشد که خود بحمت یاد آورد ما را
ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عاد خان عاشق زندان جان کند
گر عاد فی بنا لد یا عاشقی زیارد
پای که بر نیاید رویی بسنگ دشمن
کو بیم جان ندارد دیدار کی سپارد
معشوق عشق جانان گر ماش جان بیابد
در نوزه نیارد ان را یا که سر بخارد
چاهل ست یار اوقات نه کمال
الا دوی که یاری با بهمدی برآرد
زیرم بر نوشدارد دست ما بر شیرین
بردل فرشل ست نوشم نیشر نیشد دارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بروان شعان ندارد

رباعیات

حدیث عشق بطوماری نمی گنجد
بیان شوق بگفتاری نمی گنجد
سماع عشق بگوش خران فرو نشود
بسمع مردم بیشیار در نمی گنجد
بمدت خود عاشق و معشوق یکی
دو مرغ بیخانه خمار در نمی گنجد
چنان دلم شده است از تو پر دلی
که پیش حمت اغیار در نمی گنجد
تو چنانکه تو دل من نظر نیارم کرد
که مرغ خانه بیمار در نمی گنجد
اگر بصورت پیوسم آفرید دل نیم
که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
بتر که پیرهنت غیب مسکین را
که سنگ بر در یار در نمی گنجد
چنان ز دست شوقت بجان امان خواهم
که حرفی شکر آزار در نمی گنجد

سجاده‌نشین کز مدینه آمد — آذر بهشن ز خانه بیرون آمد
زاهد چو کرامات بتان عارض او دید — از خانه میان بسته بزنار برآمد
در خاک چو من بیدل و دلدار نشانش — اندر نظر هر که پر و بار برآمد
من عقل‌کش از آمد و شد کرم عجب — وین عاقبت‌اندیش بهر شرم عجب
کام دل ما این بود کز جان برآید — وین کام میسر شد از این کار برآید
سعدی چو ز آفرینش جانها خوش آمد — کز باغ دلش هر گل نایاب برآید

ولا ایضا

سرو بالای من چو میرود — نقش بر آب و باد می‌رود
تا که این باغ را ز غم ندهد — کو بهر جا که می‌رود
سرو در خاک و ابر بر اثر آن — سرو یکجا به سیصد میرود
این چنین چابک و خوش و شنگول — کز بهشتی پری کم میرود
دل ز ما کو گذارد و به چشم — گمان آن پری کم میرود
هر که او در شهر دیده از مردن — دل بود کز غمش به صحرا میرود
با خود اندیشه‌ان بسیط که کند — کاهی بر خرش دیبا میرود
عقل با عشق در چه پیچیدست — خار سیکن ز دامنش میرود
سعدیا دل ز سر عشق کسی در نبرد — بلکه جانش نیز در پا میرود

ولا ایضا

فصل از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کین مطرب با یکدم خاموش نباشد
هر کو بهوس عمری سودای کمل دارد — داند که چه البسه دیوانه همی باشد
کس را الم بیت واقف نشود سعدی — الا بکسی کو نی کوه الم نباشد

ولا ایضا

دوش از سر عجب قدری با من آشنا شد — گه‌گاه می‌نوازد بیدل شکیب‌ها شد
مهر از دوست مغزای دشمن بکوب ما را — کین بلایت کز طبع تبری نزود
مرغ ملوف کی بآشیانه خو نکند — گر سبکش نی بجای دگری نزود
عجب نبود که باستون چکری نزود — عجب این است که با من سخن می‌آید
من از این بازنیایم که گرم در پیش — اگرم میرود از پیش نظری نزود
خواستم تا نظری بیکدگر و باز آیم — گفتا این کوچه راه بدری نزود
جهد شوق چنان بست که اگر هم بتعب — گوئی ایدوست که از پیش تو پری نزود
تا تو منظور چه دیدی که دگر هیچ بشر — نظری سوی من خسته چو شیر نزود
زخم شمشیر غمت را بمسیحای عقل — چند مرهم بنهادیم و اثری نزود
ترک دنیا و تماشا و تعمم گذار — هر صورت که چنان نقش چری نزود
موسمی هست که عاقل نکند عزم سفر — گو حدیث من و حسن تو بسری نزود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی — چند گوئی نکنم پیش تو گوئی نزود

ولا ایضا

رباعی

رفتم بدر صومعه تا بو که ترا
بینم یا بر سبیل تا بو که ترا
ناگاه ز پشت پرده آواز آمد
کز بهر خدا مجو که تا بو که ترا

رباعی

ای دل ز غم تو خون فشانم چه کنم
وز دیده ز هجر تو روانم چه کنم
گر تو ز وصال خود نخواهی دادن
آخر تو بگو که تا ندانم چه کنم

پادشه چون صدف نافه بر جان دهدش
که ز حسرت ندهد باد بیاشد

فضل اکثم ز پس پرده ملامت نشنید
گفت خارش کن آن خسته که کار اید باشد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت بخشش دهد و بخندد چو گل خار باشد

ولد ایضا

مرا هست از زندگی دلخوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

پنان هست با یار و جان عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

اگر چه مرا اهل شیراز کوار
که زهر از کفش هست در نوش بود

مدامم ز غایت لطف و حسن
که سیم و سمن پیش او دوش بود

بیوسد و گوید نثارت جان
سزای من این دیده و گوش بود

بینداز آب که چون سود شد
کسی باز ناید که با هوش بود

مگو دل غلط گفت با یک نماز
مگر سیمبر من ستمکوش بود

بگو بس کردیده سعدیا
زبان در کش ار مرد و گر زن دوش بود

بگفتیم دشمن بر انت دوست
نماند آن تحمل که پرورش بود

ولد ایضا

نه چندان آمرزنده دم که صفحه نیان آید
مرا تو بان شیرینی تبلغی رشته از اعضا

که گر سد نامه نویسم بحکایت پیش از آن آید
الا می تن بجان از تابی گر تن بجان آید

ملامتها گران فرمت سخت ها کوش آم
گر از بهر نوی تحمل کنم آسان آید

نه خیق میرانت نصوحت ست پنان
که بر دو تیر باران سپر ز بالا نباشد

تو در آینه نگر تن که چه دلبری بیکین
تو گمان مبر که سعدی بخطا ملوک کرد

چو معاملت بناشد ننس شما نباشد
که گر شش قبول نیانت بکسی حجابا نباشد

ولد ایضا

نفسی با دو بهار و طرف مصطفی بود
با حریفی که دو دیدار شتوان شهاد بود

تا کنه شرح چو دیبای نقش بر هم
وان بر صورت دیبا که دران نقش بود

پا بش سیاه با قبال آنکه بین
لیکن از ناله خلق چین خوف بود

شکر بست و دهان شیم نگذشت
که چگویم شتوان گفت که چون نیاد بود

عالم اند کنه تیان دل لطف سخن
نه بدان بوسنی بود نه بدلت بالا بود

فتنه سیار شرین و سن شور انگیز
منجر صیوبش و باشکر خا بود

دل سعدی چه ای بر خم زلفت کرد
بسیحو دود که بر خوان یکی نان آرد

ولد ایضا

ناچار سکه صاحب دلی نکو بود
بر جا که بگذرد همه جا خوش بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نصل آن خود که تو اب بر آتش سینه
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی همه شهری بود و دل
نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود

صوفی چنین نماز نباشد که مرد ان
کندر نماز و بر بت مشکو بود

ولدایضاً

ولدایضاً

ولدایضاً

ولدایضاً

ولدایضاً

ولدایضاً

قاضی شهر عاشقان بودند
کز یک شاهد حصار کنند
سر سعدی بپای سلطانی است
تا در آنجا کسی شکار کنند

ولا ایضا

از مه باشد بحقیقت کریز
ور تو نباشد که مداری نظیر
مشربت شیرین بود ولی مخالم
دعوت منعم بود ولی فقیر
آن بفضلات نفقت یا بعبیر
آن وقت از بدنتیا خلاب
گو بیا تا دست بگویم بگیر
بازگردم تن از مشوش آن
مرهم جان باشد آن جبه تیر
راحت جان باشد آن قبیح
ور تو خمانی بگویم که مپیچ
یا بتراز دو من الا فقیر
وه خمانی بگویم که مپیچ
گور نداند که چه دیدی در او
گور نداند که چه پوشیده بصیر
چون نرود در پی صاحب گمشده
آهوی بیچاره نگردد اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من
سیم بگوید سخن دلپذیر
الا سعدی بپرانی خوشش است
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ولا ایضا

ای صبر پاسخی که چنان گفته یا
کام هم نوست نرفت و نیامد بدست یا
بخواست آنکه بیند و خدا نخواست یا
یا بت من چه خواست که آن نیز نشنیدم
چون ناتمام ماند سخن همچنان بماند
چون تیر ناگهان ز کمان رفت یا

جان عاشق تماشا گه جانان نرود
کز سرت هست کنون هیچ و دری
اندرونت بجز الا و ریحان نرود
هر کو دات گنبر نگو معشوق کریاست
هیچ باشد که بر سر پیمان نرود
هفت عاشق بیابان بحقیقت آنست
که ز شش سر برود از سر پیمان نرود
نیست گردان شیشه پیاله گفت
بر دوای خواجه که این درد بدان نرود
بلاست بر خداوند این صورت خوش
نقش بر سنگ خوشتر است بلوح فلان نرود
عشق اصل نیکوئیست که پیدا نیکن
هیچ خیلی بنباشد که زبان نرود
سعدیا گر بریشت تیغ غمش می آید
شب پایان بود و شرح پیایان نرود

ولا ایضا

یا بب شبی درویش بیچاره گشته بود
کو با سر گشته خود در کلبه می بود
آنروز که از یاد ات نظری هست
با ما کو و ایا د ات نظری بود
من چه حکایت کنم از غم هجران
گان نبود کهان نبرد آید شکری بود
روی تو ان گفت که خویش نپاند
باقی دو بهر شاخ دخویش قری بود
آنم که چیزی دهم از دو تا تو کوینی
گر خویشتن دهر که جهانم بهری بود
در عالم وحشتم کجائی بر سیم
کاندر نظرم خلق جهان مختصری بود
من بود مرا دانی قسم از سر حرمان
با او شوان گفت و بجز و کری بود
با خود خوان که چو تیر کشیده است
در صبر نیز دم که حکم سپری بود

قاضی شهر

ولا ایضا

ایروانی شکیب ز دستم ربود و رفت	وین قصه گفت با لب و دندان خویش نیز
هر کس بقدر فکرت خود می‌کند خیال	صاحب نظران بروی خود این نظر کنند
امروز کز وصال تو محرومم ای عجب	فردا که روز حشر باشد چه حال من
ای بلبل این مقام تو نیست آشیان مرو	وین جا بجز حکایت گل در میان مکن
یارب که تو در بهشت باشی	آنکس نکند نگاه در حور

ولا ایضا

اکنون که بخت در کف و دولت بدست ماست	بنشین که کار ما ز همه کار بگذرد
یکسه نگاه شویم تا بسامانه	بیخود که میبرد بنجار
برخیز که پشمهای ست	این خرقه سبز پوشش تار
وقتی همه‌ی دل بربودی	خفته است و هزار فتنه بیدار
یا خاطر خویشتن بیاموز	تو خلق رجوه بیکبار
زاهد شدن نه رای ماندن	یا خاطر خود دوست نگهدار
هم زخم تو بر میخورم و هم نمکت	معشوقه طلوان ناکردکار
من پیش تو آمدم که در خون	هم بار تو بر میکشم بار
کز بی‌تو دو آخرت بسیاری	برگردم و برگردم از یار
یا یوسف خود بفروشیم	این هر دو بگیرد دست بگذار
در گوش جهان پند ما نیست	تو چشم سیاه خود نگهدار
	دل بر کن ازین جهان خدا را

ولا ایضا

تا بین غایت کوته نظری خویش مگر	راستی خواهی یابد سر رشته کار
نی سیه دل گویم تو شناعت کن و ساعد سیمین	نیت الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بر من مشکن خوار بدو جان عزیزت	روزی عوض دوست بجوی ز پی یار
گاه میگویم پیروی کز خود رسی و خود نرسی	تا نکشد سر ز میان سر شکار
با میگویم نشاید راه نزدیدی گرفت	پیش انصاف چه باشد صفت چون من و تو
دوستان تو بگریند از آنکه گاهی نکنی	تو بخندی که مگر کز تو شاد شد دگری
چشم بهر من بیچاره بدستاویز جهانا	بهر خویشتنا بر من بیچاره ببخشای
بسکه شرم آید مرا از همه بیش	هر بطلبیدن دل ترسم که تو نومید برانی
گر به افغانی نه فتد بیرون از جانب	هر بر ستم همچنان بستم بلطف امیدوار
یا بت مصری بیا کآیینه حضرت تست	یا تو انانی بده یا تاتوانی در گذار

ولا ایضا

خفتی عاشق کیست بر سر و پا و خار	چون شود خفته دوست در آغوش یار
گر دگری را قرار نیست تو دیدار دوست	من بعوض گرفت بر سر آتش قرار
آتش آبست و دود سیر و دوش بیتاب	چشمه چشم است و موج میزند و شبنم بخار
گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم	ور تو ز ما بیخبری ما بتو امیدوار
ای کی بیاران فتد مشتغل و دستگام	بر ان سگ اصحاب کهف رو بیاران غار

ولادنیا

ولادنیا

ورد دست و دیده بشستم بسی بگریستم
امروز باید گریست که دیگر نمی‌گریم
من روز و شب بعهد چنان کی شکستم
گر شیخ نیستی پسر اینک منم بجای من
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
تا خود کجا رسد بقیامت نماز کن
سعدی چو عشق تو در پای بشد بشد
خوشتر بود حدیث من و دوست در میان
فردا که تشنه میرد جوید ز ما گریز
گر دامن تو دست بدارم بدیگری
عیار ما محک نکند از گشته معتبر
چشم فراغتی بنود تا ز پای ننشینم
من روی از تو برنتابم ار بسر میرود
پیمانه‌ئی نکرده که سیر شود گریز

ورد ایضا

ساقی بیستان چیستی میخیز
بوسه بر کنار ساغرنه
کابر آمد و باد و نوبهار آمد
وز فشان میکنند و میریزند
صد کرشمه تا نیالاید
بخرابات دامن پرهیزد
دست بالای عشق نورآورد
معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل دور باش چرا
بر گرفتی ز راه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر زه گردد
نگذارد بچنگ دندان تیز
شاهبازان میکنند خانه ز زاغ
مطربان میزنند راه جغیز
تو بر آنی که میکنند در خلق
یا شیرین زبان شکر ریز

ورد ایضا

دل من گر دولت آن نشناسد
گو در شهر قدر بود امروز نبود روز
نیست این یا الک یا آن سیمرغ او
تو نی یا آفتاب عالم افروز
ندانست که مندان و یکین اند
مگو کردی علی الرغم ما کنوز
مرا امید ست با دشمن وصال است
ترا کردار نخواهد دید بر دوز
شبان دانم که از درد و فراغت
نیاسودم ز نیاز و جان بسوز
از آن شب‌ها سیاهی دارد این روز
نپندارد سعدی جز این روزی نبود

ورد ایضا

بروی یار که بنشان بآب تیرین نفس
دو پای بند چنین چون نیاز و محنت و رنج
گریز دم ز بیابان و مهربان تا مهربان
بهر دو خار مغیلان که بر نشیند خس
محل اندیشه آنست از دیار یار
تو خود بگوی که بی تو چگونه باشد کس
شیرین بضاعت ار نبرد سوی مشتری
او را چه سود ماند که بر دست میفرشد
چندان ز دیده خون بدامن فرو چکید
کز شرم روی باز نیارم زمین رسید
کردند دوستان همه پیمان که بشکنند
من با کسی نکرده وفا کز وی جفا رسد
ای بلبل ار بوصل گل امروز شاد نیست
با هر که نیست روی مباش کز و غافل شوم
من خود بچشم خویش بدیدم هزار بار
چندان که چشم بر هم زدن کار دل بکرد
من عقل و صبر و طاقت و آرام داشتم
آگاه نیست طارق بوم هیچ کاروان
نزدیک شد که بر سر خود کار من کند
هیهات سعدی این نه مقام تعلل است
پیش از فراق دست بهم بر نهاده گیر

خوشا دلی که بر این در نوا بر آرد و رود
بدین بساط ارادت سری فرود آرد

ابا بصر نشستی بر بوریای خویش
بهتر ز دیده که در سینه خطای خویش

چاهست اهرمن پس پشمینه خرقه تاب
تا آدمی نخواهد کردن بپای خویش

چندین هزار خلق و امید و هراس و سود
کز بهر یک نگاه بمانند جای خویش

یاد دیران بکوی نظام الحق و دین
تا چاره دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل نکرده ستی بند کس
اول نصیحتی حق طلب پس نصیحتی خویش

ولله العنا

چون یاد یار و دیار آید در اضطراب بر آرمش
پشم بدر افکند که می خوان بر آرمش

تا چند و کی کردن با دوستان این روزگار
دست دو در گردنم یا خون من در گردنش

هر کو معاونت نکند در کار ما بر ما گذشت
گو سر بگستان شاپرس ور تیغ بر ما بر زنش

گر چین کمر بر هم زند ور ترک دیبا بر کشد
از تقاضا بیرون کردن زبان بستن چنش

او در پریشان خاطرم گفت سرد فرما ب
لطف جان در جسم دار جسم در پرستارش

آتش بخانه میکنان گر دم بر آرد شعله
چون توانم خفت بی من دست در پیراهنش

تا چه دوست کز بیرانه ما را مدام در میفزاید
صد بلا می شود در پیش هر روز یکی از دیگرش

گر تیغ محنی شود در پیش هر روز یکی از دیگرش
بر من آسانتر بود گر گاه گاهی آزمش

بعد ازین ای ماه چون تقصیل حال ما کنند
گو در آنجا نام من بی آبرو بی قدر نیز

لایق سعدی نباشد این خرقه تقوی و زهد
ساقیا جامی بده تا این خرقه از تن برکنش

ولله العنا

یکی بحکم نظر بازی و گلستان رفت
که پایمال کنی ارغوان و ریاحنش

خوشا تفرج فرزند و خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چو شد در جمال یوسف گل
صبا بشهر درآورد بوی پیراهنش

عجب ندارم اگر غیرت تو وقت حیا
بگرید ابر بخندد شکوفه در چمنش

بدین روش که تو نالی گریه ها بکند
عجب نباشد اگر نالهٔ آید بگفتنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه ست فتنهٔ سخنش

ولله العنا

رفتی و نیشوی فراموشش
می آی و میروم من از هوشش

حیرت کمان ابروانش
پیوسته کشیده تا ناگوشش

پایت بگذارتا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوشش

جور از قبلت مقام عدلت
نیش از نوشت مقابل نوشش

پیکار بود که در بهاران
گویند بعندلیب مخروشش

دوشش ز غم دل که می نخفتم
یاد سحری بر سر بدوشش

آن سیل که دوش در گذر بود
امشب نگذشت خواب از گوشش

شهری متحدثان جنت
الا متحدثان خاموشش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوشش

آتش که تو میکنی محال است
کین دیگ فرو نشیند از جوشش

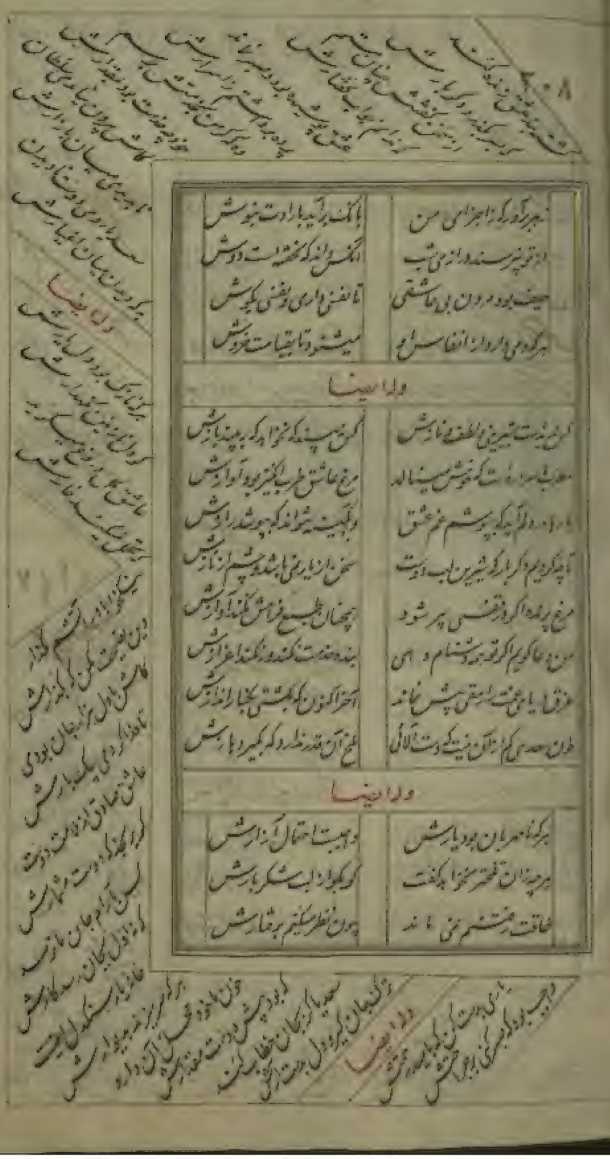

ولا ابینا

ای باد صبحدم خبری ده ز سمنزاش	اگر آگه ز دلبر پریده سیمتن
روئی که صبح چیره شود از صباحتش	باران چون ستاره ام از دیده بر بخت
بروی پاک که نمکی از ملاحتش	برگو که بی ایشان ز چشم دوست شد
دانم که چشم دوست به چند قباحتش	هر چند آن پسر ترکند یار خوب روی
بل دیده است جمال همه استراحتش	چاره که صورت خوبت جمال است
از چشمهای نرگس فتان فاحتش	با چشم نیم خواب تو تسلم آیدم بس
چون آدمی طبع نکند در سماحتش	رفتار شاه و طلعت دزدان نوبدی
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش	سعدی که داد وصف همه همنشینان بداد

ولا ابینا

چون دست میدهد بفضی مرغ صبح فراغ	بخیز تا قدح بحر بر کنیم و باغ
وین نادر مختلف بگشاید و زمی بر خورد	ایمن بنشین تا فلک شده دولتی بر خورد
فراغ شنیده که بود داغ میزند	سبز و بید نگاه شد گل بگفت و بدخت
خود وقت مرگ منهطرین مرده بگذاغ	فراغ شنیده که بود داغ میزند
بعد از من و تو آب بر کوه و دشت	بسی بوده گاه ما کرد آید بکوه و دشت
سعدی تا این حدیث دنیا نظر کمن	بعد از من و تو آب بر کوه و دشت
بل الخلاف باغ که دوران روزگار	میراث بسی فتاده و مردان بسی کلاغ
اکنون که بر رسول نهاده بجز بلاغ	کردند خاکشان گل و بر لای باغ

گفت سلم تر اگفت بیابان عشق	نیز سر سعدیا گر بجهان در کنی

ولا ابینا

تو نیز اگر بتوانی به بند با تحمل	هزار بلبل اگر بشکند کمل
تکلیف نفس عهد نفس بجهد قابل	از خاصه فرم الم را محک جهدی
اسیر شده ام و بازمانده است تبدیل	تو آن کبک دری کو من غلامی جانم
از الابته ترحمی رجاء الطول المطل	تو نفحه نسیمی و ما بتنگ بیسری
چون شکوفه است و تقیاز می بلبل	وفا و عهد و ارادت میان اهل مروت
اقدر شدت علیا لا لازم حیطة غفل	ابلیس لعین نیاید لا امثال اینها
دلیل صدق نباشد نظر طلاکه و سبیل	مرا بچشم ارادت بروی خوبی بیاست
از احمد و شد فزادی سیف بکشف خاتل	من المباح بعینی الی معذب تمیلی
بهت علاان نباشد بجنون منسبه تغافل	اگرچه فالک رقی و پادشاه بکهتی
وجب بوبکر و عمر و عثمان و مرتضی	قیاب شعرت سکاو الحمد و عشرا
که پیش از مرگ مردن است کسیر شدن تاخل	تو خود تامل سعدی نمیکنی که بپرسی

ولا ابینا

شب جمال بحقیقتم و شهام جمال	بجز آنکه بحقیقتم شکر روز وصال
که دیده بیدار دوانه نظر بجمال	بدر یک نفس ارقات گذران زنام شتر
اپیام من کرسانند کریم شمال	وگر بکوشش فرامش عهد بشکنین دل

هرآنچه بر سرمن میرود ز دوست نرواست	اگر تمام بگویم کی حدیث یطول
ز دوست گر بجفا بنیستم تعجب نیست	که میکند گله از دست خویش بیدل
من آنکه بی تو نخفتم شبان بهیچ کجای	مسکین از سر ما عزم ما چه بر دل دل
حدیث عشق نگفتن بهتر بدان ز که گفت	گر کسی بود در طبیعتش مخبول
امید هست عنایت کند بلطف و کرم	اگر ضعیف بزاری گدا و مسلول
ز دور بانگ دهل میدهد که هشیار باش	پنیکنند از تیر غفلت مسلول

ولا ایضا

اشتیاق دوم ذالجلال مرا میکشد بمنزل مقصود	در سرای بهم بسته از عروج و دخول
تب اندوه تو هم بستان میبرد	کو بادا در جهود میزند معمول
انار در سر دوش کز غمش چشمان جادو می کحول	نصیب بر کس چشمان جادو می کحول
بیا بساقی در سایه کو که چشم بندد	کو من دو چشم پاکرد م بندد صوت طویل
چنان تصور معشوق در خیال منست	که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عشق دیا یام پادشاهی عشق	چنان شداست که فرمان شنیده میرود ل
مرا بهاشق رودست را بیشه قی	پرست است بگویند قاتل و مقتول
مدهوش خاطر سعدی مجال میز و نیست	پرهوش و دیتوان ز بهر که و دیوان مشغول
مرا کوشش قرآن و حکایات طبله خویش	دروغ باشد پنهام ما کوشش رسول

ولا ایضا

نه عقل اندیشد آنکه عرد م را بفریبد	که رستم کسو دکی ما بدیو محبوس شد بچاه مثل
مرا تا پای می بینی بطریق وصل میجوید	بهل تا عقل بگریزد که دیوانه بحاصل
عجایب نشانی میان سودمی و میستی	اگر با دوست بنشینی و دنیا و آخرت غافل
دمی با جمعی بگویم غمر صد ساله بسیارم	که بهتر از جهان بردان که یکدم با خردمندی

ولا ایضا

پسند گان بگو نصیحت کنند قبول	من کوشش استماع ندارم ملن یقول
تا عقل نشکم نگرشم طریق عشق	جانی دلم برفت که میران شود عقول
آخر نه دل بان دهد انصاف من بده	چونت من بوصل تو مشتاق و تو ملول
یکدم نمیرود که تو در خاطری و لیک	بسیار فرق باشد انا ذکرتنا و انت ملول
روزی سر بگردم و در پایت افتم	پروانه را چه غایت پروانه و خول
بخشنگین من که صحبت شایستش آرزوست	چکاره بر افلاک تن خویشتن عجول
نفسی نزول بانته الا فرنی الهوی	یا هیتی و ذکرک فی النفس لازول
از بیخ تو در جهان عزیز نیست	گر تو کنی ضیاعت مرجاه در سئول
ای پیکنده بر گریز پیری بموت	ای کاشکی بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر بر تو بسر نیامد گرد	از سر بر میزدم پسیمان فضول
سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر	عیبست دست بسته بنا شد کر حمول

ولا ایضا

وله ایضا

آن شکر شکر عافیت از کام علاوت
امروز بحقیقت که حنظل بچشیدیم

وه سایه یزدان سلامت بنشینیم
تا کوه و بیابان مشقت بنزیدیم

وقتست که بدنبال ایلب مقصود بزینیم
کان شد که ز حسرت اثر آهت نگزیدیم

دست فلک آلوده بخون اهل تفرق
وز جرعهٔ ما دیگ هوس کس نپسندید

افتنه بخندد بروی دلش تو نبودی
باز آکه ز تو جمله جهان پر خندیدیم

دشمن که نجوا است چنین کو من شارت
بیچون و چرا هست بیکمان بدیدیم

سعدی ایت آمد که دولت بحضرت خورشید
گر ما همه شب تار یک نمیدیم

وله ایضا

اگر ستم و جور ز یکی بیش بینم
انصاف بدست خود بگویم که چنانم

چندان ز دست بیدلی فریاد برآید
کز ناله من خلق جهان را بستانم

دل صبر بسیکبار نخواهد ز تو هرگز
صبر از تو نمیتوانم و دل میتوانم

تا قصهٔ هجران تو با یکدگر نشینی
ذکر تو بود در همه جا بر سر زبانم

فریاد من از دست تو با کس نرسیدست
خلق همه بر کوشه امن و من در طوفانم

بیدل ز در آنکه در آیی نشینم
ور پای بخواهد که بیاید بکشانم

ذات بخت من از آنست که بیمار جفایم
گر یکدم از او غافل و فارغ بنشینم

پیوسته چو شمعم همه شب بر سر سوزست
شبهای که با یاد تو روشن بنشینم

بیگانه شو ای آشنا کز دست تو هیهات
بیرون نتوانم شد اگر خانه بسوزی

وله ایضا

ای دل بیا تا پیش آن سرو روان باز آوریم
وز بهر جان خویش جانی دیگران باز آوریم

ای دل بیا تا پیش آن سرو روان باز آوریم
وز بهر جان خویش جانی دیگران باز آوریم

ای دل بیا تا پیش آن سرو روان باز آوریم
وز بهر جان خویش جانی دیگران باز آوریم

اگر یک تشنه بوی تو بیابد
بود منظور مرغ سحرخوان بودم

سعدی گر بود طراوت عهد و زمانی که من
عود بگلشن من بر سر سمان بودم

وله ایضا

آنروز که من دلبر خود را بگزینم
شیرین دهنی دارد و دوراندیشم

بختیار نگردد هر که بیند روی
بنشینم و شادم کل پرسش نکنم

ای مونس دلها بخدا میل نه بجانی
مجموع چو هستم دل و دین بر تو پریشانم

دریاب که خشکی نخورد آب دیدهٔ
چون یاد تو کردم همه خود سیر نیامد

با وصل تو هیچم نه بهجر تو میسازم
حکم تو چه فرمان دهی بنده فرمانم

ای خیمه ترک از چه سبب کوچ نمودی
عشق تو بکرداند در کوه و بیابانم

یک پشه نمیزد دشمن کز بوی دهانش
از روی تو هرگز نکروی بگردانم

در دام تو هیچم و در دست تو خلقم
در ذوق تو مدهوش و ز وصف تو زبانم

در خیمه نمی‌نالم و دین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌بینند از ناله و فریادم

دستی بخدا بر دل یارانی نخست و کل
بالین بنهم بر دست سوی تو شوانم

بیل که چو کرم آتش اندوه میکرد
تو کرم تری آتش من سوخته‌تر زانم

گوینده کمن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله ایضا

امروز مبارکست بر عالم
کافاق منور است بر آن جانم

ای گلبن بوستان وحدت — اشغول مکردنی از گلستانم
تا آرزوی سرو قامت دیدم — از باد بدست سرو بستانم
آن دم که دوشته دیعت آمد — در دیده بپخته در نمی‌گنجم
گویند صبور باش و سعدی — نارش نکشم که صبر از دل توانم

ولا ایضا

از دور در آمدی مسافر خود دیدم — کشتی ازین جهان بجان در گذشتم
دستم ز وداع دوست فرسنگ بگوی از — چندی بپیای فرستم و چندی بسر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست — همه جمله چو باد دوان چون بچه شدم
چون بشنوم وشاده بدم پیش کشتاب — مهرم بجان رسید بسوی تو بر شدم
گفتم بپرسش کرم خود اشتیاق — ساکن شود بپرسم و مشتاق تر شدم
تا دامنش بگیرم و بکنار بشنم — از پای تا بسر همه بوسم و در شدم
من چشم از که بگیرم تو از من نگاه داشت — کاقول نظر ز دیدن او بهره ور شدم
پنداشتم که دعای تو نیک بود و بس — مجموع اگر نشستم و خود بستدا گر شدم
اول خود التفات نبودش بصورتی — آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گوینده وی سرنج تو سعدی کجا کند — اکسیر عشق دانم اگر نیست زر شدم

ولا ایضا

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — وز تو بدیده در شمایل تو بنگریم

ولا ایضا

تو بشغول و با تو سر دارم — وز تو آسایش تو میخواهم
سر بپکانان چنین ننهند — گر نه استغنای در کارم
ترسم ای میوه دولت بلند — کر نیابی بدست کوتاهم
دیده این چو زاد آخر عمر — که بغفلت برفت بیگاهم
تا ترا خود که کهی دارد — بوجودت کز ار خود آگاهم
ای بستان حسن تمام — چون بپیشه سخن در افواهم
نیکنامی و کرشمه کردی — میزنندم که پیدق شاهم
گر بصد پاره کنی زین ترک — بنگردیم که صفحه الله هم
صد یار و شفای جوست مرد — چکنم بیسر و پا کر اهم
میل ازین جانب انصاف نیست — کهه و ماه گر کمین گاهم

ولا ایضا

بین نظر حرام است بلکه گناه دارم — چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
مستم ز کی گذشت بدین که خمور تست بردان — نه قرار خفتن دارم نه مجال صبر دارم
نه ذات نشستن بر یکدیگر نه بستن — نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم
تن من طمع سلامت نبرد استقامت — چو ترا نباشد اندر تو بپاشاه دارم
بجز آستان قدم صلح ای — نه درست اگر من نظر تباه دارم

ولا ایضا

ای کرده رضا ز نفس پیغمبر راضی بستیم — و ز بقیات بر صراط جانی تو پیش پیغمبر
قلب ما بود و است ساخته از بهر حشر — غالص از بد کران تشنه روان آب سلسبیل
هیبت از نجابه تو شیشه است و می ز هیبه — هر چه از سایه پناهت دهی پذیرفتیم
نفس بد دون خلافت ای ایشان بود — لطف حق او دست او در سر فرمان میکنیم
گر بر ذات خدا و نه استر فضل است — ور بخشی حب عالمت ما نافع عیبیم
گر چه شیطان الرجیم زنار ما نام برد — چه ان امید میدارم بر حق الرحیم
ذکر جان بخشید و مرد بار ما بنشین گرد — هم بشنا پیوسته ما آموزان پذیرفتیم
سعد ابید کفش عمر نباید کرد رفت — وقت عذر آورد وقت استغفر الله العظیم

والبیت

برفرقد بعد ذات ما نگینیم — تقصیر ای فقه بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق — یکروز وقتی در سر کار یا کنیم
دار الشفای قربت است و حضرت — تا دیده بصیرت ادراک دوا کنیم
دولی نعمت ابد بر کس شرط ما نمود — توبه بحصل اگر بعهد وفا کنیم
پر لعل خلاف و دست مرجع تو — گفتا کنیم و پشت بخدمت دوتا کنیم
چندان بیان بنال و در سرای دل — تا کی مقام دست بپیشین رها کنیم
چون بر ترین مقام ولایکیلی است — پیشین دست دیوزه بوئی چرا کنیم
سیم و خلق خجالت و بدنامی آورد — غیر از تو کیم تا طلب کیمیا کنیم

تا من فرق کردم کرا غمان و کلست — در استینش بارت نساعد کلتام
دیگ سینه آبی اگر قیاس کنی — ز نان آب کز است و هم کینه کیام
چار ساقی بده ای مشرق و مغرب — کز دیست شود هر که میخورد و بمردم
من آن پیرکه صلال از خرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب پیش حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ئی — کز خوبیان چه سعدی در آوری بکلام
سبا بیکتین نظم چون دانه در سم — که حضر شیخ تفت بر آورد ز نیام

والبیت

جا نا هزار ان آفرین بر جانت ان نازک بدن — مسانع لطف تو کین بجود آورد بر مردان مزن
خوشید بر رود ان دیگر گنجد در جهان — وصفت نیاید بر زبان نامت نیاید بر سخن
الشعر چو طاوس کرا خصوصی خصوصت خوشتر — من پیش پیش ان شکر شیرین از شکر تلخم
پندا کردی من نپذیرفتم اینک میروم — پشیمانت بیکوید که ای بودت بیکویم
آخر فغان بلبل ز کی و از کف شتاب آخر کن — چندان که فریاد کنی چون پادشاهان بی حرم
چون دل بر ز تو بر ز تو بر ز تو کس مبر — یا مهربان کس مبر لا تقطعوا الصید الحرم
خارت کل و ستان بیرون کنید از بوستان — سهلست پیش دوستان از دوستان آزار کم
او وقت صبح بهار بر رود و سعد زنگیان — سلطان کمفوشین میبرد زیبا بیاض روم
تیر ز شصت خلافت و بیکخت از قضا — سعدی بنالید بر ستمکاران شاله الم

والبیت

اگر کسی را جفت او نکردم مرین — تا کی من دم در کشیدم تا نه ای دم
چون صدف پر دردم از نیشه دشمنت — تا بکی هر طفلکه بر دریای در بانی زدم
بعد ازین چون هر مستقبل گردم جز مهر — پیش زین کز چون فلک پاچ غلامان زدم
جفت سعدی نی شدستم زیدان جفت جوی — پس قدم در حضرت چون سولانی زدم

ولد ایضا

دو هفته میکند رکان مرد و شه خنده دم — بجان رسیدم و از خان بخدمتش رسیدم
حریف صحبت شکست و نشکستم — چنین خراب بدیدم من نه دیدم
بنام شهر ایدوست عاقبت بشناسی — بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
بخاک پای تو گشتم گر آتو دست کرفتم — ز دوستان بجازی چنان بریدم
قسم بروی تو گشتم از آنزمان که تو رفتی — که پیش پنجره دیدم که روی در نکشیدم
ز دیده پیش خاهم که خاک پای تو بوسم — مرا بدین چه چون باد بکذری که ندیدم
میان خلق چنین دو دیده کم باشد — نه بی خجالت مردم چرا بهم ندیدم
شکر بخند است و لیکن حلاوتش تو ندانی — من این معامله دانم که کشم شکر چشیدم
مزار ماست که دعوی کنم بصدق و ارادت — که هر چه در همه عالم بلاست من نکزیدم
بنال مطرب مجلس بکوی کشته سعدی — شراب انس بیاور که من نمرده چشیدم

ولد ایضا

دل پیش تو دزدیده بسیاری کرستم — تا خشم نکویدکه ترا می نکرستم

پیشم ز بین ملامتی بود و لی و آتش — عشق تو آتشی بزد پاک بر خشک و تر زدم
خلق بکر خون من پاک شدند متفق — با همه خلق برشدم و ز تو پیر نکنم
بیندشانی بستین بین و مرو ز پای تنگ — دست بدامنم بکر که شه دامنم
من نه شنوم که سعدی را بخود نمیکرد — کز زدم نشود بسیر و قرار دیده تم
عاشق جان بخشیش ار بود بسیکین بود — من بهلاک خویشتن از چه حراز تو ایمنم

ولد ایضا

حکایت لب شیرین ز بان نمیدانم — نشاوری نکند کز دعاست در دشنام
حریف صحبت کز انخو نمیشتن بیزار — شراب بصرف محبت نکرده ایم تمام
اکر بلوان شوی یا بلا ستم کردن — ز بیر شرق نبندید نه زلال مدام
من آنکه یم که یکبار مرا در بکریزم — ز بستین برود مرغ دلی بستیزم
بسی نماند که چشما سیاه عاقل را — بچنبره و زبیدا کی بر آید نام
بت دلبر نجم که دوستان کویند — ز بیر نقش عجبا کیف لنام نیام
تو در کنار من آی من این طمع نکنم — کزی نیاید تا نفس بر جود ادوام
ضرورتست که روزی بیدزدین دولت — ز آب دیده نشوی سعدی نیاورد اقدام

ولد ایضا

مرا نتوان خود ازین غار کشتیم — و یا نتوان نافتاریس پشم کرستیم
بر خط معاهد خط بندکی نکشیدیم — بپلوی کبار جستاق نه شیشتیم

ولا ابقیا

سالها ما بین مقصود و بسمان کردیم
دوست اغیار و ما کرد و جهان کردیم

خود پسندیده قدر شش نشناخت پروانه
گرنه ما داد طلبش کون و مکان کردیم

گفته بودم که بجانان بنماید شکایت
دل بیرنده و ضرورت گران کردیم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن کردیم

آمد شهر بیاشوب و بپیمانه که ما
پیر بودیم و دگر باره جوان کردیم

سعدیا انکر خوبان جهان دل نبری
گو میاشید که ما صید فلان کردیم

ولا ابقیا

عهد کردیم که پیدوست بصحرا نرویم
بی تماشا که رویت بتماشا نرویم

دوستان خانه عیش است چو من میکده شاد
ما خیانت نشود عیش مهیا نرویم

دیگران دست در آغوش کنند بالب کشت
ما که بر سفره فاصیم بپغما نرویم

توان رفت کرد قدم یار عزیز
ور تحمل نکند رحمت ما تا نرویم

گر بخواری ننوازیش برانی ما را
بامیدت بنشینیم و بهر جا نرویم

گر بشمشیر اجانب بما پاره کنند
بتظلم بدر خانه اعدا نرویم

بدر شتی بخماروس مکردان ازما
که بمشتی بدرویم از نظرت یا نرویم

پای کوبرسر و بر دیده ما نه بنشاط
گر اگر نقش بساطت برود ما نرویم

ولا ابقیا

بر امید شبی سیه بطال ناله و زاری کنیم
گر بروشنایی رسد کار خود و یاری کنیم

گر اول ستمی آید و هم شاهد پیشه نوازدم
کنون امید بخشایش هست که گر نکنیم

دل چون بخشم برساید که بر جانم نبخشاید
گر خدا کس نمی پسندم که میرد و بجانم

چو بگشت میخانه که سعدی بر مهر نهد
مترس ای واعظ جان از ازل کو می نهم می خیزم

ولا ابقیا

ساقیا می ده که ما در دی کشی میخانه ایم
باخرابات مغانیم و خمار پیمانه ایم

خرقه پشمینه مرهون خرابات مغان
هر کجا در مجلسی شمع است پروانه ایم

اهل دانش را بدین کشتی نیکو رانیست
عاقلان را کی زیان دارد که با دیوانه ایم

گر پریشان و خلل بینی بما معذور دار
ما بقلاش و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین بحر از هوا هر دم بر یک جا دایم
اندرین کوی ار هوا نی هر دم بر یک خانه ایم

خلق میگویند ما را عیب مستی و خراب
کو بباشد آنجا که ما رندان و ما فرزانه ایم

عیب ما چشم گو هر چون مردمی در ما مبین
هر یکی اندر بحر معنی گو هر یکدانه ایم

از سپاهان عدم می کرده ایم آشوب
گفته زیبا کو بگیتی اندرین کاشانه ایم

سعدیا گر با دو عالم دشمنی بر کوی
ساقیا می ده که ما در دی کشی میخانه ایم

ولا ابقیا

شمع نخواهد نشست بارنشین ای غلام
روی تو دیدن شب روز نمانده تمام

مطرب مجلس برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام

آه گر دیده روی تو بیاید آشتی — سر بر آن صدر بهت اندر سر پا بستیم
تو بجای من مسکین بیجا آسیمه گری — من بخاک کف پایت بر خاطر نگرم
آفتابا تو دمی بنده مسکین منیف — تو کجا و من سرگشته کجا بستیم
ظلمات دولت آب حیات — در هوا در سر الف بیخطا بستیم
ما و عشق تو و از ذات علی سعدی گی — میرویم و ز سر حسرت تقها بستیم

ولا ایضا

گر من ز محبت بنیرم — وز عهد تو هیهات نگیرم
ار دوش وا آمرت کردی است — وز صحبت او دست نگریزم
ای مرهم ریش دوستان — دردا که نمی پذیرم
ای محتسب ار دان چه خواهی — من توبه بسنگم که نگیرم
آنگس که بجز تو کس ندارد — وز هر دو جهان من آن بگیرم
گیرم ز گمان ار بر دلت — چندانکه گمان برد نیرم
ای باد صبا بسنبرین بوی — در پای لطافت تو میرم
چون بسکندی بخاک شیراز — گوئی بغلان زمین بمیرم
در خواب بمیرم گر بیاد — پهلو ز خوشت بر نگیرم
ای مونس روزگار سعدی — رحمی و ز فرقت نمیرم

ولا ایضا

ای کلامت کی خاشق دیوانه را — شاید با عاقلان صحبت کردن ندانی کدام
تو سلامت من کی باز جویم هیهات — از من پیدل ستان جان بگو کی بسلامم
سعدی گر طالب یاد و دریغ بر — یا بر جانان بحقوق یا بر سدان بجام

ولا ایضا

من جان روزگار روی تو دیدم نگفتم — پیغام آشنا وین دانه کو در انتم
هرگز نشنده روی قدم یا نوشیدی — گر اکنون که بروی تو چو نوشم نگفتم
پیشم مکن فضیحت ای جان بطالقانی — گر بینند کاهن غم غربت جفتم
ذکات دیدم خوبان بچشم میکرد — پیش کروگان نیکانه بی نهفتم
پیش آرزم گر بدیوانگی انجامد کار — معرفت بندی داد و نی بدفتم
هر کرا این هوس پسند نیست کرد — گر بداند که من از روی چه بیلو نفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت — وان ازدیده بیاید که زمین می نفتم
پیش این خانه من عاشق پر حسد بود — با تو پرداختش و به عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خود تو کوید سخنی — آنچه در وسع خودم نزد من آمد گفتم

ولا ایضا

من خود از شوق تو دانم که دلم میشکنی — تو چه دانی که بسیک چه بدیری دلم
پیش از آب دمل من ز دل من شوق تو بود — تا خود آورد مرا آنجا نجوی در بستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست — بهیچ دانی که بسیک چه بگیری دستم

ولا ایضا

دیدم دل خاصع خام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کار زار افتادی — آن نیز که حلقه میربودم
ناگشته نمای خلق بودم — ناگشته بپیچ در نبودم
عیب دگران نگفتم این بار — کاندیشهٔ خویش بیش بودم
اکنم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم میندار — کافتاده ز چشم بر گشودم
گر میرود و فا سوی تو پای — مرکب آمد و مینشد زرودم
امروز پشیمانم از محبت — کاشفته نخفته بیدد بودم
وآنروز که سر بر کرم از خاک — مشتاق تر چنان که بودم

ولایتها

تو تا نقره باشد می نشانم — ز تا بوسه باشد می ستانم
دگر فردا ز دوران میسرم — نبقد این ساعت اندر بوستانم
جهان یکبارگی بر من سر آید — گه کام دل تو بوسی از جانم
چه امنیتهای کامل باشد این جا — اگر چیزی نگوید با جنانم
نیندیشم ز بخت بد بایان — که سیمرغ اوفتد در آشیانم
ز عشق آموختی ورشد مارا — بیا تا شرح آن بر تو بخوانم
شفاها دارم از دست تو زاول — ولیکن از حضور تو زبانم

چو دوش از پیش خوبان جهان نومید بر خاست — شب فراق در شمع و شراب آویختم
سحر بیاد دو بان آوری کین معدلت — چه حاجت است که گویم بشکر که گریختم

ولایتها

من پایه کی باشم که هوای تو باشم — حیف است که تو از من و من مایهٔ تو باشم
ترکم سایه لطفی که بصد وقت من آئی — کز من آن سایه ندارم که هوای تو باشم
خویشتن بر تو بپیوندم کس از تو نپسندد — کو تو مرکز دل من باشی من پرگار تو باشم
بر گزیدند تو دانی که کفایت من افتد — کز من آن دفع ندارم که گرفتار تو باشم
اندر دوست تسلیم رضا بهتر — کز تو دوست که در سایهٔ دیوار تو باشم
گر تو اند تعالی بکنار ستمگر — گو بیا مرد که من عاشق آزار تو باشم
مردان عاشق گفتار من از تو بیاموزند — بدان نباشد که من عاشق پندار تو باشم
من چنانستم آرم گر تو نوازی روزانم — ور نه هم تو بخشی که نگونسار تو باشم
گر چه دانم که بوصلت نرسم شاد نگردم — تا بدین امید میرم که طلبکار تو باشم
نه بدین عالم بینی که درین عالم عشق — هم چنان بر تو آرم گر نه خاطر تو باشم
عاکفان درت صدری چو تو اش نشینند — گر شاید که تو فخر من بدین عمار تو باشم

ولایتها

نظر اندر تو حیران بر تو می اندازم — اگر چه بینمت در چهره خالی صد بدیها
آنرا نه پسندم در چهره خال صد بدیها — گر نباشد چهره خوبان چو تو بنیاد نیکی

تمنا میبرد سعدی بین کار	مسافر تشنه میباید بجلاب میسوزم
چو آبم نیست آتش می بیارد	مبینیدم که پشمانی گندم میسوزم

ولا ایضا

نه دست بس بیارم	نه طاقت انتظار دارم
هر بوک از تو بر من آید	از کردش روزگار دارم
این حسرت الم بس ای بار یک	از زلف تو یاد گار دارم
من خفته و تو شبیه باشم	اندوه زمانه خوار دارم
دو آب دیده بار تو هر شبم	وامید لب کنار دارم
دل بردی و تن بدین همان بود	من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی سعدی	من با دو لب تو کار دارم

ولا ایضا

هزار بعد بکردم گر از دلم نکردم	هنوز بار غم آن بر خیال روی تو دارم
بجان دوست که گویم صحبت عشق و فراقت	دو آب دیده سرخم گلیست چهره زردم
بگلبنی نرسیدم مجال صبر ندیدم	گلی هنوز نچیدم هزار خار بکندم
بسا بعمر دراز دگر فتد زمانه	اگر من حکایت دیدار دوست باز نوردم
بچشمهای تو سوگند تا نچشم بر فستن	نظر بچشم راست نیست هیچ دوست نگردم
بزاری که طبیعت کند ز صبر و شکیبی	بهر زه با دو بر امید بهر با من سپردم

سعدیا ناله کن زکس نکنم	کس نداند که تا نهان میسوزم

ولا ایضا

یک شب کی دانجمن خوش شاد شکرم	کرم چو عود در آتش نهند غم نخورم
چو التماس نیاید بلابک با کی نیست	بگفت تیر بلا کو بیا که من سپرم
بهند یک نفس ار آسمان دهد بصبح	بر قصاب که اشب خوشتر است باقرم
دو نرگس تو شقاوت بیک اشارت بصبح	دو ترک یار بر من بیک خیال در نظرم
تو همچنان بتکبر میان جان من چون	کرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
تو شاد باش بعشرت میان جان بستان	که بنده وی تو شیرین بلبل بصرم
بدین دو دیده که اکنون بآب میشویم	دریغ باشد فردا بدیده کین نگرم
روان تشنه بر آید ز فارق تو مرا	مرا ز دست تو تشنه ز زمزم نخورم
چو من ز دست تو از شوق چیره بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق چیره چرم
سخن بگوی که پروانه پیش از کین نیست	بغیر شمع چین ساعتش زبان نبرم
میان ما بچنین بر من نخواهد بود	اگر بجاب شود تا بدم نشین چرم
اگر کاهد مرا زین در دجان نخواهد برد	بگر گذارم آن دل که از غمت سپرم

ولا ایضا

آخر بکنی بموی ما کن	دردم بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی	آخر غلطی یکی وفا کن

ولا ایضا

ای کودک خوبروی حیران — در وصف تمامیت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که دیدست — سروی چو تو سیمکی بجولان
با ورگ کشنده کآدمی را — خورشید برآید اگر پسان
از هر چیزی بازمهد کس — کردیم و بسی بدیم در دوران
دیدی کی وفا بهیچ بنده — ای سخت گمان سست پیمان
باران فراق تا پدیدار — وامید میرود بیابان
رستم که حمایت تمامند — در چشم سکندر آب حیوان
چارسنه اق بر نکردد — تا نشکند آن بر زنندان
دین کوی سعادت و دولت — تا بالا دود اسکن میدان
دل بود بدست دلبر افتاد — جانست فدای دوستی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — تا دارم که هست امید درمان
بل تا میزود بسر گنج — بخار مینه بد بکامستان
کرد نظرت ابدست عدلی — صد اچه عجز از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را — بر شمع چه لازم است تاوان

ولا ایضا

بهتر این تاریخ با بیت سیمین — لیست آن با شکر با جان شیرین
بی دارم که چین ابروانش — حکایت میکند جفا نه چین

بس بیارزوشه است و بسیار — بر خانه که شه است و دکان
ما را سر دوست در کنارست — اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست — بر هم نهند زیر باران
سعدی چو بصبوری میسر نشد — سهل است بخانی بوستان بالا

ولا ایضا

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو سر سلامت دارد ز سنگدلان — دانم که سخت باشد قطع امید واران
با سایبان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتم بدامن دیده بآب حسرت — کز ابر نوبهاران پر لاله است واران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — دریاب کز درازی چون شام نوروزان
چندین بگریستم دلم را بآب حسرت — اندوه دل نکستم الا یکی از هزاران
سعدی ز دیدگانت فریاد دل بخواهد — پیران نمیتوان کرد الا بروزگاران

ولا ایضا

تا کی ز جان ازین دل مسکین توان دیدن — کز هر دو دل من طاقت هجران ندیدن
بر سر کوی تو گر خونی تو این خواهد بود — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل میگوید از عشق تو دوران تا چند — خویشتن پیش دوان در سر سامان دیدن
بر سر تیغ تو سیماب تو نهادند بخواب — تا چه آید ز تو در خواب پشیمان دیدن

ولدانیا

نشنیده‌ای که در عدن آن باغ خلد را — حق داده بود حور بهشتی بدان سرا
گر آن سرای گشته ستایشگه ملک — ما را بس است این که ستایشگه خداست
گر ما بساط جان بپذیرفت و داد و دین — جان بهتر که در ره دین کنند پارسا
چون بایدت که نیکی و بد را شناسیا — فرزانه باش فرد و مسلمان و پارسا
تو این مردم که نظر در چیا نکنانی — بیهوده آفریده نیوفتد ز خرد ایزدان
الا ای شیخ گیر که گران مایه جاسپ را — تو آزادی و دستوری و خرم زیست کن شادان
گر آن عیار شیرگیر گوید رو زمین بسپر — گریزد شیر نیکبر و بشب از دست عیاران
گر تنها ی گذارد شه گه رهایت کن — نپندارم که باشد بهتری خویشکه ران
کسان گویند چون معدن فلانی سیم و زر دارد — ز ما کن تا بیرم بر سر کوی وفاداران

ولدانیا

در وصف نیایه که پیشین دوستان — آیت که دوزخ از لب و دندان خشان
عارض شوان نگفت که سروی قرمیین — بالا شوان نگفت که سرو چمن است آن
در سرو سیدات و لیکن بحقیقت — از سرو گذشتست که سیمین بدن است آن
هرگز نبود هم بحسن و لطافت — کوئی همه دولت که دو پیرهنست آن
خالیست بر آن صفحه سیمین بناگوش — یا نقطه از غالیه بر یاسمن استاد آن
فی الجمله قیامت تو امروز دگانی — وز چشم تو پیداست که با فتنه قرین است آن
گفتم که دل از چنبر زلفت بربانم — برستم نتوانم که نه مشکین پرشکن است آن

ولدانیا

نشنیده‌ای که در عدن آن باغ خلد را — حق داده بود حور بهشتی بدان سرا
گر آن سرای گشته ستایشگه ملک — ما را بس است این که ستایشگه خداست
گر ما بساط جان بپذیرفت و داد و دین — جان بهتر که در ره دین کنند پارسا
چون بایدت که نیکی و بد را شناسیا — فرزانه باش فرد و مسلمان و پارسا
تو این مردم که نظر در چیا نکنانی — بیهوده آفریده نیوفتد ز خرد ایزدان
الا ای شیخ گیر که گران مایه جاسپ را — تو آزادی و دستوری و خرم زیست کن شادان
گر آن عیار شیرگیر گوید رو زمین بسپر — گریزد شیر نیکبر و بشب از دست عیاران
گر تنها ی گذارد شه گه رهایت کن — نپندارم که باشد بهتری خویشکه ران
کسان گویند چون معدن فلانی سیم و زر دارد — ز ما کن تا بیرم بر سر کوی وفاداران

ولدانیا

در وصف نیایه که پیشین دوستان — آیت که دوزخ از لب و دندان خشان
عارض شوان نگفت که سروی قرمیین — بالا شوان نگفت که سرو چمن است آن
در سرو سیدات و لیکن بحقیقت — از سرو گذشتست که سیمین بدن است آن
هرگز نبود هم بحسن و لطافت — کوئی همه دولت که دو پیرهنست آن
خالیست بر آن صفحه سیمین بناگوش — یا نقطه از غالیه بر یاسمن استاد آن
فی الجمله قیامت تو امروز دگانی — وز چشم تو پیداست که با فتنه قرین است آن
گفتم که دل از چنبر زلفت بربانم — برستم نتوانم که نه مشکین پرشکن است آن

ترسم دریغا که گر بسته دریان — یا ما چیارد که سر بر نهند گلاه

کوی او جوی و دیده کجا بیت زیر کل — مه پیش سرو او چه ستاره است پیش ماه

سلطان حسنت بیرون صد هزار دل — با لشکر چنانکه ز پی سلطان سرود سیاه

ای بنده وصف کن و راه گریز گیر — کو یم کجا روم که ندارم گریز گاه

اول نظر که جانب نخجوان بدیمش — کوئی و شاه و شاهده دل از دست رفت و جاه

دل نیز دفع میکند که از دست من مگرفت — جان عزیز نیز کف دست کو بخواه

ای خرمن بهار دو دیده من بر گونهای راه — آهوزه بهر دو دیده من بر گونهای راه

صیف است زان دهان و لبان کمتر از سوال — وان سینه سینه گو دل سیمین دل سیاه

چندان که وصف شعشعه نیشابور میکنند — آواز تبر سمرقند کی کند بهرانی آه

شهری بخشکسالی و ما تشنه لبان شوق — شب زنده میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران مهربان — باشد که دست جور بدارند از سرم یا نه

باز دعا کند دهن من بحرمت کرفت و گفت — کز دست جور دوست بمیرند یا نه

ولا ایضا

آنسیم بر بنفشه و بیمان شکسته — خورشید بر بهان و شب ما بخفته

پیمان نیخوار آنکه بپیمانه شکسته — در صاف و بلبل و مزه باد خوان نگفته

بر کرد باد و بیمانه بیت نشانی بمید بد — پیرامن کی خلقی و پیمان نگفته

پیمانه نقاشی نمی چند که نقش درشت — واکنون بدان نقش کلک نیمان نگفته

غرب اگر عاشقی نیست چنان نیست — دل کی نظر گاه دوست از نه پرده است

یار خوشید نیست پیش تو از دو چشم — با همه دیدنی هزار پیش تو اندر است

هر که چنین دلبری بیند و عاشق نشود — معجب دیوانگی است آفت نشناختن

یا بکنارم بخوش یا بکشندم بهوش — چاره همین پیش نیست یا دو چنین راستن

ولا ایضا

بنا بستی ز دل پیمان بستن — چه دل داری بپیمان نگستن

بناز و مهل بود دی کسی را — نظاکردن دی با شیخ بگشتن

اگر باز آیی بپیمان جفاکش — نمی باید وفا و مهر بستن

اگر گفتی بدانستم که دلبند — من و این زودت بهتا نشستن

ولیکن مهتر خوبان عالم — که شوان در بروی دوست بستن

نشاید چون کریم از خلق بریدن — و گر کویم بجندی بر گسستن

کرم و خشم تو من باد و دنیا کجا — نخواهم هیچ دستاز دامن گستن

اگر آزارم کنی و بنده خوانی — مرا این بس که خلق از تو نرستن

قیاس آنست سعدی کی تواند — بجان دادن توانی باز رستن

ولا ایضا

امید جانان عشق تا نخوری بر نیاید — سر بر نیارد کشیده تا نخوری بر نیاید

ای بنشانم بهر زمانه بگم بر زمان — کز تشنه آمد است و داشته نخورد

رباعیات

کز بحر ات الم دل بحر اشیم چه غم
میشنوم کز دو عدم مرهم دل اشکسته

رباعیات

چند با ساده سیمین بر پسندیدن می
با تو ای سرو سهی بازی می

چون دل شادی می مرهم دل نتوان یافت
گر دوا با تو نسازد تو بدو ساز می

تیر غمزه بنخوت تا سر کارت نخورد
تو گمان بر سلامت نخورد تیر ز می

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوش باد

با چنین بار که ما عهد محبت بستیم
گو همه عالم از این عهد بیازار می

بنده را بر خط فرمان خداوند آموز
سر تسلیم خداوان ز سر ناز می

گر چو چشمم تو فتی پیش تو سر در نکنم
ابچنین گیرد و خوار کند خوار می

پسته شکر خنده تیر اجل ای غمزه
کز من از پای نیفتد که تواند زد می

مجلس انس مرو در بیستان فانه
مطرب از بلبل عاشق نکوشش آواز

گوش جان را دلیل کن نظر باز
گو که بی سخن از معنی شیرازی

رباعیات

ای مشرق مشرع فلک نابی
ای ساقی صبوحی ده دوری چند

هر روز دلی چند بخون میتپد از دست
هر شام بر دلی نه ای غم زده راه

گر سنگ شود بارد و فرق فلک از سر گرد
در تیر غلط آید جان منش نشانه

آن کز دهن کفره نکاهد حیات دارد
هم طبع نوا دارد و هم رنگ نگارد آه

رباعیات

آن شعری جمال کز زما حکایتی
پرسید جواب دو که بجانه نشتری

گر تشنه ات باید راجان فدیه سپید
تو تشنه در بجاده بجوب خوش آبدری

ای ماه دوی جامه و عایک پیش دل
گیرد نه کند و گر تو صد بار بگندری

دانی چه پیوند دهد اندوه تو
تو خود چه پای خویشتن بانی و بشکری

با ناکامی خصب و سنی او دی تو نیستم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

با دل ما دی چو دل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

آمد بروان پرده حکایت کنایه
چون از دو ان پرده چنین پرسیدی

صد بی تو کسی که دم از دوستی زند
اظهار بندگی کس و اقرار چاکری

رباعیات

ای ذات شریف نفس و جان
کز دم دل و مرهم جان

خسته عشق اگر با تو پیوندد
از آن علقه که در میان

من نیز بخدمت کمر بستم
باشد که مرا بخویشتن خوانی

بر خوان تو این بشکر کوی چشم
چشمانه بات عکس بران

هر جا که بگذری بدین خوبی
گر شک نکند که سرو روان

هر کز این مرودت و ساعد نیند
کز دل غمد بیچه بستانند

من چشم چنین ندیده ام هرگز
چندان که قیاس میکنی جانی

بر دیده من مرود که خندی
پرواز بخون بده که سلطانی

ای نوازندهٔ کوی مشتبهانه ایم
تا تماشا نکنان ره نگذاری ما را

هیچ‌سم از نظر ما نمی‌آید
تا تو خود نیستی از پیش نظرها نرود

گفته بودم که از آن کس نخورم
جز از عاشقی هیچ‌کسی

حلقه گر خویشتن نجنبانم
تا نیاید دروان حلقه پری

این پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی نیستند و جلوه گری

صیقل آیینه هر که نیست چو من
چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری به آستانه عشق
نکند عقل گر به پرده دری

پنجه‌ای مانی ای چه نقش نغز
تا نه پیچی دو جان نبخشی

از نجابت یک نفس دانی
گر بدینا و آخرت بخشی

این نبات از کدام شهد آمد
تو قلم نیستی که می‌شکری

قلم است این بهجت سعدی
یا هزار استین پرده دری

ولہ ایضاً

اگر حیات بخشی و گر هلاک فرمای
سر بندگی نگردانم که پادشاهی

من اگر هزار جانم بودی چو موی باریک
تو اگر هزار چون من بکشی کمی نکاهی

بکسی نمی‌نیوم که شکایت بکنم
جز جانب تو دارد نزد تو آن کی آهی

تو آفتاب آن جمال چنین مطلوبت
کز نظر نمی‌توانی که بپوشی نگاهی

من اگر چنان که نهی ملامت بر من
هر صفت که کردم کمتر ز صد ثنا هی

اگر تیر و کمان زلف و خم ابروش
بتک بر دو صاحب دلان می‌کشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشانه توام
گر پادشاه غلامان حلقه در گوشی

کنی خلوت چو غلامان و یاران می‌آی
نظاره گر چو مستی نشسته دور مهوشی

بروز گاهه عزیزان کنی یاری گفت
علی الله و ام نیاوری پرسش خود نکنی

بپیمان سوز عشق نسوزی مگر دلم من
نشسته بر کنار آتش چه دانی دردمندی

چو بگشایند بهر صبح دکان عطاری
مرا در هر دکانی بوی نافه می‌دهد هوشی

رقیبا تا نیابی بوی صحبت تا
تو طبع از بخشش تو هم بر آرایشی

تربیت چون نکند ناقص فطرت نبود
بگرد تا نه بود گل بکنار جاوی شیئی

تو هر زینت که مستان عاقل می‌کنند
چه حاجت بیت باشد پیکر زیبا مهوشی

ترا کاول نبود عاشق چرا آخر بود
ترا کاشمع نباشد مسلم کی نوشی

دعا می‌باید بینا و درین ره هدی
دعای ما شد یوسف بهر به بشنوشی

ولہ ایضاً

اگر کمان ابروی تو خنجر بر ما نیاری
گشته و مقدمت عاشقان بخرند

اگر قبول آن تو سر و سیم نیاورم
نظاره کن که چه هستی گشته و جانم

ای جان فدای قامت و صورت زیبا
بیرون ز لاله و شمشاد و گل بیاری

ای ماه مهربان چنین سنگدل مباش
کاندام مهربان ز لطافت سزاوری

بیچاره ظلوم تا کی از جفای تو کمن
نظر تو عاقبت به لطافت خود شود ایما

پاکیزه‌روی که بود پاک دامنی — آید یکی ازو جو دنیا پدید نه
از شهوت زنان و جوانان مدد رود — شاید بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
فوق سماع جامه آن به کز شور دل — وقتی رسد که گوش طبیعت پیاکنی
خواهی که پای بت بنهی بر دل آرمش — با مغز شرع دیده و مکس هم نشینمی
شاخی که سر بخانه همسایه برد — تلخی برآورد گر از بیخ برکنی
زینها گفتمت قدم صحبت مرد — کاگاه نیست که دم زند مغفرت زنی
سعدی نه‌ره چنین مردم تنگدست را — مردم رست باشد اگر نفس بشکنی

ولا ایضا

بسلم نمی‌توان گرفتن که پری نمانده با دل — بگذار دم زدنت که نیست جای مجادل
نه ره گریز دارم نه طریق استقامت — چه کنم تو شاه راکه ترا مده است مهمل
تو حاصل نداری غم ما مخور که رفتن — تو بشب نمی‌رسی باش تا بنده‌ات بسالل
همه دیده فراقت بگذشت سهل باشد — اگر اتصال خواهد بقیاست تم وصال
عجبی که من چنینم تو چنان امیر عشقم — که چنین نرفته باشد بجهان ز عز تو مثال
نفسی بکوی ما بن که چنان اسیر عشقم — که بجز بشین ندارم ز دو چون تو پایمال
گه نماز شب آن ماهی تو که دوش خلوتی‌ش — بطپانچه بر بر بط بر بد بگوشمال
چه بیشش است دانی همه عمر بیرگان — که گر شاه کرد دور دولت وصال
دگر آفتاب دولت نه‌ای بجز تو هرگز — که قمر شهر یاران بتگست چون هلال

ولا ایضا

از بوی تو آفتاب شود گر بموی نشکفی — گر باز گشته از خلف قرنها بلی
بر دیده صاحب نظران خوبتر نمی — تر سم که بر پسنده خیال تو نگروی
از خنده شیرین تو نمکدان ز دست — خون میرود ز دل چو نمکدود در آب
تا قند در لطافت و شکر در عذاب — یوسف صفت ز چهره و عیار در ثیاب
بل دوی تو ز حد بهشت فرو دست خلق — کین تشکل از صور حور و پسر ندارد
میتوان ز اگر کند بهشت بدوزخ — باید تو در دلش نکنی چیز خیال
با بی طریق کز تو بهشت و خود دران — تا بشنوی ز هر سر مویم تو بوی
در من نگر تا در کران چشم نداری — کز دست که ایمان تو نگروی تو بوی
آب خشم میرود از طبع پاکش — چون آتشی در دیست که از وی چکد آب
یاران بیایید و رسمی خشت طلب کنید — هر کس بشر آبی و سعدی بسر آب

ولا ایضا

این چه شمارت کاین سان از پا میبری — هر شمه ز دل میبرد ای عقل از تن میبری
باغ ولایتان بیاشد تا بستانی زمان — با خبار تا کی سیاکر کل مدعن میبری
دوش بشب بیاشد آنا مت کاسمون آنا — تا نیمه‌ای بروی و دیگر باره بر من میبری
سویت نیرزد اگر چون خود صد چو منت — زینها دان خونه پنهان کن کاین سان میبری
دل میبری و میروی ناگهان ای دزدت — زنده بشب بردی تو به روز دشمن میبری
تو تر گروی ای من پنهان و بی سبب — تا کی من نیز بر گردم غلط ظن میبری

هرم دولت مصطفی بتوانا ست باد — علم دین عمدهٔ بر حق بر پای
خلف آوردهٔ سلغر شرف دولت و دین — ملک آیهٔ رحمت ملک ملک آرای
ای ز هیبت ملکان در خدمت او — وی ز دولت فلکان بر وی همای
پرتو فر تو در دین ملکت انگیخت تلاف — پرتو رای تو در ملک امانت پیرای
جهد و مردی ز تو آموخته دولت بخت — کوشش و شکر ز تو آموخته کار و کیا
قدم همت تو بر فرق ثوابت بسپرد — قلم از شوق عبارات تو آرد بر پای
باد دوران ز تو آرام گرفته بر سر — شود اندر بر و سایه گسترد چیز همای
بندگان ترا تاج کرامت بر سر — بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

و ایضا

چشم بخت از در دولت بر تو میگوید — چون کویخت من سعد اینهمه تاخیر میکنی
ای کمی نیاز مند و صولت عالی سلطان — عشق حقیقت است اگر صبر مجاز میکنی
ای نصیب تو کمی کز پی او در گذری — ور نظر سوی کمین عیب ایاز میکنی
چشم خلق نگذرد سوی روان کو نیم — قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
ای ز بیم گفتش داعی دولت تو ام — گفت اجابت کردم چون تو نیاز میکنی
گفتم اگر لبت کرم چون تو شکر نرم — گفت خموش اگر نرم قصهٔ دراز میکنی
سعدی نویش خویش پس بنخجیر آمدم — اسفرا اگر منی نه بدیگر باز میکنی

و ایضا

کرم ضیاء طلبی اصل و فرع در جهان است — شکنج عنبر ارم بر یزید خوشبو رست
بیا که در سر مستی فراز کوه رسوخت — بزیر پای نهادیم پای خویش بدست
کرت کبوتر چشمی نظر بود با ایران — دلی دهد تن ازاد که بیکناه ببست
هزار تنگ بپیمود و دانه بود که بگوید — که من بشت بدیدم بر آسمان دو نشست
کرت کمر بدهد ملک خدمتش بکمر من — تو هم دو آینه بنگر که نیستی بپرست
بجست کز سعدی یاد دولت بنالد — که شوق سر بشقاوت خرجلت بست

و ایضا

تو اگر حسن معاشر کنی گواه داری — که کمال سر بستان و جمال ماه داری
دلم اینک بشکایم که بجا طرم در آید — که دراندرون تو باشی که تو جایگاه داری
ملکی ضعیف چکنت بخرام — که دام چنین که بم که تو هشیار شاه داری
برسم غیبت و حکایت از تو نرفتن — که قبول قوت بست و جمال جاه داری
طوطی ستان رویت بحکایت این سخن — چکنم بهیچ سوزی که دل سیاه داری
بچنان زبنده دیدی که خلاف عهد کردی — گر کنی شفیعی تو دوست کاه داری
بکمال حسن باشد ز شهی و مهتری — همه بر کس که مردم بهمه سیکوه داری
تو قضا کن و صولت کران دعای دولت — نه عجب بین سلطانت که تو پاسپاه داری
چکی لطیفه گشتی بهر مجلس ار دل ما — ز چنین لطیفه باشد که دل نگاه داری
بخدا که چون سعدی بر دولت تو آید — همه شب چنین بخشی نظر براه داری

بیت سعدی اگر کاینات بشنوند — بسیح کار نیاید گرش تو نپسندی

ولہ ایضاً

چو گل ز آمدنت روی در شکفتن نیست — بهار را چو تو سروی بدلفریبی نیست
ز نافه و خامه‌ی صنع چنین که دل بودی — چو تو نگار نگاری بدین شکیبی نیست
عمری که بیهوده بگذرد ز فراق تو — این عمر صرف کردنم اندر امیدواری
رستم نماز صوفی با صحبت بیالت — یا طل کند که صورت بر قبله میگاری
هر دم ز آب دیده‌ی سعدی بیاد دوست — دریاست در کنار و سحابست در کنار

ولہ ایضاً

چو کس ز آمدنت بوی دوستگاه ندارد — اگر ترا نه بیند بحق گناه ندارد
بروز دولت فرزانگان شدن نرسد — کسی ز بادیه‌ی نیستی براه ندارد
بروز عیش خلق را بدین مروت و مردی — مگو ز بادیه‌ی نیستی که راه ندارد

ولہ ایضاً

چو گل ز آمدنت روی در شکفتن نیست — بهار را چو تو سروی بدلفریبی نیست
ز نافه و خامه‌ی صنع چنین که دل بودی — چو تو نگار نگاری بدین شکیبی نیست
عمری که بیهوده بگذرد ز فراق تو — این عمر صرف کردنم اندر امیدواری
رستم نماز صوفی با صحبت بیالت — یا طل کند که صورت بر قبله میگاری
هر دم ز آب دیده‌ی سعدی بیاد دوست — دریاست در کنار و سحابست در کنار

ولہ ایضاً

چو گل ز آمدنت روی در شکفتن نیست — بهار را چو تو سروی بدلفریبی نیست
ز نافه و خامه‌ی صنع چنین که دل بودی — چو تو نگار نگاری بدین شکیبی نیست
عمری که بیهوده بگذرد ز فراق تو — این عمر صرف کردنم اندر امیدواری
رستم نماز صوفی با صحبت بیالت — یا طل کند که صورت بر قبله میگاری
هر دم ز آب دیده‌ی سعدی بیاد دوست — دریاست در کنار و سحابست در کنار

هرکه سودا نکرد سعدی ازو نیست
هرکه نشنید نام سعدی کو

ولله ایضاً

چیزی از عشق داری و که نداری
جان همیدانم تو کوفته خاطر کرد
یعلم الله که من از دوستت جان آخر
غم عشق آمد و غمهای دگر یک برخاست
می حرامست و یکی تو بدین هر دو حرام
بیوای خرم و خندان و نگویی که غمی
حیرتم میبرد از غصه بخندم یا گریم
سر فرو آر بیالای تو میماند راست
یقیناید که سر عربده دارد چشمت
سعدیا دوست پریشان بودش نیکو نیست

ولله ایضاً

خبرت هست که از حد بگذشت
تو بدین خوبی و صاحب نظری
شد دل از دست و نمی دانم هیچ

دل نخواهند که حیرانش نکند دلداری
تا دگر نگذرم و بینمت هرگز بهر دلداری
تو دلم میبری از من بکس نپسندی
سوزنی باید کز پای برآرد خاری
نگذارد که زپشت بر دو بشیاری
که تو نیکنی از هر طرفه غمخواری
حال افتاده مدانکه بخندد یاری
لیکنشان با تو میسر نشود دشواری
مست خوابش ببرد تا نکند آزاری
گر آن وقت که خود را نمی مقداری

ولله ایضاً

چه خیال آب خوش کز تو بستان دارد
چه زیان دارد اگر یک نظر احسان کردی
شب دراز است مگر دامن صبحی گیرد

گر تو بر اهل صفا آدمی گلستان کردی
ور بر آن باد صبا بر گذری جان کردی
یا دل سوخته در آتش هجران گیرد

دانی که چه گفت بلبل سحری
تو خود چه دانی که عشق چه چیزی

آشفته شوریده حالت و طرب
تا کی ذوق نیست کی طبع جانوری

هرگز من از تو نظر بازنگیرم
پسندت نیست من نیز هم بهر چیزی

از بس که در نظرم می آید و نگذری
هر جا که میروم کوئی که در نظری

دیگر صفت نکنم تا ملال نبری
دیگر صفت نکنم تا ملال نبری

ای کاش بر چنین روزه دست نبودی
گر من قامت تو در پیش نشستی

ای بی تکلف و اکرام و جمال و شکر
گاهی که بار دگر بر خاک نگذری

سعدی بکوه و دشت و بیابان فتوی بر کند
من خاک پای تو ام و در خون من چه بری

ولله ایضاً

دو چشم بست تو بر دولت سر بر بستی
گر آفتی نرسد بر سر بستی

زمانه با تو چه بازی کند بدان مهری
سپهر با تو چه پیلوزد نه بختیاری

سعادت بخت تو خوش و دلبری کند بخت
بدو سعادت و صحبت گرد و خوشباری

چو عقل لطیف و بکس حریف نباشی
چو زر عزیز تو لیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه شوخ و دلبندی
بچین و گشتن ما را چه چست و عیاری

دلم ببردی و جان هم بدین بگیرد حیف
که بهت راحت درویش بیدلان داری

گر از خدا نظری بر وجود کشته خویش
بخنده لبی که جمع مرده جان گیری

بنوبت که بنشینی بر زمین نهند
بپیش قبله و حیث بتان فرخاری

گرچه آرام دل از نامیه دور است	هم چنین میرود کز پی نامیه دوری
دیده سعدی و دل هر دو تو داری	تا نه پنداری کی تنها نمیدهد دوری

رباعیات

ای سرو بستانی قد بالا داری	یا ملکی در صفت حور آری
خاصی داری که سحر می‌سیکند	کاندر ان حاضر نماند ساحری
یک کرشمه‌ات کفایت نظر	در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی اندر چشم جان میرود	بازمی آئی و جان می‌پروری
گر تو شاها در بیابان آئی از شوق	مبلغی پر دانها کر دو آوری
بندهٔ خواهی و می‌نپذیرش تن	پرده می‌پوشی و بر ما میدری
روز می‌آهوی میدان همه داغی	تا نه پسند هر که می‌بیند پری
آفتاب از نظر غائب شد و باغ	گر تو با ما نه‌نشینی نشود شب دیری
جان و خاطر فدای تو کنم هر دو جهان	تا چه پیش آید و فرجام در آن بگذری
سعدی ار تشنه می‌بجوان تو نوشد	بیگمان شیرین تر از خلد بیری

رباعیات

مست بیامد یکی و دل ببرد آشتی	آنچه ترا می‌بسندگن دل ما برد آشتی
ای ملک‌الحسن ای بجمال تو سلطان حسن	تا نیکو و سایه لطف تو کند بر سر آشتی
گفته بودی که ز خدمت بگریزد جانم	چون خطا رفت بگو تا چه خطا بر دآشتی

روی نیکو نه همه خوبی و زیبائی نیست	گفت از نظری داری ما را بازآنی
خوشه گندم بکاشتم همه جو بر نخاست	چرخ و مرده خورشید ندارد عوض
عابت نکاهیدن خورشید نه پسندیده است	تو تشنج پرسی پیکر زیبا و نمی‌بینی
بیشتر حرارت پسند و پرهیزم آرزو نکنیم	کاری بتوشه حرص آخرت نگذاشتیم
بنشین که تغافل نه بر خواست ز یاران	بر خفته که بر نیزد حالی تو نشینی
گر بنده همه کار خدای نیست بشایی	ور روی بگردانی هم نیستم بشایی
ای سرو بیاموز که آزاد که تو بگزینی	کس قدر نداند که ترا آزاد که تو بگزینی
عشق ایمن نیست و دل بیکباره سعدی	فرهاد چنان کشته شد اکنون شیرین

رباعیات

روی نیکو نه همین صلعت نقش دیبا	چون بسی سرو بمیرد بی و چون سرو دیگر
مرد بهمت خوانند نه تمام کویت	گاو دنیا چه دهم چون تو بدریا بدر آری
آینه آورد او صورت خود دیدی	ور نه چون زهره و اشتی نظرت بر ما نی
منعم چشم ار بروی پیش نگارم	گو بمش باش چنین کس ور نه دگر کس
چون تو درخت گلستان نه بهشت ان	صیف بود کز سایه بر سایه دری
دیده بسی بر دل کس نگذرد و نی	در حرم کعبه چو تو بتخانه ندارد
من نه بحیرم که چشم از تو بخویشتن کنم	گر تو نظر بمن کنی ور نکنی محیری
پند حکیم نشنود ان بن بس نادر کند	چیست کبر نه بکی هر نفرت کند

الا ای ترک تشنه روی ساقی — بیا به عقل از من فرو مشوی
چه شهر آشوبی ای سنگین خورشید — چه بیرحم آسمانی کز کمینگه خود در آیی
بود میدان عشق آشفته دلها — بباید بود مست و سرشته چون گوی
ولی گر عاشقی هموار دریاب — چو گر طالب بپرسش دیگری
درین ره جان بباید کرد ناکام — درین در سر نباید غیر بر پای
پراگندیشان لایق نیستیم — که تا چندی احتمال ما بر خود نمایی
محالست اینکه ترک دوست گیرد — بگوید سعدی ای دشمن تو میگو که

ولا ایضا

صاحب نظر نباشد دیدن کشاده — خاصان چیز دیگر عامان دگر نهادند
انی تعلقه سیمای لاابالی — هر نقش داد و میکن پس نگاه دارد ای
هر از محبت پروانه تا نسوزی — هرگز زمین نباشد خورشید را مجالی
دیگر کشش نماند در بوستان خزانی — گر سرو را بخواند گیرد ز جای نالی
بدر تمام روزی در آسمان بپوشد — گر نیکو دریابد هم بر زمانه تابد
طوطی شکر شکستن دیگر هواندارد — گر پسته لب بخندد گوید که در دهانی
در حسن آن نظیری در لطف بی نهایت — در صبر بی بهایی در مهربان وفایی
لایق ندانم امیدی در خدمتت بپرورد — خود شرط نیست با تو شاید بحضرت آیی
ترک عمل کنم من چون شد مراد حاصل — باقی چیز با نباشد اندیشه از چه رایی

ولا ایضا

دوست دارم که ترا دوست ندارد دشمن — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا شرط فراغست تو بیرون دل برد — بچنین دیده بود صحبت که تو می آیی

ولا ایضا

گر کنند در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری
ای که مقصد هلاک من داری — میکن تا پیشت اقتری
میتوانم در جمال تو آمد — عقل دارم بقدر خود قدری
میرم از کمال بیخبرست — کین جمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود — بر چنین روی باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم — تا گر پسرم کنی گذری
حق بدست تست سنگدلی — پیش خصم ایستاده چون سپری
زاکه آینه بین خوبی — حیف باشد بدست بی بصری
تو سعدی اثر کند در کوه — نکند در تو سنگدل اثری

ولا ایضا

این زمانه دست بین خوبی از دگری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فروز تو — گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول ستم که در همه عالم نیامدست — زیبا ترا نه حال توام چشم منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه — امروز اگر روی تو در دادوستد گری

لطیفه هر جائی بمیخانه نکوئی — لطیف جلیس لطیف جو هر خوبی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
تراکه در دو جهان شد خیال یکتا یت — تو حال تشنه دلان چه کم ز خانه جوئی
ندیدم آبی خاکی چنین لطیف و پاکی — تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
نسیم وصل تو جانان نه راحت روح است — که هر که یافت ز تو بوئی ز تو نکوئی
اگر من از دل یکتا تو آرزوی دم عشقی — عجب مدار که آتش دمد ز هر مو روئی
بلی کجا کند این سنگ عشق را کاری — که جیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دل دوست گیرد و گوید که چرا بفرق نپوئی — اگر ترا نه آن در ترک خویشتن بکوئی
تو نوش آب حیاتی بجان تشنه فروکن — که آن زمان که بمیرم در آیم به شبوئی
با نتساء ته سعدی چرا تاسف آرد — مراد خود بخشت تو کیستی که بجوئی

ولا ایضا

من چرا ترا نخواهم که دلم نمیشکیبی — یا چه کردم که نظر باز بمن نمی نگنجی
دل جانم تو جوئی و نظر از تو بر نگیرد — تا مگر بنده جانان که تو منظور بینی
دیگران گر بروند از نظر دل نروند — تو چنان در دل من رفته که جان از بدنی
تو همانی که من خسته چاره کجا رم — تو پادشاهی که نتوانم از سایه تو بر فکنی
بنده دولت سلامم که نعمت نکنم — ور جرایم همه هستی بسر دست کنی
مست چشمت ز خمار کرشمه ایمن — مستی عشق تو آموخته و چون تو نبینی

کریم تر ز تو هرگز نمی رسد بگمان — بنده گر آید و بیت رجا بسیاری
ز بیدلی نه مرا جان و دل بدست تو نیست — ولی چه سود که جانا نگه نمیداری
گرت ز بیدلی غم عشق نامه پیش آرد — وگر غم همه عالم همه بیچ نشماری
دراز نامی شب نیست چشم بر دهنان پرس — که هر که پیش تو سهل است سهل نشماری
حکایت من و معشوق چیست کز کردنه — نیا فتیم و بمردیم و طلبکاری
بنال سعدی اگر پاره وصالت نیست — که نیست پاره بیچارگان بنجز زاری

ولا ایضا

من نه آنم که ز دل مهر تو بیرون فشانی — عهد بستی و از آن به که بپیمان نه بمانی
دوستان عیب کنندم که چرا دل تو دادم — با یدت دل تو که نقش که چنین خوب نمانی
ای که گفتی مرو از پیش خود ای بنده بیچاره — تا کجا میروی این بیخ تو کجا نمانی
آن خصالت نه خندان و مرا عیب نشان — کو دل اهل نظر برد که سرت خود نمانی
پرده بردار که بیگانه خود آن بی سر و پاست — تو نه ئی کز دو آینه که چک نتوانی
حلقه بر در نتوانم زد و این چشم چشان — این نه آنم که بیایم بملامت بکشانی
عشق و سودای و نگاشت نه نماز و صلات — بر سهل است تحمل نکنم بر جدائی
روز صحرا و سماع است ابا حتی می و شاهد — و بر سه شهر دل نیست که دیگر ببرانی
گفته بودم غم دل با تو بگویم چو بیائی — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع با یا به بین خانه بر افروختن — تا کرا سایه نماند که تو در خانه نمانی

اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش
بنوز هم ز سر ریشخ داروی الم

چنین کسی که ندیدی مرا و سایه ما را
نظر بر آن که هم جلوه هم بهشتی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا را بخویشتن بدهی

مگو که کل ز نسیم تو بر دمد ریحان
که آفتاب جهان تاب بر سر گل

تو شبنمی که بر سینه یکم اگر دریابد
که بیستون آهنی شکین ز آدمی بری

کند مدد ی اگر شیر پشه صید کند
تو در کمند بیائی که آهوی حرمی

ولها ایضا

مرحبا ای نسیم مژده بوی
خبری زان بخشم شه بکوی

دلبری سست عهد و خلق جفا
صاحب دولت وی و دشمن خوی

گو اگر جان پاک من طلبی
یکنفس هم بکش بهانه مجوی

تشنه تر هم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب در جوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
اشرع پنجه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوست سری دارد
گو دو دستان وجود خویش بشوی

اگر قضا در خم چوگانی
احتمالات مزور تست چو گوی

پادشاهان کنج دیل و دشمن
عارفان در سماع با یا هوی

سعدیا ترک عشق میگوئی
نخلست بطبع شیرین گوئی

هر کس را نباشد این کشاکش
عودا نسوخته ندارد بوی

ولها ایضا

ولا ایضا

یا ترک من بکجای مرکش ناصر بان	بزا میران رحمت آور یا ترکنا بگوی
بیدلست بستور می بهر انده بست	تا ما بدانیم فراق پارسایان چیکزی

ولا ایضا

بود زناده پیوند بوستان گل	بخروش میکند دل مسکین بلبل
مالوف آشیانست بناسی و زکاد	بر جور و ظلم کار بیاید متحمل
کین دایرک بر کرد و چشمه بر کنند	چون نکو بر تش بد آرد بگسل
ای دوستان مخور بدین کاخ خاک	کاخ محکم نیست قناعتیش بی تزلزل
دولت شکرد و دولت عشق بدی	هر لاله که بدید مذ خاک و سنبلی
بالای خاک چیچ عمارت نکرده اند	کز وی بدیده زود نباشد تحول
وی بوستان مزن و صحرای و رکاه	وز بانگ مرغ و چین افغان و غلغل
امروز خار ما می بیلان کشیده ایم	کوئی که خود بهنود دین بوستان گل
دنیا پلی بوده کذر دار آخرست	اهل تمیز خانه کزند بر پل
سعدی کر آسمان نشکیرد بود دگر	چون نیکنید بزر نباشد تفضل

ولا ایضا

هر کز این صوت کند زمزمه بر قماری	یا چنین شاید بود در کشوری
سرو و شمشاد بی صنوبر و قماری	ماه و خورشید بی ملایک و نظری
پیر و برنا و خویشتن بنی کبست	وز کی پرسیدش دیکری

منعاف نکند و حکم صیت بزرگ	همه بهر نباشد و تو در میان بهانی
اکرت بوده و سالها بدین حیف باشد	و کرت بهر چه دنیا بجز در ایکانی
نه بجمال سنت که بصدقات میکریم	که بنود و پیش کارست بظلم زنی بهانی
مدای تعریف بهر که نظر در نکنم	تو میان نامدای که بهر میرود و نهانی
بدیده شوق عیان کرد بهشت برین	اکر این صحت بانی که کرین بکر خوانی
دل بر دوست بهشت و بهشت و دوزخ شد	ز کشی تا بیچ بخشش نیاصل پیر سانی

ولا ایضا

نرام ترک کلست آن وجود و دسانی	ببین کمال بنا شد جمال انسانی
و کر ز آب کل سیرت کند سایر خلق	کل بشت نخستین و آب حیوانی
بهر صورت بر قصد جهان نظر کردم	او کریست کچو او نقد صورتی نانی
دلی بهاز لفت مستلق دارد	چیکونه صبر بود با چنین پریشانی
کرت در آینه سیمای نکوشین بینی	چنین خوش کی بود مانی بخوش مانی
تو بوجه هر کز نظر نکنی ز جان حبیب	هر کبست تو انا نوش آب حیوانی
هر کز پیش تو اقرار بنده کی کردم	سلامت کرد خواندی و کر بر نجانی
دلی خلاف بر نجان کی کشاید کن	تحمل بر نجانی باید هر چه بتوانی
طمع دار که آزده نشد و ملالم نیست	با شیرین دولت کر ترشانی
شنیدی جان ز کرمن منت اکر نشود	بر ای خدا بود کر منت قربانی

گر پیر و گر آن شخص وگر زنده بماند | گر ترانی و گر خویش و گر بانه بخوانی
سعدیا دولت سرمد نه پیایان برست | یار سبکبار نه جلبت سر راه بیابان بگرانی

ولا ایضا

هر قدم کز دور بینم ایماه یکدندی کنی | تا بسیم زر نسازی با که خندی کنی
انصاف میدهم که لطیفان روزگاری | بسیار دیده ام که بدین دلبری کنی
زندان بود بهر چه بود خوی خوب تو | الا که پیش تو بستم بجا کری
از دست خوی بد آدمی در میان خلق | انصاف میدهم که همان بیخودی کنی
بیشتر ز شاه ترا سر نماند ام | دانم که گر کنی جان بسپاری
خوبست و آید کس امر نیست | با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مهی که ماه شد ترا شود | بر مثال اجنبی و طلعت نیاوری
صید اوفتاده و پای ما ز عجز بای | بسیج او فتاده که بر سر شاه و گذری
سعدی که بود پایه صبری و گر نه | لطفی کمن که کیست بپرده شکیبی

ولا ایضا

همه پشیمم تا برون آئی | همه کوشیم تا پدید آئی
قوت آن صورتی که پرورد | مستمر شود تشکیبائی
من ز دست تو خویشتن بجهم | تا تو دستی بجان بیالائی
گفته بودی چیا تمم پسند | اینکرده عیب سودائی

ولا ایضا

بر سلطنت که خواهی یکدم نکه نداری | در دست خویشتن دان دولت بود امیری
جان با تو خوش بلوبت در انتظار بیت | بنشسته ام و لیکن خوش خوش تا کی گریزی
ملک آن تست لشکر بر بر ز من مدد خواه | گر پیکه بسوزی ور بخطا بگری
گر من سخن نگویم در وصف روی خوبت | آئینه ات بگوید تنها که بی نظیری
آن کو ندیده باشد گل در بیان ستانبان | شاید که چیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم که نرگسش نیایشوم ز چشم | آن نیست کز خوشی آن که در نخیری
ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان | پیرامن دلش گرد کانجا که خاطری
او دست بیدلان دید از منتهای خوبان | ما خود نیستیم از غایت حقیری
گر بنده جز ان نوازی نیست در زمانه | ما نیز تو بگردیم از زاهدی و پیری
سعدی ز نظر پریشان مایه قرب دیدن تست | زنده دلی نباشد در جامه فقیری

ولا ایضا

هرگز بود سرو بیالا کز تو داری | یا بصبغای نسخ زیبا کز تو داری
کز شمع نباشد نرخ دلسوختگان را | روشن شود از غرفه غرا کز تو داری
وان هستی کی دل خلق ستانند | هرگز نستانند دل ما کز تو داری
بسیار بود سرو روان در گلشن اما | نی خ بدین صورت سیمای کز تو داری
پیداست که سیر نخواهد بود و نوزد | با سا سد سیمین تن ما کز تو داری
سحر خشم و رحمت فاق نیرو تند | لیکن بچکیده بدو چشما کز تو داری

ولا ایضا

دوستان تا من کرشمه مرکزت تا چند
خبر دارد بجفای کی دشمن دوست می پسندد آخر

خاطرت گذاشت که یاد ما کند گاهی
گر چو تو بعهد باک از خاطرم بر نیاید آگاهی

آنگه تا ناخن بیند عهدی کز این پس
دست چندین خونی از خون عزیزان نگسلد تا هست

تا تو بر کشتی نیابد هیچ خلقی را نظر
گر خیال نجیبی بر خاطرم انگاشتی

هر چه خواهی کن که ما را تا تو در بندی بجای
سر نهادن بود آن در هر کجا که آشتی

هر دم از شیخ زبانم میوه تر میرسد
بوستانها راست زان نخلی که بر جان کاشتی

سعدی این دنیا و عقبی بوسی و دیداری
تا تو بر دیوار فکرش نقش خود ننگاشتی

ولایتها

یا الهی هر یکی را آن دلاوری که هست
آن ز موصولی بود و علت بستی

عاقل آنکس بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آن از این کی بود پرستی

شاد آمدی و خسته نوخاسته بخواب
غایب مشو از دیده که بردان نشستی

آرام دلم بستدی و خفته بخسبم
بر تاختی و هیچ صبرم نشکستی

احوال دو چشم من مریض نهادی
با تو نتوان گفت که چیش خوشست و چستی

سودا زده فکر هر عالم بتو پیوست
دل نیک بدادست که دل از تو نشستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رویا ز کشادی در نطق ببستی

نقاش وجود این همه صورت که بر انشاخت
تا نقش تو بینی همه تصویر پرستی

ولایتها

ولایتها

یارب آفت که نه هر قماش فروشش کنی
نرخ بر بخی سد تا دست فراموشش کنی

علم از دوش نیفتد و سلحی فرماید
شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

باد ان را دیار جفا پیشه و تسلیم کند
تو چه یاری که چو دیگان ز تف آن جوشش کنی

او دانا که ز مذهب عاشق درگذرد
ای خردمند که عیب من مدهوشش کنی

شرح شیرینی ناری طلب یا بکنی
لمکت تیشه زند کز طلب توشش کنی

پای دامن بدیا یکه بهان نیست
با تو باشد که گر شوی دست آغوشش کنی

مرد باید که نظر بر لمح و سکوت کند
آن ناله که تو از لفظ نیاکوشش کنی

تا تو در بند هوای و هوسی باشاید
سخن آنجاه توان گفت که آن کوشش کنی

تا پسندیده بود آینه که در پیش نهند
شاید آینه از نظر چو پیشش کنی

سخن معرفت از حلقه ارباب سخن
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوشش کنی

ولایتها

بسم الله الرحمن الرحیم

ای الف قد تو هر خمی که کژی
چشت بگرشمه چشم بندی

محرام درین صفت مباد
گر چشم بدت رسد گزندی

گر یکدم صاف دارم — در قبضهٔ او چون زبون نیست
زانی که بماند آن لب و چشم — سیماب کی در شکون نیست
در دیده و خانه او هرگز — یابود بخت اکنون نیست
جان در رخ او نثار کردم — گفتم که رخش چو خون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم — و ز ناله کار خویش گیرم

ولا ایضا

آیا که لب رسید جانم — آخ که ز دست شد عنانم
ای عشق چو من ضعیف هرگز — از هستی خویش در مخانم
پروانهٔ نام او شان و ز نیران — یکباره بسوز و وار هانم
گر لطف کنی بجای آنم — ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست در زبانم
گر تیغ کنی بفرق تم عیش — او صاف تو پیش کس نخوانم
با دوست و اورا دلی ندارم — وز دولت تو مخالص ندانم
عاقل نبود به پیش شیر — من کشته بر آستانم
چون در تو نیستم توان دید — بر زین بنود که نا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم — و ز ناله کار خویش گیرم

ولا ایضا

ای قدرت لعبت او سیکن — ای عین نظری و ما اطاقت
بسمل دیده کرشمه و غمزات — دریا و نیزه سد بساقت
قوت شراب خراب مارا — چنوا بکبت در فراقت
ای قدرت با تو بود زهرت — ای قوت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم — و ز ناله کار خویش گیرم

ولا ایضا

آن برگ گلست یا بناگوش — یا نیزه بکور چشمه نوش
من ماده دیده ام گله وار — من سرو ندیده ام بنا گوش
در سینه من بود قیامت — با قامت چون تو نیا کوش
آن خشت و آهن چکیم — می آی و بیرد من از بنا گوش
دونی اسی نخفته بگشود — پسته دهن تو گفت خاموش
نا طرفی نبود تو بیرفت — عشق آمد و گفت زن تعرو ش
مستقر زیاد روی و سرعت — گر هستی خویشتن فراموش
باران بنشیتم به گریند — بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من این چنین ادا نیش — حبسم کن ار بگردم آموش
هر باب دوانم ار نیامم — اگه نصبورت از پس پوش
من و طلبش بجان بکوشم — دیوانه و پیغاره و مدهوش

ولا ایضا

اول ان از برد پسین ره	تا دسته بارست نه خراک
بعد از تو بچاکسی ندارم	امید وز کس نباشدم باک
دور از تبه تو چون دارست	زهر از قبل تو نوش تریاک
سودای تو آتش جهان سوز	هجران تو در رطه خطرناک
روی تو چو چاه بابل	موی تو چو جادوان ضحاک
سعدی پس از این سخن تو و چشم	وامن نرسد بدست ادراک
گر دار چو بس هوا گیرد	هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از دلش فرو ماند	می پیم و چاره نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم	وینا له کار خویش گیرم

ولا ایضا

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که نهایلت چه نیکوست
در باغ نظافت تو میراد	هر سرو سهی که بر لب جوست
تا زلف بدین گره نبندد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
هر پاره اگر بسام آید	کی فرق کند که ماه و یا اوست
آن نخل بن کل که باغ ازوست	شرمنده باغبان که بر کوست
آن کو بی صعبرت کوفی	یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صوفیان نگنجد	بیچاره دل ادعا چه کوست

ولا ایضا

دعوی توانی نکار نپسندد	بس عهد که نشکنند و سوگند
دیگر زدو بیهیچ مطلوب	خاطر که کرفت با تو پیوند
از پیش تو راه نیستم نیست	چون نیک بر این برابر آید
عشق آمد و سلم عقل بر رفت	شوق آمد و رخ صبر بر کند
با دلت ضیفت میسبان	واندوه و فراق کوه الوند
من نیستم از کسی دکرست	از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میکشم تا کی	وین صبر که میکنم تا چند
چون مرغ بطمع دانه دوام	چون کرک بپوی بنده و بند
اشاده و مصلحت چنین بود	بی بند نکیرد آدمی چند
ستد جب این پیش آیم	باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش کیرم	وینا له کار خویش کیرم

ولا ایضا

امروز جفا نمیکند کس	در شهر کرا تو میکنی بس
در دام تو عاشقان کرفتار	در بند تو دوستان چو جیس
صبحی که شام جان مشتاق	خشنود کند ز انفاس
اندام تو خود حریر چیست	در کرچکنی قبای اطلس

بنشینم و صبر پیش گیرم | و بنالم کار خویش گیرم

ولا ایضاً

بعد از طلب تو در غمم میت | غیر از تو بخاطرا مدرم میت
ره می ندهی که پیشت آیم | وان پیش تو ره که بگذرم میت
من هیچ ز بون قید عشقم | هر چند که پیرم و پرم میت
چون تو پری و آدمی زاد | گویند که جت یاورم میت
مهر تو بخلق بر کشم | جز او تو در تصورم میت
گویند بکوشش تا بیابی | میکوشم و بخت یاورم میت
ایماش و انظر بنودی | چون خط نظر برابرم میت
تسکین که مرا بفریدات | کز عهد کسم میسرم میت
عالم همه جان بگرودم | جز کوشه صبر بهترم میت
با بخت جدل نمیتوانکرد | اکنون که طریق دیگرم میت
بنشینم و صبر پیش گیرم | و بنالم کار خویش گیرم

ولا ایضاً

بر زلف تو بوسه زد بشانه | فریاد بر آمد از زمانه
عشق تو کشان برد بیازار | بنشینم اگر بکنج خانه
ای آنکه بیاد جان جانات | تا چند کنی ز من کرانه

ولا ایضاً

گذشت ز نگه گرو با من | در پای کشان ز بر دامن
در کرشمه بست نیم خوابت | در پیش و بحیرت از نظامن
ای قبله دوستان مشتاق | گویا چه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین | در پای تو ریزد او تو لا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پا شامن
کین محنت دل ز دست مهرت | جز از طرف تو بود یا من
دیدم که نشرط صبر با نیست | گر بانگ بر آمد از نیستان
سر گرم بروی تو انس یابیت | دستان تو میکنم سراسر
جز وصل تو ام حرام باد | حاجت که بجز ترا ز خدا من
گویند ز خط بپرهیز | پرهیز ندارم از نصامن
هرگز نشنیدم ای پری | دل از صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم | و بنالم کار خویش گیرم

ولا ایضاً

ای روی تو آفتاب عالم | افکنده خاص و اک آدم
ایمای بدان مرد کار ما را | بوسیت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آن نگین را | بر جسم شریفت اسم اعظم

بنشینم و صبر پیش گیرم وبنالهٔ کار خویش گیرم

ودانیا

ای چون لب لعل تو شکرفی بادام دو چشمت ای پسرفی
جز سوی تو میل خاطرم نی جز در رخ تو مرا نظر فی
در دیدهٔ جان همه بدیدم مثل تو بتا یکی دگر فی
پیران جهان نشان دادند چون تو دگرم بهیچ قرفی
ای آنکه ببالغ دلبری تو چون قد تو نوش تو یک شجرفی
چندین شجر وفا نشاندم در وصل تو ذرهٔ ثمرفی
آوخ که من زعشق کشتم وز درد دلم ترا خبرفی
از دست من عشق بنالید وز آه من تو خواب ترفی
یارب اگرم دهی اجازت ای راحت جان من ذکرفی
بنشینم و صبر پیش گیرم وبنالهٔ کار خویش گیرم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین حمدا ما دوم بنعمة عز اسمه وعلا
الفاعل الرزاق استاده موجبة ان احسنوا ان لم یحسنوا علا

بنشینم و صبر پیش گیرم وبنالهٔ کار خویش گیرم

ودانیا

ای بوده بحالت اسمه تو از ماه شب چارده نمونه
گوداف ز ذکر من مجبوم من بعد حکایت تو شنوم
پستی ز غمت نهاده در پا پیشانی غمت فتاده در کو
یارب ز دو عاشقان دردمند یاد از دو طالبان برون مشو
این بود و تحفه عزیز حضرت بنیاد حیات میکنی رو
من با پر تو فی دیده معشوقه گر فت صورت من یکدیگر جو
وانی پسکی که گاه گاهی ای برگ چو در سنه از تو
کشتم کنم پهن کز درونی پنی که شوم تحفه تو
در سایهٔ شاه استان قبه در خلعت و اقتنا به پرتو
والفقر من این مدیحه گیرم گیرم نرسد بکوشش هنرو

بنشینم و صبر پیش گیرم وبنالهٔ کار خویش گیرم

جان پیکانه ستاند ملک الموت را
بر حجابت بنود عاشق جانان انشا را

چشم همت نه بدنیا که بقبض بنوه
عارف عاشق شوریده سر کردانرا

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگر سر برود پیمان را

عاشق سوخته پیر دو سالان باشم
گفتم ای یار یکی در سر فکرت جا نرا

نفس سرد برآرد چو حنیف از سر درد
گفت بگذار من پیر و بیا سازا را

پند لیلی نشود گوش من آگه هیهات
من کجا بردم و حیف است بسنگم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت شمر و فوت مکن آوان را

ولا ایضا

بابلی شب هجران نتوان کرد بپایان را
ببلی تا چه رسد نالهٔ من هجران را

من که با سرو قدت طاقت بالا ندیدم
با کش قامت او کی بکشد نارکشان را

چون کمان دوتا از بار غمت خواهم شد
ور نه هرگز نرود تیر من از پیکان را

میرود تا دگر آید بهوای تو بجوشن
گر بدانند دلیران سپر انداختن تیر را

گوش بدهات آویزم از تو بتر در سخن
شکر بستان و مده نوبت دشنام مگر را

زور بازوی تو ای پیل ندانم چه بود
نفقه ات باشد ای شیر که کاست بود ما نیزرا

ای که گفتی دیده از دیدهٔ مردم بدوز
هر چه کوتاه بود از کرد چه تقدیر را

زندگانی همان بود چنین و زنگا
پرده از سر بر افتد آن چه بود تقدیر را

سعدیا پای بدامان نکشد تا نرود
هر که دامان نگرفت چه بداند تقصیر را

حصار طاعتش نگیرد
بیا هم قصر بر شکن کند کیورا

مرا کفوات حقارت نشستی همه عمر
چنان عزیز گرفتی که بار نتوانورا

بستم دیدم بظلم بیوشاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت برفت لولورا

شعاع روی تو باز از ماه و خورشید
چنانکه معجز موسی طلسم جادورا

برنج بیهوده مایه دوست کنج مشوان بردا
که بجهد راست نفیست مزد و بازو را

بعشق روی نکوران کسی رسد سعدیا
که احتمال دو خوی شت و نیکورا

ولا ایضا

گر ماه من برآید از برج شباب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوئی دگر بشم جادوی عابد فریب تو
بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر که رفت ز دستم عنان عقل
آنرا که عقل رفت چه داند صواب را

آنم کز وصل دولت بوزد عشق
چه حاجت است خود دان مشتاق آب را

دعوی دوست نیست کز اندوستان زدن
چون تشنه شکر کند بخوری شراب را

عشق آن نیست کز این و فوق و فتنه و فرو شب
هم بشر کنی بخود دان و فتنه و فرو را

آتش بیار و خرمن اشعار کان بسوز
تا بادشه خراج نگیرد خراب را

تو از شراب بستی و محبوب بی نصیب
من مست بیخبر که نخواهم شراب را

سعدی گفت که مرد و کشنده عشق
نیز نظر نکند اهل سیاب را

ولا ایضا

برخیز تا بگویم و بیرون کنم ز دل
کاندوه تو بسی است بر او تا تو چون کنی

ولایضا

ای دل شبی که یاد تو آید بما رسد
صد بار بر ستارهٔ پیشین گذشته‌ای

ولایضا

ای دل مکن شکایت ازین روزگار سرد
کاین روزگار بگذرد و تو بگذری

دل من چو روی تو هم چو گان است — سر و قد از آن گه بر میدان است
هر جا که روی عشق نهد پیروان بود — سلسله پای جمله پریشان است
چندین نصیحت کنمش چیزی نمی‌پذیرد — دردا که حال ما همه بر دیگران است
گر کند انعام دست ما سکین نگاه — ور نکند حاکم است بنده بفرمان است
گر ز تبسم نگاه عادت بخت منست — ور نبود در لبش غایت احسان است
میل غرام هیچ کس دام هیچ مرو — جمله دلی که زلف تست مرو خزان است
حیرت عشاق را منع کسی چون کند — هر که ندارد نصیب هر که نه حیران است
چون ترا او نشست بر کرسی خوبی و ناز — یا تو لابد که بیخ آنگه نزدان او است
جان ز لبت کس ندید جز من و او کاین سخن — نامه که مختصر چون سر دلبستگان است
گو برو ای خنده خاکیان نه پذیرد — حیف بود فیلسوف کین همه بستان آن است
سعدی اگر طالبی ما همه ویرانه‌ایم — کعبه دیدار دوست قبله یاران اوست

ودر اینجا

اگر مراد تو آید دشمنا مرادی ماست — مرا نصیحتی ار کرد باید من نکنم که عادت
اگر خطا کنی عمری ز بندگی نرود — خلاف عاصی تو کردن خلاف عادت
میان جمع مپرسش که دوستان قدیم — مقاومت نکند پیش نظر بعین رضاست
عنایتی که تو با خود کرد مستبد شده — تفاوتی نکند گر بعدل یا بجفاست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد اندوهگن — که هر چه دوست پسندد ز جانبی دوست رواست

گر شمشیر زند کذا ترسی بدین مثال — ور شهر بر گرفته شود در میان ماست
تشنه روی تو گر نمیرد بآب خضر — چندین هزار چشمه حیوان ز بهر چیست
گر یک نظر بگوشه چشمم رها دهی — با ما کنی هزار نکو هر چه دل خواست
هر روز خلق را بسر ماری مصیبتی — ما را بجز مصیبت هجران تو کجاست
بسیار دیده‌ایم ز خوبان روزگار — چندین بدیده‌ایم که در دوستان رواست
گر دوست دوستان ز پی دوستی کشد — منعی که میرود که نه از باغبان رواست
با سر هزار بار اگر دشمنی کند — امید دوست همچنان دل مهربان رواست
بسیار رود دل آید اندیشه‌ها رود — نقشی که آن نمیرود و دانه دل نشان رواست
سعدی چو قصد خویشتن اندر سبیل کن — تسلیم آن به که در دهان اژدها رواست

ودر اینجا

ای یک پی تو بهشت کرده ما را بهر تو دوست — با ما نکوی چون نکنی با همگنان نکوست
حال زبان دوست نمیدانی ای دریغ — یا از زبان آنکه شنیدند زبان اوست
ای بی‌خبر ز عالم و کار دلان کجا — تا نیستم بر قدم سار بان دوست
گر زنده‌ام بخسته جمالش بود نگاه — ور مرده‌ام بخاک رسالت رسان دوست
در را دهد اگر غلامم ز دوست شرم باد — ور بر کشد ز پیش نه بینم عنان دوست
هر گوشه‌ای ز دوست نشانم ز دوست داد — رحمت کند گروه نامهربان دوست
گر دست بنده را بکشد یا بپرورد — تسلیم آن بنده و فرمان از آن دوست

کسی نماند که بر وی دمی ببخشاید
کسی نماند که بیرون از این رباطی نیست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
از این طرف که منم پیچمان و صافی نیست

بدو و نیک خزیدا و دامنی بفرشت
بسوزد جمله حسد که کیمیایی نیست

بکام دل نسپیدم و جان بکامی نیست
وگر بکام رسد بسپچمان بجائی نیست

بجان دوست که موقف و سوگ دوستی است
که در جهان بگذار از کون دوست بجائی نیست

دوبیتی

با بد مهر و بانش کین نیست
چیکنم خط بخت من اینست

شاید ای نفس باد اگر سکنی
چو ز اساعدی که سیمین است

تهمتی نا نهاده بر سپند جای
هر که اینم مصلحت بین است

مشک زیکان هنر عشق
خطل از دان مار نگین است

دوست مشتاق و دوست فراق سرمست
تو عجب که کور با این است

گریه کو بر هلاک من نکشید
که ز آن نوبت بخشین است

لازم تست استمال چنین جور
که محبت هزار چندین است

مرد اگر شیر و پلنگ آزاد
چون نکند شش گرفت شکین است

گر هزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن بجنبش ار ندهد
چاره سخت با زبان این است

دوبیتی

بیع فسخ نمود و خواهش کرد
مرزن کجا تو مرا بسیع مرو

دوم الملفظ بادب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

دوبیتی

پسر دیبت اینکه پیش گلت است
گر شمعی چه جای گله است

سیمابیت کو بباد دهد جای
گر بر آبیت کو ثبات است

جمال ار بپسکرد بلندی
بدان ماند که ماه آسمان است

بهشتی هست دل در جوف محمل
چو بر جمل گذارش بر بیابان است

مذبذبان عقل اینجا نیابند
که نور رشید بی نیر سپاهان است

چو نیلوفر خراب آماده در منبع
پریرخ در شباب پریشان است

بروی کار من برقع برانداخت
بیکبار آنکه در برقع نهان است

شبی پیش گرفت انس من بار
گمان بردم که این با کس نیارست

نزاکر دست در ما بین نبود
وفا میع علما اعز ز دان است

مرا با دوست ما بینست پایان
گر آن سنگین دل ما را بر است

بیاد یاران ما نک زنانی
که عهد وصل ما کمتر زبان است

وفا کردیم و با ما عذر کردند
بر و صد عذر کآن باد اشتر است

نه دست چنگ در پایان پیری
نه وقت چنگ کردن با جوانی است

نوبت شه بر علیه السلام است — علوی غلام حیدر صفدر غلام اوست
این فخامت بحقیقت قیامت است — زیرا که رستخیز من از قیام اوست
بر رگ گوئی مثل بر این واقعه مرا — کاب حیات هر لب یاقوت نام اوست
بوی بیابان سیدم از این پیرهن مسیح — باد شمال نیست دم عیسی دم اوست
دل تشنه بیقرار دمت کس مرا زدم — اینک شاه وقت حیدر سرلشکر اوست
چندان که نام هر هنری بر شمرده ام — آنجا فتاده ام که فراتر مقام اوست
هر نکته در دلم ز ادیبی شنیده ام — تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

ولا ایضا

خیال روی تو هر دم بچشم من نظر کرد — وجود خسته ما را عشق بهتر کرد
هوای شخص من از بهر جانان شاه دین — چو مرغ خلق پریدن گرفت و پر کرد
دل ضعیف ز آن کرد آه خون آلود — که در میانه نفاق بسیار بیشتر کرد
چنان غریو برآمد ز بوم و بر دوش — که در میانه نفیر هزار بیشتر کرد
ز آب دیده من در زمانه خاک ترس — نه با کمانه این کار کوشش چرخ اگر کرد
صبور باش مدین سوز دل که این حالت — که روز آنم این حال نظر کرد

ولا ایضا

دو نیست کز نفس از کید گریانند — که آسمان بسر فتنان دوسه بتازد

سرشک ما ز مژه شد بر عشق جوهر — چو شد بایران آن گوهر شود میسر
چو چشم جان همه نگاه عشق می گریست — چرا جهان همه از گاه عشق بگریست
بیاد قتل من این پیرهن بپوشد دام — اگر دو پیرهن دگر دو پیشتر دوزد
هر آن دلی که باشد ضعیفتش گمان — گر او بقول ضعیفت گمان بتر نکشت

ولا ایضا

نرفت گذشت جدا زیبان ما ایدوست — بیا بیا که غلام تو ام بیا ایدوست
سر نیاز بپایش ملامت پر باک — گرم بود سخن دشمنان ثنا ایدوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی — بخوان بیند اگر تشنه بیا ایدوست
بمنع عشق بیا تم مگر بسی اجل است — بشه عزم ترستانند نفوذ ها ایدوست
وفا و عهد نگهدار و از جفا گذره — بحق آنکه منم بار با وفا ایدوست
هزار سال بس ار مرگ من بیاید آنی — ز خاک نعره برآید که مرحبا ایدوست
تو دست بر آر و دوستان جانم بگیر — بحق یک دست بر آرم مرا بیا ایدوست
اگر بجز دون خوان آدمی دلا بر خیز — وگر بجز دل آدمی دلا بیا ایدوست
بیاد امن بگو مستمند اسیر ایم — بخشش من بیکس بپیر ایدوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنند — بدستان شوان نگفت بیا ایدوست

ولا ایضا

نیرد دست کرد ات و ناگزیر ایدوست — بقبول هر که جهان مهر بر گیر ایدوست

روز آنست که مردم رو بصحرا کنند
خیمه تا سر و سمن باغ جمال زیبایست

دلش دیوانه دیدم گر نجاتش می‌کنند
سعیدا کوش کس تو سخن ما نشنود

عاشق صادق بلد من آن بود کاو پاک
که بمیناء بعقبی بخود پرورد آیت

طالب آنست کماینبغی گرد اندروی
تا بگردد که بشیشیر گرد در رایت

ولا ایضا

شادی بروز کار گدایان کوی دوست
بر خاکه رهشته بایه بروی دوست

گشتم بگوشه بنشینم و لی دلم
ننشیند از کشیدن غلغل بسوی دوست

جسمم ز روی دوست نمیگیرد نشو
وانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

با یار هر که دل بغم روی دوست داد
آسایش هم در آخرت باشد بموی دوست

خاطر بباغ میکشد هم وقت نوبهار
یا باد دست گل بنشیند بروی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک ما بطلب هم بکوی دوست

سعدی چراغ میکشد اندر شب فراق
ترسد که هم بباد بمیرد بخوی دوست

ولا ایضا

زهی نشیمن که با چون تو سرو بالائی
کدام نغمه بود خوشتر از دلارائی

هزار مژده وصل تو در دهد عقلم
بگاه آنکه ما تو دمی وصل یابد در دهد عقلم

کسی که رای تو معلوم کرد یک بار
نیاشد است اگر شش جهت ز انسان خالی

برای خود نفسی نیز زندگانی نیست
کسی که راه تو معلوم کرد یک بار

نه عاشقیست که هر ساعتش نظر بر کس
نه عاقلیست که هر روز خاطرش جائیست

ولا ایضا

عشق دل از خدا و یار دوست نرفت
دوستان پرسش کنید کاز دوست نرفت

ای قیمت گر من غم دلکام دل
کی غم کان سود کاز دوست نرفت

بخشایش روز روز بدوم و لیک
تا غم آید هر چه از دوست نرفت

عشق و سودای بوسس و بر جای
صبر و آرام و قرار از دست نرفت

بر نیاید ز هیچ دست بهیچ
وز نه این مال چند بار از دست نرفت

سعدیا عشق آسان نبود
عشق آسان بکردن کار از دست نرفت

ولا ایضا

عشرت ز شمال است بر اطراف بوی خوش شراب
می بر سماع بلبل و گل خوش گوی خوش شراب

بیدست تا بر اطراف سمن بوی خوش شراب
از دست تا بر اطراف بوی خوش شراب

نرگس بناز باده نوشین بداد
بر شبرنگ نقاش خود روی خوش شراب

سوسن دمان و نسترن خوش گرد روی
در روی هم نشین و غمخوار خوش شراب

گر شاخ نسترن بنشیند بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گل روی خوش شراب

ور نشنه آب گردد بستان بجای آب
ما را مقام در بر آن گوی خوش شراب

سعدی بجنبا بر و بچه دانی تو قدر یار
تحقیق کام دل بکنار پری خوش شراب

ولا ایضا

خود کرده را که نظر بر رخ خوبان نکرده است
من این نه بار کرده ام کو هم این دل آزرده است

ولا ینبغی

هر کرا هر با مداد پیش کسی حاجت است — هر شبانگاهش در پیش است
دل نهد بر وای صحبت او — کاشنا نشمرد چنان نا آشنا
عمر بانی و دوستی در پیش — نازا کشتن بر دوست پیش است
گر پرانند جان تو فی امروز — کو مرا مونس و هم نفس است
یا بادیگری مسلم کردیا — لیک جان پیوند و هم قفس است
آب سیر نخورده بهتر از آن — هر کجا طعنه بود و کمتر است
همه دعوی فاضح است معلوم — راست نادیدن عیان تهمت است
پیش از این دام آن کند که کمند — زور آن نیست این کند که دست است
هر کجا پس این چنین کس را — الفاتش کم که هیچکس است

ولا ینبغی

آنچه در وصف او گویند بزبانی هست — در پیرو در وصف تو زبان شوخی و عصیانی هست
سرو را دیدم و در باغ تامل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارامی هست
ای که مانند تو تمثیل بخندانی نیست — شوخ آن نیست که طوطی شکرخا می هست
نه ز انس سیمین در کل خندان را — هزار شعله بلبل شیدا دل هست
راست گفتی که فرح یابد اگر صبر کنید — صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هیچ نقش نبود راست نه در دیده غیر — نگذارد هیچ از شست و رسوائی هست

ولا ینبغی

مرا شاعری آموخت و نگفتا — که چشم مست تو دیدم که سامری می‌کرشمت
گر آن جان تو آموخت مشکل از دل من — وجود من زیسان تو لاغری می‌کرشمت
بلای عشق تو نیاید نه هوج و رجع — چنان بکند که صوفی قلندری می‌کرشمت
وگر عزم سیاست کند و عزم سفر — کسی که بر سر کویت مجاوری می‌کرشمت
من آن کهین بکل طایع تو شدم — ندیدم که این چنین پیشه‌وری می‌کرشمت
بخون خلق تو برده پنک کین حسنت — نه آنش که بقتل کسان شماری می‌کرشمت
بیرد و دلق بازار آفتاب مستی — ز بس که ره بدکان تو شتری می‌کرشمت
چنان بگریم از این پس که مرد و زن گویند — دو آبه دیده سعدی مشاوری می‌کرشمت

ولا ینبغی

ای نسیم سحر بوی نافه یار من است — گر رمت دل بجوی پیرهن یار من است
بجز این هر زه چشمه چشم من هرگز — گر شنی نگذرد آب که در گلخن است
وگر صفا بینم که قصد من دارد — بجان صفا بینم که قصد من دارد
حقیقت آنگه زده خرقه و دست بجان فشرد — ولیک در نظر اهل حق مزین است
نه خویشتن بمحبت فروختم سعدی — اگر بدست من افتد بسی ارزان است
اگر نه راحت جانی بدست ما ندهد — بنده بنده او گر بکشد فرمان است
وگر بخلوت خاطر نمی‌رود بیرون — بگو که بر سر پیمان خود نگهبان است
بلا بدور گلستان ما نمی‌گردد — گر باد دولت گلستان ما نمی‌گردد

مرا بای عشق ار حقیقت نگاریست ... وگرنه نزد اهل حقیقت نگاریست
وگرنه چون من محبوسون خود اینه ... وین خشت و گل نه کار تو و روزگار توست
حسابیست ای نماند و این فضل و بخشش ... الا که عاشق گل محروم خار اوست
وانی که بر خاک بر و شک بیرم ... آن خاک پاکتر که در او یار اوست
یار بکس که صورت و عقل من برد ... عقل من آن بیرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بنظر بیا نظر کنند ... ما را نظر بقدر تحمل در کار اوست
این عقل و هوش و فکر که پیرو رای اوست ... تا هست هم کنند که نه هشیار اوست
برجه ز خواب خوش و خود پیش او بیاک ... زانرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی مضایق است طلب کن گذر که ای ... هیچ آن کند که رای تو اندر کنار اوست

ولا ابالی

آنرا که سنگدل ستم نگذران نباشد ... تو زنا فارغ و ما را تو پریشان نباشد
خار در پا و گل از دور بحسرت دیدن ... تشنه را آب حیوان از تشنه میسر نباشد
گوش و هوش و عقل و تمیز از تو گرفتن ... چشم و منظر مطبوع تو حیران نباشد
چشم است تا دوم که بر آرم نفسی به ... صبر بیداد و بیکر خوردن پنهان نباشد
تو سر ناز بر آری و نگر پیمان بروی ... ما را جرات صفرکت بگر پیمان نباشد
ترک دوست کن خصلت خوبان دگر ... خوبان بدین دل خلق پیشان نباشد
سعدی نه دوست تو از پای در آید دوری ... طاقت بایستم تا کی و هجران تا چند

با چاکران لطف و مدارا و لطف چیست ... بیمار و شاه را دوا و درمان دگر دهند
هرگز نباشی که ستمگر نشنوند ... نشنیدهام که بار ضعیفت نشنوند
بیچاره اگر بیازه خالی نظر کنی ... تا کی کند که دامن لطفت بدان کنند
گر شاهان این چنین بدرویشان عمل ... پیش ایشان برای چه خدمت کنند خلق
تا کی گرفت دامن مردی ز بیشان ... دستی که عاقبت نه بدامان کنند خلق
بر خاک نشستن سعدی عجب مدار ... مردان چه جای خاک که در خون طپند خلق

ولا ابالی

هشدار که چون تو از تطاول آسوده ... پیش تو نیاسیده محالات که پیوسته آسوده
هر روز نمالی عهد دگر دیو بجانی ... پاکیزه نهادان ز تو شیر بعد آسوده
تا دولت تو چند بغوغا آسوده ... گر حال تو چیست بغوغا آسوده
بیهوده که گر آن نیاسا روزی ... مردان ز تو در بابت تنها آسوده
دانی چه بود مایه سیمین بیانی دولت ... تا بیدله تو در قصب و دیبا آسوده
از سر حرص و آز و هوس و دنیا برخیز ... کاندرین ره ادب نیست که بجا آسوده
می نالم و خلق در خروش و فریاد ... هر کجا نشیند نه دل دل آنجا آسوده
آسوده نمی بگذرد از گوشه نشینان ... خرم آن روز که از خانه بصحرا آسوده

ولا ابالی

اگر تو پرسشی از بیستان سلام کنند ... گر بجز خایه باشد که بر غلام کنند

ولا ابالی

هر نفس از لطف پریشان تو نالی دیگر
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

سرو خرامان چو تو بر روی زمین کم بود
گر ز اشک سرو کنار همه سرو قدم

در چمن سرو چمانت ببیند بر گل
که اگر قامت زیبا بنمائی نخجند

بین بایران ملاحت که تو می بر نطقی
بشکایت نتوان رفت که خط میکشند

بندگانرا نه گزیرست ز حکمت نه گزند
پیکنند ار بکشی ور بنوازی ندهند

جور و ستم نکند هر که نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار همه رنج و شادی هست

غم دل با تو نگویم که در حالت نفس
نشناسی که چگونه بسر شود تا قدمی

تو بسیماء و قوی حال کجا دانی حال
کز ضعیفان نفسی بر نگرفتی ستمی

سعدیا عاشق صادق بلا کشد و رنجور
سنت عشق چنین است ارادت ننمائی

ودایعیا

دو چشم مست تو کز خواب صبح خیزد
هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند

چگونه انس گیرد با تو آدمیان
که ذات لطافت ز وحشی گریزند

بسانگه ورنه خوبان حلال عیب نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

بپرور و خویشتن خانی ز دوستان بپرس
نه آشنایان حالت پریشان میریزند

قرار عقل نبرد و محال صبر نماند
که چشم و زلف تو در بند و عقد دلها تو

مرا کسی نصیحت که پارسائی و عشق
دو ضد اند نه با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زور پنجه بستیزند

هر که را با کسی سر ارادتی نیست
گو مکن گر دگری عشق کند

سعدیا صاف وصل اگر نچشند
تا دردی کشان مجلس زند

ودایعیا

آه اگر دست دل من نبود یارت
یا دل انجا نبود عشق جا و یارت

دل نه هر جا بهوا یار بود زان پیش
کاب شیرین بود و فرق قبا بالا زد

سرو بالای من گو چمن بر کنده بیا
سرو بالای ترا سرو بیالا زد

بدن تو فی الجمله در نظر آید بهشت
کو قیامت رسد این نشسته بجا زد

ز آسمان بگذرد اربشت شود نظرش
ذره تا مهر نبیند به تو نیارد زد

بر سر خوان لبت هست چو من دلشده ریش
گبد ای دوست آخر چه بپیچارد زد

پشم تو نوزم گر نظر انجا نیفتد
بر العجب دارم اگر سیلی بدریارد زد

هجر چندم اگر وصل نمیگردد
خار بردارم اگر دست بگلزارد زد

سعدیا گر نه وصل بلندست بکوش
یا می و سرخوش و دولت بدکانارد زد

ودایعیا

از دست و دوست هر چه ستانی نکوترست
وز دست هیچ و دوست هیچ نیکوترست

از تیر چرخ و سنگ کمانداز من بترس
کز تیر چرخ و سنگ کمانها بتر بود

گر جان دهی بدوست کم از سر چاپکی نهی
ور پای در نهی بره کوی مختصر بود

تا سر نهاده ایم تو دانی و دشت حاج
هیچش که پای مردی و فتراک و سر بود

ولا ایضا

این تعلق بپود تا بچند رسد — وز آنکه خون دل بجگر تا بچند رسد
گردون پای سنبشس بسر میرود شتاب — گردت بر سر کنم تا بدان در چند رسد
بر خاطر منت اگر گذر بود بر من — زودت نه بینشم تا بچه حد رسد
پاکار کز بکوبان جانان رسد تمام — گر خاک کلبه بر تو تبا بسمن رسد
رقیبت خیمه زد و با طرف خلوت تا — فرشته ره ببزد تا با هر من رسد
زهر نبات کسی منتظر نمی دارد — بسوز قامت آن نازنین بدین رسد
چه غم ز ابلیسی بین بسر و مقصود — نگاه کن که بفرمان کرا کجا رسد
نگاه تا صل بت با دلی بجا نبود — میان آن همه خواهنده کان بجا رسد
رسید آنچه سعدی بیرکه در آفاق — اگر چه بسود و باکمن چه رسد

ولا ایضا

امروز ذکر هجر تو شام شد — این دیده پاسدار که خوابت حرام شد
پیش خیال سنگدلت جان خود نهم — گر دولت اندرون هیقدم بپوشام شد
افسوس جان خویش بشوم در رهت بسی — کین سودمند بین که در سودای تو تمام شد
تنها نه من بجان غلامت مقیدم — این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشه چشمش نظر کنم — چشم دو بوسه داد و دلم غلام شد
ای دل الکفت که عنان نظر بتاب — اکنون که رفته گذر دست لگام شد

ولا ایضا

شب جدایی کز بلت شکر ریزد — پنجه کز شاخ بلبل شکر ریزد
مونس پرسیدن بیمار کسی دارد — زان تو پرسیدن هر غی بپرد کز پر ریزد
دل از محنت دنیا نتواند بجالید — قطره یکدم آب حسرت تو انداز بریزد
گر من زدست عشقت بپرم چاره نیست — تو را چکیش کز خونم تو خونتر نریزد
درمانت نیست سعدی در کوی عشق — چکند بیمن در کوی دوست تر نریزد

ولا ایضا

آنگه شناسی ای پسر قدر دوستان — کز دست رفته بینی و بر دست دیگران
ای بیخبر ز لذت شب های دوستان — تا روز بر تو تیره نگردد بروزگار
ای بیخبر ز لذت شب های دوستان — تا روز بر تو تیره نگردد بروزگار
ای بیخبر ز لذت شب های دوستان — تا روز بر تو تیره نگردد بروزگار

ولد ایضاً

ولد ایضاً

ولد ایضاً

ولیکن شور شیرین جاودانه باشد

و ایضا

سروی چو تو نمی نماید تا باغ دیده باشد
در دور همه باغستان سروی نبود چو شاید

در دوستی نکند دل فرزند پند ما را
کز تخم بنی آدم فرزند نیک زاید

چندان دل شتاقان بربود و کس نداند
کاندر همه شهر اکنون دل نیست کز بر آید

هر کس سرود و رامش دارند و شادمانی
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

گر بر رود قطعا و پایی نجنبانش
سهل است دلی ترسم کو دست بیالاید

صد گونه مرا ویدا پیدا ست نمی باید
با نقره خاطر دنیا بیچه کار آید

سرمایه دین سودا و جان خاطر ما
تا یک تنه باشد این در سودی کی بکاهد

ترسم نکند میل هرگز بوفا میلی
تا خون دل مجنون از دیده نیالاید

بر چشمه چشمانش هر گز نکنم خیلی
باشد که چو یاد آید بر گشته بخشاید

ساقی بده و بستان و اطراف دنیا را
کاین خرمنی نیابد چندین که بینیاید

گوید چرا سعدی را عشق هنر نمیدید
من هم ستم ازین معنی بسیار کسی بیند

و ایضا

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید
خاک وجود ما را گر باز عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین جاوید از خرمی برآید

کشتی بکام سودی یا تو دمی برآرم
آن کام بر نیامد رستم که غم برآید

حسن تو در دیده من آب روان ساخته
ست تو در جامه و در خانه نشانده

ای گل خندان ز رشک تو گلابی
خاطر بلبل کز تو بیادی نرساند

حسن ملاحت چو تو نیست بخوبان
تا بقیامت چو تو دگر کس نداند

عاقبت ار خاطری بیاد نیاید
تا نرود بر خاطری عهد تو یارا نماند

پاک درخت بیگانه بی تو ثمر نیاورد
کبک دراشتال سیمبر پای نماند

هم به مودت بود گاه مدارای
لاف محبت زدن گاه ستمکاری

سعدی شوریده چه جای شکایت
بلکه رضا داده اختیار نمانده

و ایضا

غزلیات شیرین من ار بر تو بخوانند
خلقان همه در حال طرب جمله بمیرند

گر شاه ز اقصای ختا این غزلی خواند
آن بیدل بیخویشتن از شوق بمیرد

بر من گذر ای آنکه ز من بر تو عجب نیست
بر لاله گذر کرد و بکشتند بلالی

پروانه شتاب آمد و بگرفت جمالی
در روی تو من چون نگرم از تو ملالی

نه بیدل گرفتار بتان ختا شد
نه آنکه ز نزدیک تو بر خاطر دل شد

طرفه ماه گر دل ببرد چیزی نرنجم
کاشفته ز اوج ثمرند و بزرگان

سعدی بی از نظر گفته انبساط کمان برد
گو نیز بسیم اگر ان بنده نوازد بوصالی

و ایضا

آنکه هر حلقه زلف پریشان بگرفته ست — صد دل بزیر طرهٔ طرار بسته به
آنجا که است مرجع عقیقین آن لبان — بالای کج طلقه زده مار بسته به
چشمش بترکمونه نخوارجیزه کش — شهری گرفته قوت بیمار بسته به
با شکوه و ناز طی سعدی مرو بشوق — سوزی کی در دلت ناشعار بسته به

ولا ایضا

کدام پیک سلام که با تو گسیل کرد — کجا رود که دل من دل از تو بر گیرد
چشم خلق قیام بسنوه نمکین تست — کز چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا بیت نور باز دهی آن — که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تیغ بیشی من بشنوی بخنده درآی — که کبخنده در آن جان بشکر گیرد
بخته که گذری صحبتش پدید آید — هر ده چون گذری نمکی در سر گیرد
زسوز نالهٔ من تا کجا رسد غربت — که درد نی اثرش بود زنده را دگر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه بکشد — که شه تو جانی بیک نظر گیرد
کرا زجای تو در کنج خانه بنشستم — خیالت آید و در ما بم نیف در گیرد
بمن که روز جدائت سر آمد از سعدی — شبی بجست و عادت سحر گیرد

ولا ایضا

کس این نکته که دل از یار شیرین بردارد — مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من هنری دارم از عشق — دروغ گفت که از فرهنگ هنر دارد

ولا ایضا

گر بتیغم بزنی ور بکمندم بکشی — من نه آنم که ز فتراک تو سر بر گیرم
ور بخاری بنشانی بگلستان بر من — من نه آنم که دگر سایهٔ عرعر گیرم
ور بدریا بفکنی بر سر من لنگر خویش — من نه آنم که دگر دامن گوهر گیرم
ور بزندان بری و پای بکبل بندی — من نه آنم که دگر صحبت لشکر گیرم
ور بدوزخ بری و حکم کنی بر سوزش — من نه آنم که دگر طاعت داور گیرم
ور بفردوس برین حور دهی بر سعدی — من نه آنم که دگر روی بکوثر گیرم

ولا ایضا

گر بتیغ اندر میان ایسر شوی نشناسمت — ور بگوئی عاشقم تا خلق نپسندد بکشت
ما که قوت کاهی نمی دهد زیبا نگار — بلای عشق کی فرماید و کوه کن نگمارد
گمان مبر که بگفتن توان ز عشق گریخت — بسته ام انگشت عشق این سخن بگشاید
شمع جانسوزان اگر با یار بنشست — هر چه حاجت دوستان اگر با خود دوش نگشاید
پرستی گلو کردم چشم شوخش گفت — عجب نباشد اگر شیشه شکست زان نگشاید
یک نفس کز حضرتت غایب شوم حیران شوم — بس نماند کز حضرت وجود من نگشاید
بخنده گفت که من شمع جمع اویسم — مرا زان چه که پروانه خویشتن نگشاید

ولا ایضا

مریت با کمن که چنین در حرم افتد — کاشوب چشم و روی تو در عالم افتد
افتاده تو شدم لم ایموت و شیکم — تو پای مگذارش که چنین دل کم افتد
گر وصال حشق پری وار بگذری — فریاد در نهاد بنی آدم افتد
در ویت آن ضعیف کمتر نظر کنید — تا قدمی بر تر خیال مکرم افتد
مشکن دلم که قدرت زر در نهاد تست — ترسم که زر در کف نامحرم افتد
وقتت اگر در آی و لب بر لبم نهی — چندم بجستجوی تو دم بر دم افتد
سعدی صبور باش بدین داغ در فراک — باشد که اتفاق یکی مرهم افتد

ولا ایضا

مرد بیدار که خواب از چشم بربایه — گرت مشاهده دلکش در خیال آید

ولا ایضا

آنرا بجاش شد ای سرو روان در دل من — هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو اگر خشت زنند از گل من — بجفای تو دل من همه وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو دلیم — مرگ با ما نکند چه بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل — گر بسوزم نکنه من ز جفای تو بود
عجبست آنکه ترا دید و صبیت نشنید — گر همه عمر مشتاق لقای تو بود
خوش بود نامه دل شرح کنان بر خسرو — خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ولا ایضا

نه آن شبست که سودای سیمبران ناگهند — بخاک پات که گر زنده در بهو گهند
کلاه نازه و کبر نه کمر بکشای — که چون تو سر و ندیدم که در قبا گهند
ز من حکایت هجران پرس در شب وصل — که شکر منه دهل بیارد مجلس
مرا شکر منه دهل بیارد مجلس — که تشنه‌یست که در غلبت رضا گهند
به حاجتست بکل بیس و یاسمین را — که تشنه‌یست که در غلبت رضا گهند
بیان هنر و شیرین شکر کجا گهند — چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
محال آنکه دگر باره پا رسا گهند

ولا ایضا

وقت آنست که صفه آیه و بیرون برود — قدرت از منطق شیرین شکر بون برود
تا گمان با خزان آید این و وقتی — که تو می‌پنداری گلبن جعفر برود
تا بیم از قوت رفتار نه و خار مباش — تنک آنکس که ز دیر آید و زودتر برود

هر که طاعتکار

هر که طاعتکار دست و دین شناسد دشمنی — آنکه بیوفاست دست از بیوفا بدتر کند
بر سر خونخوار و بدخو دشمنان خشم مرم — وین سر بیمهر و بی‌سر دوستان پیش کشم
سعدی اگر جان و مال در خدمت دوست نثار کرد — انت مقامی عظیم وین مقامی حقیر
تا تو نپنداری که من سر بر کسی خواهم نهاد — بت بصورت بلند ایک بمعنی نحیر
گر تو ز ناوک دوزی و بر کس نیندازی — تا تو مستظهر بوی هر چه عالم فقیر

ولا ایضا

هر شب ز نیشه دیگر کنم و دلی دگر — کو من از دست تو زار و دلم جای دگر
با دلدار گر بدین نهم ز نظر ای دل — حسن صحبت نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را هنری دان و تمنای کسی است — ما بغیر از تو ندانیم تمنای دگر
دامنی بود که دیوانه نهد دا بودی — سر امروز نه تو فی فا مشق عقد دامن دگر
وقت آنست که صحرا گل نسرین گیرد — خلق پروانه شد و هر تو هم بصحرای دگر
با دلدار تماشای چمن پیرون آی — تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
پیر سیاسی که فراز سر دو جهان سایه افکند — یاد کنیم که پیر دوران چنان یاد دگر
باز کنیم که پیر دوران این بود نیست — سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ولا ایضا

بزنک دولت آن کز در خویش تو کمی آید — چو پیدا کبیر آمد کسی کجائی باز
مرا گر تو حضور می‌نشود آرام — چو گر تو دمی دیگر نیندازی باز

نامه دوشین ز دوش رفیقان — که نهاد چون خط ز عنوان دوش
تا کو کویان بصفت میکنند — زمن آوازی نیامد که خاموش
زبانک درود آواز سر دادم — وز جای بصفت نیت در کوش
مرا کویند چشم از دوس پوشان — ور اکو بر قعی بر خویشتن پوش
نشاید آن پری را در خیالت — نیاید هرگز این دیوانه با هوش
مشو شاید کز فتن چشمه چشم — که دریای درون می آورد جوش
بیا تا پرسمت از دوست مجروب — بیا شاید کز بهرت دگر نوش
مرا در خاک راه دوست یکدم — برو کو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری هست تا پیمان سعدی — گرد سختی کند یاری فراموش

ولا ایضا

انگس کز او صبر محالت و سکونم — بگذشت و دو اگشت فزود بر جنونم
زانگه که مرا روی تو منظور نظر شد — از دست و زبانها بتحمل بستونم
مشتی که بدو غمزه خمار عوام از کس — جز بر سر کوی تو کو دیدار نبونم
چون است بشرح غم عشق تو نویسم — کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنگه سخن درد مرا عاشق پیشه — کو تا بنویسند کو ای بیخبونم
شمشیر برآور که مرا دول حدیث — ور سر بنهم در قدمت عاشق دونم

ولا ایضا

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود — گر نرسد ز دامنت دست امید کی رسم
آخر قصد من تو ای غایت جهد من تو — تا نرسد ز دامنت دست امید کی رسم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من — چون برود که رشته در رگ و در مقل رسم
مشتعل توام چنان کز همه چیز فارغم — مشتغل توام چنان کز همه خلق عالمم
گر نظری کنی بمن ور ننظری کنی بمن — ور بنکنی چه بر دهد هیچ بنا بسلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهد بگو — کی ز دلم برون رود هوی تو هر چه در دلم

ولا ایضا

ار دمی در دهم ز دست بهمه علم عاجزم — چاره کار عشق با بهمه عقل جاهلم

ولا ایضا

تو پس پرده و ما خون بجگر میزنیم — وه که گر پرده بیفتد که چه شور انگیزیم
دیگری خود غم جان دارد و ما جان فروش — گر بفرمای تا از سر جان برخیزیم
دل بیانه سپر کرد و جان بر کف دست — ظاهر آنست که از تیر بلا بگریزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما — بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
باغ فردوس سیارای کمارندان را — ما بر آن نیت که در دامن حور آویزیم
در بر تو نه بمیدند ز هجوم عذاب — ای بر آب که در دامن دوزخ ریزیم
رنگ سیمای بتان نشئی حقیقت در عیب — چون تو آمیخته با توچه رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد — کند شاید بخطا چنان سیر نیزیم

ولا ایضا

فکرت من کجا رسد وصف جمال تو
این همه باد میرود وز تو سخن رقم

لشکر عشق چون بغارت عقل برخورد
تا تو بخویشتن کرم نظر نکنی چه کم

ولہ ایضا

تا خبر دارم از هیچ از خود بیخبر گشتم
با وجود تو نمی آید که من هستم

پس من با مدعی هم صحبت و همدم ز غایت شوق تو
که وجود هم بدو گشت و من این هر دو برهم

ای ز تو این همه وجود با من از تو تخت
بر کنم دیده و من دیده ز رویت بر نکنم

در بگویم که مرا آتش غم در جان است
دشمن دوست بدانسان که ز اخلاص رخنه

در همه شهر ز اهل نشست انجمنی
که نه من در غم او خانه ز ماتم انجمنم

بر تنک تا نمی از بیخ من و بال گشت
من آنم که تواند که از او بر نکنم

در همین سوز و رود تا من مسکین زکور
گور اگر باز کنی سوخته بینی کفنم

گر بخون تشنه اینک سر تن پاک منست
گر بقتل آرک تو به ز آنکه بود در بدنم

مرد و زن گر بجفا کردن من خیره شدند
گر بکردم ز جفای تو نه مردم که زنم

شرط عقل است که مردم بگریزد از تیر
من کز از دست تو آید مژه بر هم نزنم

تا بکشا رد آید دمن شیر منت
پس آنم که شوری نجهان بر فکنم

لب عیسی و دهانت ز کجا تا بکجا
این قدر بس کن و دنام لبت بد دهنم

ولہ ایضا

دیوان سوزنی سمرقندی

خرقه پوشی خود فروشی خال از مغی منم

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ذکر کوئی کہ میل خاطرم نیست
من این دعوی بیندارم مسلم

حدیث عشق اگر کوئی کجا هست
گناه اول خدا بود و آدم

گر تقاضا کند خوبرویان
ز اندیشش حذر باشد ز اندم

چو دست مهربان بر سینه ریش
بگیتی نیست درمانی مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب
بیاموزان فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
بروی دوستان خوش باش و خرم

نصیحت دان اگر دانی که هرزه ست
ز عمر مانده روزی میشود کم

بروشادی کن ای یار دلفروزم
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

مده دل بر سرای غم سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

ولہ ایضا

شکست عهد محبت نخواهم بستم
بریده مهر و وفا یاست پیوندم

بخاک پای عزیزان که آبحیات دوست
دل از بخشت دنیا و آخرت کندم

تطاول کی نکردی بدوستی با من
من آن نیستم خود نخواهم ز خویش بینم

اگرچه مهر بریدی ز عهد شکستن
بنیوز بر سر پیمان و عهد پیوندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده بزعم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من پیچ باب نشنودم

بخاک پای تو سوگند جان عزیزان
گر من بپای تو در میان آرزو بندم

ذکر کوئی

دانکه کستم روا ندارد | بگذارد که بشنود فغانم
هرکس بزبان خویش بوقتی | من سعدی آخر الزمانم

ولا ایضا

کاج آن البرغیا که من گشته ایم | بار دیگر بکلبه شتی که گذر نه کرده بوده ایم
ترک من گفت آبرش نتوانم کرد گفتم | چکنم میت دل چون ال از دامن او برگیرم
تا قدم باشد م از طلبش ایستم ار سر | تا نفس باشد م از عقبش سر نه جویم
لب او بر لب من این چه حالت و شنا | گر اگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چو نی ترحم فرمای ای جوانان | که به شهنامه من اند حرم چوگان نیکویم
هر کجا صاحب حسن است شاگرد تو شوخش | تو چنان صاحب حسنی که منم کرده تویم
دوشش سکفت که سعدی غم بیهوده مخور تو | می ندانم که سرم گر برود دست بشویم

ولا ایضا

من نه آنروزه که در بند تو ام آزادم | پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
بند عنبای چوان بسیج اثر می نکند | در من از سنبله بوید ار عزیزت شادم
خرم آنروز که جان پیروده ظلمت | تا نپاید عزیزان بیارک بادم
من که در پیش تقاضای نزد دم نفسی | پیش تو دست چگونه بدم دل نهادم
دانی از دولت هستت چه طمع میدارم | یاد تو مصلحت خویش نیز از یادم
ابر فرمای تو گر از در که بستم بینی | دل بستم بوفای کس و سر نهادم

ثمر فرستود و حاصل فرصت و عشقم پیمان ما قبا | وکر عاشم در بیع آیینه مشتاقم که کذابم
بیار ای بت ساقی کنویم چند پیمانه | که کر چیون بپیمائی نخواهی یافت پیمانم
مرا در وی تو محرابت در شهر سلمانان | وکر چنک مغان باشد کرانی نه حرامم
مرا از دینی و عقبی چنین نیست بود دیکر نی | که پیش از نفس باز دنیا وی بیا دوست بدیدم
بر بندای پار بر بندیم در ای سر که دوعالم | وکر ره پای بر بندد دو وفا و عهد صحابم
کمش بیوفا یار که دلدار می کنی مارا | بیا بانت فتاریکی بیار ای قرص قرص تابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک تو سجده | دمی دیکر نمیدانم کر محروم این بابم

ولا ایضا

ای بیدلان در دش بیم عالم من بن | آخر ترحمی نمایید بر دل مسکین من
سوز ناک افتاد چون پروانه او در پای تو | خود نیست زود دولت چون شمع و آتش این من
تا تر ادیدم کدار بی سنبله بر آفتاب | آسمان حیران بماند از شک چون پروین من
کر بیار و لاله و نسرین بروید کو مرو | پرده بر دار ای بهار لاله و نسرین من
کر بر عنانی بروان آئی دیغا صبر و شکیب | ور بشوخی در خرابی وای عقل و دین من
خانه تاکی لاله باغ امید م در نشان | زخم تاکی مرهمی بر جان درد آکین من
نا امید از دوستان دارم نه چون از دشمنان | نا غلنده رو بر شده و کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن در جواب تلخ دوست | کم نکرده در سخن شرین شیرین من
خلق را بانس من حرم آید چند با | خود بکوی چند نالد سعدی مسکین من

ولا ینبغی

دست با سرو روان چون نرود در گردن
چاره نیست بخرد مند جز سر تسلیم نهادن

آدمی را که طبیعت ستوانائی نیست
صبر کردن بضرورت بباید کردن

بندهٔ پای توقف چکند گر نکند
شرط عقل است بلا دیدن و فریاد نکردن

روی بر خاک نهد دوست بباید کامید
چون نمیرد نشود روی برو آوردن

چه جوانی چه بود مذهب دولت بندن
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخت که جان کوه بکند
تلخ بود شیرین بدهنان تلخ نباشد بردن

پیش تشنه نتوان کامهٔ شکر بنهادن
شرم دارد زنو تا شکمی خلق آسوده کردن

روزی ای مرغ سحر گو بنگارم جان عزیز
پیش الای تو باری چه بباید مردن

سعدیا دیده مگر شهد شناسد ز مگس
نخنانست که جانان دل و جان پرورد

ولا ینبغی

عشق بازی چه پسر و پا چه زنان شیرین
یا بمذهب که تو داری همه عشق شوخان باشد

آتشم در جان کز شعلهٔ خود خلوتی روشن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

ای که میدانی روان جانم نمیدانی دوا
پیش ازین دیوانه شوان کو دل بجانان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دیگر چیست
بر بساط عشق در اول قدم جان باختن

ای فقیه ای جامهٔ شریعت کی شناسی تا کیست
هر سر سودا که در انجمن سنان باشد

تا ان من از دست جویی نیست
کز راه طامع یاد آورد من

بد اندیش نادان که مطرود باد
مذاقم چه میخواهد از طرد من

تو معذور داری بانعام نخریدن
اگر دلتی آید از کرد من

وگر خود من اینم که آیم ترا
بخشش و نکبر اگر ان مرد من

تو دوری مذاری که دورت میاد
از ان رحمت نیست پرورد من

ولا ینبغی

میان باغ حرامست پیرهن کردن
که خار با تو برابر کند بصحرا جیدن

وگر بجام بریم پیوسته دست در مجلس
حرام صرف بود پیش باده کوشیدن

نهم دو زانو تو بر لالهٔ حلقه بر حلقه
بسنگ خاره در آموخت عشق مردن

اگر چو عاجت چین حضرت تو پیوندند
کشند دست تمامی نه سهل پیوستن

بساد نیخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو با گشائی بوقت خندیدن

بخاک خشک بمانند سرو باغ چمن
چو قامت تو بر پیوندد و خرامیدن

من که امید بکرم کرده ام ز نعمت
سعادتم چه بود خاک پای بوسیدن

بعشق هستی سهل است ترک جان گفتن
بگو بباشد و با عشق هم بدر زیدن

نشان ما بدانواع طاعت است و ورع
صفای عارف و تقوی و نکوان دیدن

عنایت تو چه بر جان معصیت پیشه پاک
چه غم خورد که بخندد بخنده بستیدن

ولا ینبغی

خورده بر سعدی مگیر ایخان که گاهی دیده تست — سوختن در عشق و آنگه ساختن پروای تو

ولا ایضا

صبح پیدا بان عشق بر کشید تیغ او — سر بر آمد کشید پای ز بیخ او
تو بخدا مگر زبان با سلام بدوز — گر ز بیگانه آمد ات دولت بیخ او
گشتم از آسیب عشق وی جهانی خم — عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره مظلوم نیست جز سپر انداختن — چون نتواند کرد وی در کشد از تیر او
در تمنای نگاهی کردم و باز آمدم — صورت بسی خوب بیخ پیش تصاویر او
قصه از سر عشق در دل ما بود و بود — تا بفلک بر رسید بالک زنان شیر او
سعدی شیرین سخن این همه آب حیات — شاهد آنی است وین همه تقریر او

ولا ایضا

گشتم بعقل پای بدامم زبند او — روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مست و خراب طامتی ایدل که چند باز — عقلت نگفت که نشوی گر دی پسند او
آن بوستان میوه شیرین نمی دهد — وشوار میرسد بدرخت بلند او
گشتم غمان مرکب تازی کمیرش — لیکن وصال میت بگردد همداو
سر در جهان نهاده ولی دست در کمند — از شهر او چگونه رود شهر بند او
چشم مردخته نه عالم باشفاق — تا خود در و نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مرد پرستیر میزند — مسکین بمسکنجار و از پیش فشد او

ولا ایضا

رنگ حنا بناخن دلبند رشته — یا خون پدلیت که در بند گشته
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام — وین صورت و صفت که تو داری کمی گشته
وین طرفه تر که این همه در دست ملتی — حاشا نبود مگر تو غایب نگشته
ما و تو حکایت عشقت نوشته ایم — تو تا کدام حکایت دلت گشته
در پیش حلقه نیست که ذکرت نمیرود — در هیچ بقعتیت که نامی نگشته
زیبا تر از تو صورت انسانی است — حوری کجا زیا کل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است — این بوی مشکبوی که در پای گشته
من در میان وصف تو حیران بمانده ام — غایت حسن را تو ندانند گشته
سعدی مگر بگفته سعدی نوشته — شعری که گفته اند سعدی نوشته

ولا ایضا

سرمست بتی لطیف و ساده — در دست گرفته جام باده
در مجلس غم باده نوشان — بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق کوه گیمن — زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان سرشتش — زنگی بچگان ماه زاده
بنشسته زمین بحضرت او — گردونش بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست — در عرصه خسن او پیاده

اگر نخنده در آئی چه جای مرهم ریش
اگر ممکن است که در جسم مرده جان آری

ای بیطلعت ز من بشنوی گر در آفاق
سفر کنی و لطایف ببحر و کان آری

گرت لطایف سعدی نباشد اندر باب
بنزد اهل قرابت چه ارمغان داری

ولایتنا

امید دارم اگر صد ره هم بیندازی
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چو روزگار رضا داد دستم و نوشت
ضرورت است که بار دگر بسازی

خلاصی دل و قید جان من بدان حال است
که سر نکنه ببالا فرو نیندازی

در این باغ بار دگر می نخواهد بود
بنفشه من بهر اکثت میکند بازی

بسی طلاقه گردیم نقش عالم را
ز مهر گرد و نظر آید بخس و خمیازی

بناز و نوبت اگر محنت و بلا بینند
تو از این چه که در نعمت و ناز می

حدیث عشق نپسند اگر دلی بر خلق
تو آب دیده مکن دل بگریه بگدازی

نمی سوار که صد دل بحیله ببری
بناز صید بیک تا نتوان بیندازی

تو چو سعدی اگر بنده بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گر شش جهت بر این بلطف باز آید
گر دز بمان بود چند بار بگذازی

بجوب بید هوا بین پارسی بقوت طبع
که مرکب است که نوعی بسبق نتوازی

ولایتنا

ای وصف جمال آن بتان مهربان مکوی
با وصف جمال آن بتان مهربان مکوی

ولایتنا

آنجا که بانگ رعد قضا بر بر آورد
بنگر که خانه ماند که در بر که ساختی

ولایتنا

آخر نگاهی با نگین ما نمی کنی
یا بر سنت میکنه کز تو دستان یاد آوری

نشنیده ام که هرگز صوتی چنین دلکش
هرگز نشاشد چون من مرغی چنین مشتاق

صورتگر چابک چین کز صورت شیرین تن
یا صورتی بر بند چنین یا تو بکن صورتگری

زاهد بخلوتی بگمان در بر کرده عیان
تا دل نبسته شد دجان دیگر نیاید مشتری

بالای سرو بستان این قامت و دستان
تو نشنیده یا روی چنان یا قد چنین دلبری

تا دل بعشرت داده ام در بحر فکرت افتاده ام
چون در کنار آید کسی یا در میان آید دری

فصل بهار است ای نگار تا ما چو هر یار
با عاشقان سوگند بخور ما چو بر تو نگذری

دیگر نیندیشم ز غم از دست شوم ای غیرتی
اینک بسانت چون حقیقی اینک تو نوعی دیگری

چون چشمه باشم من جهان از آدم مرغ و دد
گر چشمه دارد کس نشان بالای خاکم گذری

ای آنکه بخشی قامت سرو و بدیع اندامی
گر بنده شمشیر کنی و ز همه دوستان بهی

گر بر سر خاک عاشقان چون بگذری روزی
شیرین کلامی بشنوی از خاک ما بانگی بری

ولایتنا

راستی از زور من بر دانش بودی صواب
گر چه کج پیشان بچشم راستی دیدی صواب

آو اگر وقتی چو گل پوستان چون باغ تست
در گلستان نا پسندیده فرو آبی دیدی

ور چو خورشیدت نهم گاهی چو مه بالا گیر
اشک پندود گرد در نقابت دیدی

از منت دانم حجابی نیست جز چشم تعب
کاج نهان ناید ز چشمان در حجابت دیدی

سبز نبالش کشیدند از دست نظام ملک
گر بخدمت مدت سعدی کاتبی دیدی

این تمنایم بپیری میرسد کاشکی خوابم بیرد تا بخوابت دیدی

ولہ ایضا

بخت آئینه ندارم که در او خیره نگری
خاک پای تو بر آرم که بر او خیره نگری

من چنان عاشق دیدنت که گر خود بخرم
تو چنان بسته خویشی که ز خود خیره نگری

بچه مانند کنم دور همی افتاق ترا
کاچه در دور همی تو آید تو از آن خیره نگری

بر قفا از رو چنین سر و تنی باید بود
که بر او گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده کو بدر بدر تو دل می نرود
بهر چه علت شود آن گفته بگیر ار نگری

گشتم از دست غمت سیر بجان و نرهم
چون توانم که بهر جا که روم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینه من
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از بخت بیدار نیست
تا نخفتی نشناسی شب و روز دگری

بر سر و چشم تو کوبند بر پایان دست
عیبت آنست که هر روز ببطحا نگری

ار تو از پرده بیرون آئی و رخ بنمائی
پرده بر بام و در و پیش و پس افتد بدری

نه در دلم پریشانست من شما کرفتارم
که در سر بلند و در دهر سوئی پریشانی

نه چشمت که دیدت بغارت سپرد دلها
نه زلفی و عهدی که مردت و بشیرازه قانی

نشاید خون سعدی بباطل بریختن آنا
پاسهل است اگر داری بخطه خواجه فرمانی

زبان فصیحا بآید که یکبیک صبر بیاید
که مستحاضه نیکو ده بهار بیکدستانی

ولہ ایضا

بیا آمد که هر ساعت درود عاطر بستانی
چو بلبل در سماع آید مرغ بوستانی

درم عیبت پسندیدی بیا جنبش نمودندی
که خاک مرده باز آید در و روحی در بکالبدی

بر آن عزم امیدم آمد که بستانی
تو نیز ای سرو روحانی مگر بخرامی روحانی

بهر کوئی پری روئی بکوکبان میرند کوئی
تو خود کوئی نخواهی بود با انصاف چوگانی

بچندین حیلت و حکمت که کوئی مختصر کردم
بچکامم نمی ارزد چنین کوئی نخدانی

بیابانی باغبان مروی جالاس دلارامم
که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی

تو آنجوئی که گر باری ز دست تا آنکه
که چندان آبروت نبود که نهم سر بر پیمانی

کمال حسن و بیت صفت کی در خیال منست
که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی

وصال تست اگر دل را دمی بیت و مطلوبی
کفارت گر غم افتادن هست چه پایانی

بلیبت ای مس بیکار آنکه سعدی تلخ کوئی
که دولت اینند نخ بخیزد زود دولتانی

ولہ ایضا

تا کی ای آتش سودا ز نرم برخیزی
تا کی ای تابه ز اندازه بگرم برخیزی

ولا ایضا

آن ساعد کاورده بدین ایر ستمکار — یکساعت نیفکندی اگر از سر ساعد
پیمانه بجای لبی اگر تلخ شکر شد — کز لذت شکر شود دهنت تلخ مبادا
جمال حسن ویت بی خال خیر باد — دیدار لب شیرین اگر شیرین خوبست
اگر دانی که تا هستم ز هجرانت چو پوستم — پس آنگه با من مسکین جفا کردن چه خوبست
نمیخسپد ز بیم جان تو دی چشمان خونخوارت — اگر پندی اگر چشمی ز شمشیر تو نشناسد
بجانم رشک می آید که بروی سینهٔ پاکت — گه مهری نهی لختی چه بودی گر ترا بودی

ولا ایضا

تو پرورده ندانم در کجائی آنی — که دهر اره نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی ملالست کز پنهان داری — مثل این دلبری شاید که بکس ننمائی
سرو را قامت رعنای تو در بستان باغ — شود اندک کند دعوی هم بالائی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز — که من آنقدر ندارم که تو دست آلائی
پرفتنه چشم ندارم که جهان را بینم — بد چشمت که نه چشم مروا می بینائی
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید — تو شروه خویش ندانی نظرم می آئی
دیگری نیست که مهر تو دروشاید ست — چاره بعد از تو ندانیم بجز شکیبائی
دیگری در خور خویش بدانی ما را — همچنان شرکه نیست که نیوزبانی
من ازین در نخواهم روی بجائی دیگر — گر بمیری تو بر من و گر بمکافی
چکند بنده مخلص که بفرمانش نکند — ناچار بسیم بخدمت تو میفرمائی

ولا ایضا

صد جای شکر است که در جان داری — دوم بلطف بگویم که در جان داری
تا کی ز جفا کوش و قدد و حدت نیست — مروت باغ که در باغ بوستان داری
جمال عارض خورشید و مشک تابستان — تراست کچه دعوی کنی پنهان داری
ندانم این کرسلطنت چه لایق تست — که با چنین حشمی دست در میان داری
زمان زمان دلم کرده زمزمی مستم — در آبروان تو تشنه ماهم که آن داری
درین بوستان کی نی چو طوطیان شکر — نه برج من که بشکرستان مکان داری
بدین صفت که تو داری چو صاحبان نعمت — فراتر آی که ره در میان جان داری
قدم بخانه چو بیرون نهی بعزت نه — که خون دیده سعدی بآستان داری

ولا ایضا

دلی که با کریم بهت سر پاکی — که نه کاریست شکیبائی اندر آن پاکی
بهر نخانه که شمع فروزد آنجا هم برد — خبر تو که در بر من دست بشوی ناپاکی
دست دل کی دهد بدیدار کز دست — بدای سینه که از دست ملامت چاکی
نه بخیره دل شد شکان کرد می سیل — هزار جان بسته دلی سوخته در فتراکی
یا رب آن آب حیات است دهان شیرینی — یا رب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامه بهن تر از کار که اکنون کی — لقمه شیرین تر از حمله ادا کی
در شکیب ضرر است تو در بغا دل من — که ز فراق تو دلم است بدان صفا کی

ولها ایضا

ای دوستی که دایم دیدار میطلبی	منشین آیم که چشم بانتظار میکنی
گفتی ز خط و خلعت کز دل بیرون شدست	خود کرده را چرا مذمت میکنی
هرگز ز امر و نهی تو بیرون نمیروم	یاد دوستان چنانکه تو فرمان میکنی
دستان بکن نه هجاکان خطاب	هرگز کس این نکند که تو با یار میکنی
با دشمنان مدارا با دوستان بخنده	یاری نباشد که تو با یار میکنی
گر شیخ میرود بسر نیک و بد من	مصلحت تو نیز طرف کار میکنی
از روی دوست تا کی سودا مشاب	گر آفتاب روی بدیوار میکنی
زینها سعدی دل میکند کار درویش	کاو خرقه خود خورد چو تو زینهار میکنی

ولها ایضا

سحرگه مژده داد شبرو که آمد آفتابی	چه خیالها که گردد که کند نکرده خوابی
بچه دیده دم زنم هیچ که جان من آید	بزه کردی و نکردی سر و دامان تو ثوابی
نفس خوش دمی که گوید که تو نیستی و ماند	همه بلبلان بمردند نماند جز غرابی
نفسی صبح دانی چه دمی دوست با دم	که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی
سر راه تنها نه که بیابی و در افتد	که ز تف مرده بسوزد آر زنده من خوابی
پنهان گناه دارم که بشرم پیش یاری	تو بدست خویش فرما اگر من کنم عذابی
دل چو سنگست یا دست تا ز چشم سعدی	عجبست اگر نگردد که بر او دهد سیابی
برو ای حکیم و درمان ز دگر بطلب که اینجا	که نه مرهمست و نوشی که نه نیشتر ثوابی

یاد دوستان نه شریعت است و نه طریقت | پیوند خاک بر سر جاه و تو اگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل | در هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم سرت کنم ز نظر بر اکابرست | نیز اگر تو عزیز ترازچشم و سری
چندانکه جهد بود و بدیدیم و طلب | کوشش چو سود کرد که بخت بد آوری
سعدی بصبر دست بدامان دوست زن | باشد که پای دوست ببوسی بسر بری

ولها ایضا

زنده پیوند خفته در وطنش	بشمال مرده ایست در کفنش
عیش را تو عیش شمار کفت	چه بود چو نبود روح بدنش
تا صبا میرود ببستانها	چون تو سروی ندیده در چمنش
تو فغانی خلاف آنکه نهفت	گر برآید ز جیب پیرهنش
تو ان شکن شکن ثنا گو لعنت	که بلائی است زیر هر شکنش
بر سر کوی عشق بازاریست	که نیرزد هزار جان ثمنش
جان آفت اگر بخشائی	که نه چنی فقیر تر ز منش
مفت کشو نمیکند امروز	دل مقالات سعدی ای بخنش
از دو پیرون نیاید است سخنش	یا بگوشت پسند یا نپسند

ولها ایضا

سرو قدی میان انجمنی	به که بشناد سرو در چمنی

ولہ ایضا

بس این سر نیک فرد کہ تو ایغام داری
دل بیش عاشقان را کمی تمام داری

زین دو شاہد شہابا کہ آرزویت
بہ کیست سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا تا بہار اصفہانہا نگارا
مستحرم ندانم کہ تو خود چہ نام داری

نظری بلشکری کن کہ ہزار خون بریزد
بخلاف شیخ ہندی کہ تو دین نام داری

صفت مقام دارد دہن زخم بافتہ
دل سخت نیز دانہ کہ تو زخم خام داری

ہمہ دیدہا برویت کنوان حسن بر دوست
منت آن بکینہ مرہم کہ ہزیر دام داری

چہ مخالفت بدیدی کہ مجالت بدیدہ
کہ تو آنکہ ماکہ ایمہ تو چہ احتشام داری

بجز این کہ نہ نامم کہ بجب مہر باشم
بچہ جرم دیگر از من سر شقام داری

مگر از تو حاشا کہ بگسلد منش بتا شد
مگر از وفا و عہدی کہ تو بر دوام داری

نظر از تو بر نگیرم ہمہ عمر تا بمیرم
کہ تو در دلم نشستی بہ سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نہ سخن کہ قند مصری
عجبست این حلاوت کہ تو در کلام داری

ولہ ایضا

گر بر دو بہر قدم در رہ دیدنت سری
من نہ شریف دانستم از در تو بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم نمیکنم بجز تو بہ پرستیدیگری

خود بنود و گر بود تا بقیامت آوری
بت نکند بنیکوئی چون تو متیع دیگری

سر در وان ندیدہ ام چون تو بکشوری
بر نشنیدہ ام کہ را مادر چو تو دلاوری

بچشمانت کہ کوہ ہرم فرو مستی
چنان نوشم کہ شیرین تر ز بادام

اگر سروی بسالای تو باشد
نخواہد بود بر سرو تو تابان

پری رویی از نظر غایب نگردد
وگر صد بارہ بر بندد دو چشمان

بدان تا یک نظر رویت ببینم
شبی بی روز آرزومندم بخوابان

امید مرحمت اگر عطشان بمیرد
کہ بازآید بجوی عفو و آبی

بلاکو خویشتن میخواہی امروز
کہ خواہی پنجہ کردن با عقابی

شبی دانم کہ در زندان چرخ
سحر گاہم بگوشش آید خطابی

کہ سعدی چون فراق تو بکشد
نخواہی دید در دورخ عذابی

ولہ ایضا

گر در راحت رسانی ور بکرانی
بجنت بر بحنت میفرانی

بشمشیرت تو پیکانہ نکردم
کہ ہت از تیر کہ بر ما تشانی

ہمہ مرغان غلامان بندہ خواہند
من از قیدت نیخواہم رہانی

عقوبت ہر چہ زان دلدار زیبت
بر آنم مصلحت الا جدانی

اگر پیکانمان تشریف بخشند
ہنوز از کوی ستان دل نگردانی

منم جانان و جانی بر لب مشوق
بہ کز بوسہ داری بر جانی

کسان عیبت پسندیدہ گویند
کہ روحانی نماند از سوانی

جمیع پارسایان گو بیامند
کہ سعدی توبہ کرد از پارسائی

ولہ ایضا

شرط کرم آنست که با دوستان بسازی | سعدی نخواهی در خلق بسازی

ولا ایضا

هرگز خردمند از پی محبوبی و مالی | الا بزر کامگار و بر دلبری وصالی
رائی کدام دولت در وصف می نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم دلی که محبوب آید ز در درآید | چون رزق پیشگانان چرت سؤالی
همچون دو خرمن اندر یک خرمنه بکوبیم | تا هم کرشمه بینی هم ذوق گوی و چوگان
دانی کدام حالی بر حال می بخندد | گوری بود که باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من گذشت هیچ خاشاک | در چشم ضعیفم گذشت جز خیالی
حال وصال او کی در وهم کس گنجد | اکنون در اشتیاقش وهمی چه جای حالی
ایام ما بجاهی یک شب بلال باشد | وان ماه دلستان را ابروی هلالی
صوفی نظر نیابد جز بر نکویی و حق | سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

ولا ایضا

دلم از من بخست و بگریخت و هیچ | دلم بفتراک بر بودی و گر چه میخواهی
اگر تو بر دل چارکان بخشائی | ز سوز کارس آگشته تر چه میخواهی
بهر زه عمر من اندر سر هوای تو شد | خجالتم بکذشتهای بیش چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس عمر نیست | تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
کنون غرات این یک نظر که با تو مرا است | بطمع انچ خوبتر طرح چه میخواهی

خداوندا بدان آستریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان جهاد | که بشکستند شیطان هوا را
بحق پارسایان کز دو چشمش | فشاندی من پارسا را
سلمانان بصدق آمین بگویید | که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و وصفی | ندانستیم شیطان قضا را
کرا زیبد دولتی و ورا فتادیم | تبرز یکان حضرت بخش ما را
خدایا کر تو سعدی را براند | شفیع آرد رسول مصطفی را
محمد سید سادات عالم | چراغ و چشم جمله انبیا را
خداوندا بفضل خود بپیمای | فقیر پشاه و درویش و گدا را

ولا ایضا

تا بود داغت بدل پیش مرا | سوز عشقت بنشاند بگذاردیگران را
نگذرد دیده دگل در سبزه اندر صحرا | تا نخاطر بود آز لعف نیاکوشش را
هر سحر مرغ سحر خیز آیین | روزی بیاتو شمد دست دعوتش را
شربتی تلخ تر از زهر هلاقت باید | تا کند لذت شوق تو فراموشش را
پند هان تو کرم صدقه رخ آرد از آن تو شش را
سعدی اندر کف جلاد خجالت میکوید | بنده بند و بکشتن بده و خوشش را

ولا ایضا

ولا ایضا

ای دیده گر گریه و بیمار کنان بار بیت
دریاب یاران که یکیست بار خویش را

گر وارد خویش فرا تک و حیل با کوی
در مرا تواضعی با کن چنین یار خویش را

در دل اگر شیده داری تا چکر خون شود
یه که با دشمن نمانی حال از دوست پرسیدن را

گر غیرت غم بود با کس نگوئی زینهار
ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را

ای بسی سرو روان آخر نگاهی با کنت
تا بخدمت بنده ارم انتظار خویش را

تا صلاح خویشتن بر خویش نپسندم دگر
هر کسی کو مصلحت پیند کار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بکس
تا یاران خلق کم گردی وفادار خویش را

ولا ایضا

ای که همت می نیاید بر بلندت بر نشست
آفرین بر جان و همت بر بلندت بر نشست

قامتت کوتاه کرد الا بلندت بر نشست
یا سخن باید تدان یا فرستن ات

شرمش از رویت نیاید آفتاب
کاندر آید با مداد از روزنت

حسن با دست نیکو پیشه
خود حکایت میکند پیرانت

ای کهتر پایه دل خرسندت
همتی کن برکدای خرمنت

ای جمال کعبه روی با کس
تا طوافی میکند پیرامنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن
برقی چون صورت بستخنت

عزم دارم کز دلت پیرون کنم
واندرون جان بیارم بسکنت

در دل اسکندر افکندن چه بود
باد سردی سید موی بر آهنت

سعدی نگفت و غوریان تا جان داری نیتوان زد
از سر تنی بر استانش دیگر چه کنی دری دگر هست

ولا ایضا

سعدی نگفت و غوریان تا جان داری نیتوان زد
از سر تنی بر استانش دیگر چه کنی دری دگر هست

سعدی نگفت و غوریان تا جان داری نیتوان زد
از سر تنی بر استانش دیگر چه کنی دری دگر هست

ولا ایضا

سعدی نگفت و غوریان تا جان داری نیتوان زد
از سر تنی بر استانش دیگر چه کنی دری دگر هست

ولا ایضا

عیب یاران و دوستان هنرست سخن دشمنان نه معتبرست
صحرا و از درون مانروده ای برادر که نقش بر حجرست
چه توان گفت در لطافت دوست هر چه گویم از آن لطیف ترست
ور نه منظور دیده و دل ماست ور نه گفت شمس یا قمرست

پروانه عشق پر خطر بود | اکنون که بپوختی حذر نیست

ولہ ایضا

پرسم خبر ای کبک که مارا بتو رنگ نیست | پخته بنرو آوردان انعتش فرسنگ نیست
در کنج هم بستن آن دل که بصد جان نخرم | چون تو در عالم نباشد در نه عالم تنگ نیست
شاهد بازاری هرشبی چنان پندارد | صنعتی آئینه بازد که در او جنگ نیست
بازنانی بکرانداری که پندم دهد | کین زنام کوش چشکست دل جنگ نیست
گرز آهنگ وصل ما نباشد که بر بساط | دوستان نظر میدارند و بی آهنگ نیست
دوستان انصحبت شیرین عجب دارند | خود ندانند که بر من بتشاید که از آن سنگ نیست
سعدی ار ناست بزور و بیان نتوانی | ازپی تیر کمان ابروی چون نیست

ولہ ایضا

بازت ندانم از سر جان تا که برد | بعد از تکلم عهد تو نقش وفا که برد
پیمان من وفا که کرد چون من و بلوی تو | وانکه ز دست وصل تو پیمان جفا که برد
بگریست چشم عقل بر احوال زار من | هرگز کسی بگریه کار خرد که برد
گفتم لبت ز آب دل من ببرده رنگ | گفتا که دام دل چه نشانی کجا که برد
از عشق سروری تو نگفتی است هیچ بار | باز اشتیاق وصل تو گویمت تا که برد
هرچند فتنه تو که فتان عالمی | صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد
سعدی تو مرد بازی و شطرنج عشق تست | دستی بکار دل زن شهر دغا که برد

ولہ ایضا

بسیع خورسند زی نباشد بوس نگشند | مجلسیان را که بی ابوسعدی خوش نیست
صد ره اگر نباد بدین ماخورسند | شمع بمیرد بنظارگیان مخندند

ولہ ایضا

آنکه بستان از خایه خالی دارد | آنچه از آسته حسنی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بخر بادصبا | کس ندانم که درین کوچه چه حالی دارد
دل چنین هرزه نباشد که بر سر راه | تشنه می میرد و شخصی آب زلالی دارد
زنده کافی نشان کیست چنان که مرا | زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بیدل تو شغولم و با غیر ملول | که ترا از من و از غیر ملالی دارد
عالمی بسمل تو چون مغلول زشت کج | حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر بر پایان بنهد چون سعدی | هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد
مرغ بریام قفس دارد و من بر سر کوه | چند امرغ که آخر پر و بالی دارد

ولہ ایضا

پیش مینا قدر مینا یابد | خوش حکم تو سر مینا یابد
زاول شب چو پرتو رخ شمس | زهره وقت سحر مینا یابد
آتش اندر درون من نشست | که شود هم کو مینا یابد
با عشقت کجا شد دل من | که قضا و قدر نمینا یابد
تا و کی غمزه بردل سعدی | مزن ایچان پر مینا یابد

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

دیوانه را که گوئی پند از که باشنود عاقل
ساقی بیار جامی مطرب بگو غزلی خوش
امروز قول سعدی گوش همه بجانست
لب دردمان نه نانی شکر نباشد
چون داستان شیرین شیرین سخن نباشد

ولا ایضا

سرو بلند من که چه خوش میخرامد
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
آن چشم مست من که بشوخی و دلبری
عقد هلاک مردم هشیار میکند
ما دوستی کرده از همه عالم بروی تو
وان مست همه روی بدیوار میکند
عاقل بمنظر تو نیاسوده عاشقان
خفته است و عیب مردم بیدار میکند
من عاقبت بگیتی بدم مر روی خوبرا
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
چندان بار مطالعه روی نیکوان
صد بار توبه کرده و دگر بار میکند

ولا ایضا

سعدی بیک قدم فرست و بسر باز آمد
تا کوی که رستی بخیر باز آمد
دل دوستی خویشتن خواطر شود انگیزش
هم بستان نازکی تن بحضر باز آمد
فتنه بیاسود و زده دار بناخ بها
عاشق تخته مرغان سحر باز آمد
عقل همی گریست بسیلاب غم عشق که کشت
سالها رفت و دگر آب بخطر باز آمد
وه که چون گشته دیده عزیزان همه خون
کو صبا آب حیاتش بجگر باز آمد

ولا ایضا

مرا چه آرزوی روی آن نگار آمد
چو بلبلم هوس نالهای زار آمد
ز رنگ لاله مرا روی لعبه آید یاد
ز شکل سبزه مرا خط یار یاد آمد
میان انجمن از لعل او چه آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آمد
کل جنت من و شد چو روی او همه سال
هزار سال اگر اینچنین بهار آمد
خسان خورند بر ایام وصل او حسرت
زکامستان جمالش نصیب خار آمد
طمع مده وصالی که بفراق بود
هر آینه پس هر مستی خمار آمد
مرا زمانه زیاران جدائی انداخت
که صد نعیم بسیمی کز آن دیار آمد
ولا اگرچه که تلخست داغ هجر ولی
چو بر امید وصالت بشکوار آمد
پس از تامل بسیار عشق حاصل است
که صبح از شب تاریک هم بزار آمد
فراق را بکباریچ وصل کمتر کند
نهار وصل مدانم که کی بسار آمد
ز چرخ عربده دون مدار تا سعدی
نخفت و در دل مردان هشیار آمد
چو عمر خویش نفس کرکند که سعدی
مرا همان نفس از عمر در شمار آمد
بهر غلامی و یاد خویش ای سعدی
نگار و یار جهان کرتهی ستمگار آمد

ولا ایضا

نادر از عالم توحید کسی برخیزد
کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
بجوادث متقرر نشد ندانم هشت
طفل باشد که بیانگ جرسی برخیزد

ولا ایضا

گرچه اصیل تر بسیار زه ما باشد
تا زاد رهمه عالم نشناسی نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعی حقیر

این حلیت ز سر دست من کی خواهد
تا در آتش نهی و بوی نیابد زعبیر

گر بگویم که مرا جان پریشان نیست
رنگ رخسار جز مید بدل سر ضمیر

عشق پروانه سر از من عجبت می آید
چه توانی که توانا ز دست برد و دل ما

من از آن مرد و کان خانه برونی هستم
بر نگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که پسند دهند
برد ایکو به که عاشق بود و پند پذیر

سعدیا پیکر مصنوع برای نظرات
گر نه معنی چه بود فایده چشم بصیر

ولا ایضا

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مرد دریغ نیندیشد از خلایق نور

بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر
چرا چو چشم بدل شاد و ام زروی تو دور

ترا که در دو جهان دست جان من مرکز
چو درد مند بنالد مدار رنجش معذور

تن درست چه داند بخواب خوش دردی
که شب چگونه بپایان برد دل رنجور

مرا که سحر خن در همه جهان شهرت
ز چشم سحر تو بیچاره مانده ام مسحور

دو سته لولو مضمود در جهان کردی
عبارت تو لبت شیرین چو لولو منثور

تو بر سمندی و چارگان اسیر شدند
فگار خانه زین همدمند و من مهجور

تو پارسائی و مردی بهم کجا سعدی
میسرت نشود دست با ستور

ولا ایضا

پاکان پسندان را زروی خوش نیاید
سجده کنایه را بود کو سجده گه بتخانه باشد

خانه آبادان مردان نایند بیرون زنگار
مرد عارف نفس دون کی بود برون دولت نباشد

عاشقی پیشش چون پیله کرم پیچیدن
در نه بر خود عاشقی چون شمع چون پروانه باشد

سعدیا تقوی نیارد طوق عاشق تا معاشق
چون کمر سر سبک آنجا کنج در ویرانه باشد

ولا ایضا

چندان که گفتیم شکر روز وصال
شب فرقت نگفتیم الا جرم زخیال

باریک تر ز موی و خوشتر ز نام جان
کو دیده میسر که دهد نظر بکمال

فرق است میان آنکه تو در بر گیری
کو دیده که بر خیزد و گوید که خیال

بیشم همی دمد ز شمن قتال می کند
پنداری دست بتیر غمزه قتال

حاجی که نظر احرام سیه دانند
نظر حرام بلند ز خون خلق حلال

غزال اگر کمند او فتد عجب نبود
عجب شادن مرادست دکند غزال

تو در کنار فراق و ز ما این معنی
باور نیاید اندقدر آب زلال

اگر مرا بصفت کمان بایرانست
که ترک دوست کنم هیچ صورتیست محال

سخن بدراز کشیدیم و همچنان بقیت
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

نباله کار نمیشود و سعدی
ولیک ناله بیچارگان کشش است نه نال

ولا ایضا

عمر ها بر سینه پنهان داشتم تیر دول
نقطه سر غامضت بیرون شد ز پرگار کمال

گفته بودی کی بود در همه عالم سعدی
من بگردم بسیج نیم پرسه تو کوئی آنم

ولا ایضا

بسکه در منظر تو حیرانم
صورت ناصفت ندانم

پارسایان ملامتم نکنید
که من از عشق توبه نتوانم

هر که پرسی بگو بجان زنده است
من نامید وصل جانانم

بچه کار آید این بقیه عمر
که معشوق بر نیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی
من بشمشیر رو نگردانم

گر بخوانی مقیم درگاهم
ور برانی مطیع فرمانم

من نه آنم که دست باز آیم
گر بنعلی بلب رسد جانم

کار مردان تحمل است و سکون
من کیم خاک پای مردانم

گر اجازت کنی و گر نکنی
چاره من دعات میخوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات
گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر خطا بری سعدی
چشمم پای بند جانانم

ولا ایضا

چون من بغربتی و نیستم این کار یکنم
بر عقل دیگران بچه اغمار میکنم

بلبل سماع بر گل و بستان همی کند
من بر گل شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و مهوشی بود
خود را بدان بگندکر قمار میکنم

من بازنده بگفتم که طریق تو ببینم
که بجانان برسانم و ز سر کار بجانم

در هم از دیده بجانست بیا تا بسلامت
نظری با بمن کن که بسی در بجانم

سخن با نیمه بریزد که نگه کرده و دیدم
گر بپایان رسدم عمر بپایان برسانم

ولا ایضا

عشق بازی من آخر بجهان آورد
یا نخایت که دل من بسکین کردم

از کجا صورت حال دل من پرسیدی
غم دل با تو بگویم که غمداری دردم

ای که منعم کنی از درد و ملامت کوئی
تو بنوری که نه انصاف محبت خوردم

تو بر صلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان داده ام از دوست که دان بسپردم

عهد کردیم که دل در سر و کار تو نهیم
که من این عهد بپایان برم تا بردم

من که روز همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بجانی فردم

راست خواهی تو در اندیشه میگردانی
کرد عالم بچنین روز من میکردم

خاک نعلین تو امید دلم می بردم شد
تا بدان دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا کنونی دل سعدی بچنین آزردم

ولا ایضا

عهد شکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت پرورده احسان بودم

چند بنده که بر جور تحمل نکند
باز بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار محنت بچنان پای دلم بگرفت
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

ولہ ایضا

ای بحسن تو صنم چشم فلک ندیده — وی مثل تو ولد مادر ایام عقیم
چشم جادوی تو پیوسته کمر بر دل خلق — خلق بر روی تو پیوسته دو چشم سقیم
ای که دلداری اگر جان منت پیدا نیست — چاره نیست درین مسئله الا تسلیم
عشبتان زین طرفی نیست که بودو نه یک — چشم بیمار تو دل میبرد از دست سلیم
عجب انگشته نما شد بدو خیمه دوست — عجب انست نه که چون جان بدو بوده سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ولہ ایضا

من آن بت بیدرحمت ابترک چون کویم — که دل بر دیدگان بیدل چون کویم
کرم بین بر سر سودای ما منتی بنه — که ما بر کرشمات کنیم سر مویم
دکر نصیحت دل میکنم که عشق مباز — سیاهی دل کی بآب چشم شویم
غریب گفت بمیرین و چیزکی بتر از غم — بگفتم دل کم کرده باز میجویم
تعالی الله بر ایمان بازوی دوست — که چندین کافی معتقد را بازویم
بکرد و نرسد پای جهد و مهمات — ولیکن تا رمقی در تن است مینیویم
در آمد از در من آفتاب بیدادی — که آفتاب بر آمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمیکویم — بهشت بود که در باز بود در رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود — کر شمامه انفاس عنبرین بویم
هزار قطعه مرزدان بهاء برکرفت — چو زر ندید بر پیکره در ترازویم

ولہ ایضا

من آن نیم که دل از مهر دوست برکیرم — وکر ز خنجر دشمن بجان رسد کارم
نه دوستی شکنم از خلاف دشمن دوست — نه امتثال شکستن ز پای بفشارم
کجا سلامت کله لم ز پای بند محبت — که سر بر آرد و بیند بر کسی کر فتارم
نه از بچشم ارادت نظر بجانب ما — نیکند که من از صنع نا پدیدارم
کر هزار نعمت کنی و طعنه زنی — من آن نظر نتوانم بخست زشت نکذارم
مرا بنطر خوبان اکر نباشد میل — دوست شد بحقیقت که نقش دیوارم
زبان فصیح کر با بلبل باشد دوست — کر جهان همه آتش شود بنه غم دارم
بعشق میدی تو قرار میکنند سعدی — به جهان بر آیند کو با نکارم
کجا توانت آرام و دوستی کردن — کر آب دیده کواهی ندهد اقرارم

ولہ ایضا

ما که ایمان بسیل سلطانیم — شهر بندیم هوای جانانیم
بنده و نام همه خویشتن بنوده — هر چه ما را لقب نهند آنیم
چون دل از ما بر میبرد نه بشمشیر — ما بر بازیم و نوع دکر دانیم
دوستان در بهای صحبت دوست — زر فشانند و ما سر افشانیم
کر همه کون و مکان عقل و هش و رای — عیب ما کو که ما چنانیم
هر کلی کو ز جهان آید — با معشوق هزار دستانیم

ولہ ایضا

که چند در طلبه حضرت بنود تو حضور
هم سفر به که نمانده است بحال عزم

سرو الای تو در باغ تصور بر پاست
تنگ دارم که بیالای حضور برگرم

گر بدین سان سفر از تو جدا خواهم ماند
تو چنان دان که جهان بعدی کوتیغرم

بقدم رفتم و ناچار سر باز آیم
گر بدامن زند چنگ قضا و قدرم

شمع بیشی چو بکس کم و دشرم ماند
لاجرم هیچو بکس در نگذارد شکرم

از تمنای نگشتم من بیچاره هنوز
میروم در سر حسرت تقضا می کرم

من این طمع کم کنم کز تو بکام بگریم
مگر بیچشم داده دور کام بگریم

من این خیال شنیدم که داد بر باد
میان این همه آشوب کی کام بگریم

ستاد ام غلامی ام تمسیان کنی
وگر برانی کفش غلام بگریم

ور م چو رنجانده بیازگاه پذیرا
وگر مجال نباشد که کام بگریم

ازین قدر نگریزم که بوسه زلبت
خیال روی تو بر میکنند بگریم

ولا ایضا

بکس چنین که خدا نیز بر من
کس دست نیندازم زد آهن

چنان مرغ دلم را رمیده کردی
که آرامش دل نیخواهد نشستن

اگر دانی که در پنجر الفت
گرفتار است در پیش مفکن

بحسن خامست سرزنش گر فاق
ندیدم که غالب باشد آن خامن

الا ای جانان این سرو خرامان
کرا صاحبدل آن سرو روان کن

ولا ایضا

از چشم منی و غایب از چشم
کز آن چشم نمیکنم بهرنو

صد چشمه چشم من بر آید
چون چشم بر اقلیم بر آن نمو

من بعد بر آن سرم که تا شب
بنشینم و سو کو رو بدخو

چشم بستی بر لطف و بستند
در چشم بروی بچشم آهو

آن چشم و دبان و گردن کوشش
چشمش بر ساد و دست بازو

هر گه بچشم خلق زیباست
تو خوتر بری بچشم و ابرو

با این همه چشم نگی شب
چشم سیه تر است بنده

هر شب که چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی هزار دانه لولو

ولا ایضا

راستی کی مرا بروی امید این بالای تو
در عبارت نمی یاید چه طرفه رعنای تو

چون تو حاضر نیستی من غایبانه خود چنم
تا بگویم وصف آن قامت که زیبای تو

گاشکی بودی چو خواب آلوده چشمم را نظر
تا تماشا کردمی در خواب زیبای تو

ای که در دل جای داری سر بچشمم بنشین
کاندران بینی که تا کس نیست جای تو

گر بهشت نیکنامی در قیامت گیرد
بنده هم خواهد نهاد آنگه سر سودای تو

در ازل حکمت چنین با ما تو سودا می کرد
افتقار ما نیاز امروز ناز و استغنای تو

گر بخوانی پادشاهی در برانی بنده ام
ور بمانی تا ابد باشد ثنا گوی تو

ولا ایضا

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد
گر من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بعیسی مریمت فرود آید
بدین صفت که تو از بلند پروازی

ز دست ترک غضا کس کجا جهد هیهات
بغیر دوک من از دست ترک شیرازی

اگر هلاک منت دست راست با کی نیست
قتیل عشق شهید است تا قیامت غازی

کدام مسئلت آکنده عیب گوید
گر آفتاب بر منی چو صوم بگذازی

حیرتم شود عاشق دستمزدی
که عاقبت نکند نیک دستمزدی غازی

چه جرم رفته که با ما سخن نمیگوئی
چه دشمنی ترکه با دوستان بپردازی

من از فراق تو چون سیل بیقرارم
تو همچو باد بهاری مشال بر سیلم

بسوز نامه بعهد و عهدیت عاکریم
گر بقهر رانی بلطف بنوازی

تو سیم و سیب و دیبای کس نمیخواهی
یک ره از نظر حیرتش بنیندازی

ولا ایضا

تا کی دهم از عشق تو شوریده بهر سوی
تا کی دهم از شوق تو دیوانه بهر کوی

صد نعره بر آرم ز دل سنگین هر دم
خود را دل سنگین مکن تو گرفت سر موی

بر باد نیاز من تو بر باد دهی هیهات
تا بار دگر پیش تو بر خاک نهد روی

مرکشته چو پیکانم و در پای کمندت
می افتم و میکردم و چون تیر بپهلوی

خود کشته ناز تو ام من بحقیقت
از کشتهٔ ناز نیفتاده بپهلوی

ولا ایضا

هر کی می پسندم از جور و جفا میکنی
سعدیا بر تو چه رنج رانت که کوه و دغل میکنی

پیر جهانت دین بازی چه بود گر تو دغل میکنی
چکنم دست تو بردی که دغل میکنی

ولا ایضا

ای نخ حسن چون تو زمانی نیافته
هر دیده ترا ندیده و دانی نیافته

تا بنده ترا ندیده چو ما بی نصیبه چرخ
خورشید ترا بروی تو تابانی نیافته

خود را بزیر پنجهٔ شاهین عشق تو
عنقای صید من پر و بالی نیافته

تا کی ز دست عشق تو نالد روان من
روزی بلطف از تو مثالی نیافته

چرخ شبه از رخ عابد فریب تو
در زیر جبهت پر دو خیالی نیافته

اشاره دیده بان خلائق بصنعت اگر
با تو یک صنعت جمالی نیافته

یا بر زوال آنچه خلل در کمال نیست
عمرم فزود آن که کمالی نیافته

سعدی هنر بجامه برون قبا کند
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

ولا ایضا

اگر ز میل محبت کنی دگر سنگینی
من از تو روی نپیچم که مستحب نبینی

چه سرو در چمن راست در مقابله من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصیغه عالمیانت کند عبادت منت
بدین بسنده کن ای روح روی در بگنی

بیاض ساعد سیمین بپیش دشمن سنگ
گوی خلاف شیر لشکری بزنی

بیا بزان جهان تا بتان چنان گفتند
تا پرشد که بر قلب دستان شکنی

ولا ایضا

ای پسته دهان تو نمک‌سود ای
پیوسته دلم ز تو بدرد ای
بیمار تو کز چشم من آید که برحمت
کوئی ز سر عالم ظلمات و تو نوری
خلقی ز تو محتاج و جهانی ز تو خرم
ای دولت تو کز ان و تو از خلق غفوری
بنشسته بر خط و الا و یزه تو بر راحت بنا گوشش
سبزی بنشسته‌ام که در مدار گل سوری
در باغ روان سرو خرامان که خجالت
گوید که مگر باغ بهشت است و تو حوری
روی تو نه روی است کز و صبر تو ان کرد
لیکن چکنم کز تکنم صبر ضروری
سعدی نکند عبادت امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

ولا ایضا

ای پسته دهان تو نمک‌سود ای
پیوسته دلم ز تو بدرد ای
بیمار تو کز چشم من آید که برحمت
کوئی ز سر عالم ظلمات و تو نوری
خلقی ز تو محتاج و جهانی ز تو خرم
ای دولت تو کز ان و تو از خلق غفوری
بنشسته بر خط و الا و یزه تو بر راحت بنا گوشش
سبزی بنشسته‌ام که در مدار گل سوری
در باغ روان سرو خرامان که خجالت
گوید که مگر باغ بهشت است و تو حوری
روی تو نه روی است کز و صبر تو ان کرد
لیکن چکنم کز تکنم صبر ضروری
سعدی نکند عبادت امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

ولا ایضا

ای شهسوار کز قدم ره دوم مرا
گر بر کنی ز لاله‌ی سیری دمد ز خاک
قمری بازی چه پروای چمن کند
هزاران سرو بستانی بنوای سرو بالای
مرا بنشستن اندر پای سیمین
تو دل با نشستن دار چون دانی که نشانی
چه غم گر خون ما ریزد چو مژگانش بشمشیر
بحمد الله که خونم بر سر شمشیر نیالود
اگر فرهاد را حاصل شد از پرویز شیرین
نه آخر جان شیرینش بشیرینی بیامیزد
فغان از عشق بیگانه که وی را در کند آزد
ولیکن بر دل آشنا ضعیفی بر توانائی
مرا وقتی ز دست جان بلالت سخت می‌آید
ترا هرگز بر ز یاران نگاشادم میازائی
تو خود را چشم باکم دار و خونم ریز باکن
که خون بابا کسی هرگز نخواهد ریخت الا تو بروائی

ولا ایضا

مرغ سیرت نه از نفس خلاصت من
دام رازی تو هم بر و که بتن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که تو پیوندی
تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی
سعدی آن نیست که چون مردم بیخش باز آئی
پخته شد که چو مردم بیخش باز آئی

ولا ایضا

ملاف سرو را سوده‌ی چو سروستان آمی
و دان چون غنچه بخشای چو پیمان آمی
روا دوم جوانان از خط خوبان نمیگردد
کرای جوان انسانی ای مرباغ خوبان آمی
ترت نیشه چپا شد نه بکردان آمینی
ز نعمی مجری بر جسته چون معنی پنهان آمی
دلم گر دایه لطفت نکند دوایه نکرود
نگوئی آخرای بیکس مرا از آمیان آمی
چو عشقت بستان دارمی بیا تا چه بیزارم
بدین صحبت نیا یا چه عشقت سعدی بیزان آمی
جهانی عشق باز اند در عهد سر زلفت
تو شاید نیست سعدی در دین خوبان بیسمان آمی
اگر تو نیکنامی یا بدا جاوید در عالم جان آمی

ولا ایضا

ترا بیش بود ز بیمایی در بیمان بیوفائی
مهربان دوستی هم خوبان بر کناری
ز اعجاب عشق باد الا ای صبا
عیش دیانت کفش ز دوران عناری
بگرد ابستانی عیش می افتد زانی
کو منیت ز ان کند و در کنه الله شکاری
هر که منظور نظر اهل عنایت باشد
فیصار نیست بیاب ای که در این کار بیاری
شرق و عالم بنوای کبر بنوی موی بر سبا
و ز نگاهی بنوای نخوت اندر بیل بر شماری

ولا ایضا

ای پسته دهان تو نمک‌سود ای
پیوسته دلم ز تو بدرد ای
بیمار تو کز چشم من آید که برحمت
کوئی ز سر عالم ظلمات و تو نوری
خلقی ز تو محتاج و جهانی ز تو خرم
ای دولت تو کز ان و تو از خلق غفوری
بنشسته بر خط و الا و یزه تو بر راحت بنا گوشش
سبزی بنشسته‌ام که در مدار گل سوری
در باغ روان سرو خرامان که خجالت
گوید که مگر باغ بهشت است و تو حوری
روی تو نه روی است کز و صبر تو ان کرد
لیکن چکنم کز تکنم صبر ضروری
سعدی نکند عبادت امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

سعدی تا تو نانی بکف آری و بعزت بخورانی
با کریمان کرم کن که ز لئیمان بینی

و ایضا

لطیفست تا بر نیاید ز دست
که گر بر نیاید بود نیستی
گر از دانشی گوی با مرد دانش
نه هر نکته وقتی بگویند و شاید
دو دانا بیک نکته گویند به
نه هر کس شنیدن بداند نه هر
نه هر کس که دعوی کند مرد داند
که تا آزمایش نیاید بمیان
نه هر کس که بیند بدو دل دهی
که تا بر نیاید بود نیستی
نه هر کس که بیند بدو دل دهی
نه هر کس که بیند بدو دل دهی
نه هر کس که بیند بدو دل دهی
نه هر کس که بیند بدو دل دهی

و ایضا

پرا برز الف تو پرسن قرا میکشت
ز سوز عشق تو در کام مو جان خسته من
بروی عشاق تو بر خاک تیره می فتاد
اگر ز بار سیه روی بود دی
دل از دو پنجه فکرت بجس نا طقه دید
ز بس که گفتم تو خاموش هر بار که رفت

و ایضا

نسبی بی بضاعت نظر ارجمال دولت
بود دل از دو نعمت بدو چشم و گوش روشن
بحکم آنکه دولت بدو کار و خوب یار دارد
بود آسمان جلالت و ستاره کمال دولت
دعا خانه جای دولت بود آسمان جلالت
من بیچاره چه دانم که ترا چه حال دولت

حایت دری فرشته تر حیوانی
کز بد خلق بیکی بر آیند کسی را
همه ملک مجازات و ترا کو بیری
سعدیا ملک الملک غنیم تو فقیری
بهت الکتاب الخواتیم بعون الله
تعالی و حسن توفیقه
بحمده و اکه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دیده نگر ز کار دل در هوای تست
غوغای عارفان و تماشای عاشقان
گر شیخ مسجدی غرض تا بسر آن است
گر بنده مینوازی و بیند ه میکشی

سعدی الشیرازی

ولهٔ ایضاً

مجنون عشق را چو کرا مرد و عالمست — گو سلام من بلیلی و دیگر ضلالت است
فریاد از آن دو نرگس شیرین پرفسون — کاین را سلیم نیست کو را غلالت است
خدا را که ناوشته بجز مردمی بدست — تو را که آب دیده و دامن سفالت است
مطرب همین طریق غزل گو که خواجه را — کاین ره که می‌سپرد بخوابی وبالت است
ای خرقه‌ی که بر کنده‌ی بر کنار آب — هان تا که غرقه نامی ازان پر وبالت است
زین ابر بهار و موسم گل تا بکی مدام — دور از بتان چو بر نروی خود وبالت است
گر سر بقدم میکنمش پیش ازین دلم — هیچ از سر عشق بهتر چه بگویی ابطالت است
بشنو نصیحت پدر و مگذر ز امر او — کاین سر بسی کشیده که در سر خیالت است
با هیچکس مخالطه ما را مکن نصیحت — کز هر مخالطت هوسی در خیالت است
از هر مخالفت هوسی خام می‌دهند — در هر مخالفت نه هزار استمالت است
سعدی شوی ز لوح دل این نقش او مکن — ملکی که در بقی نتواند بهالت است

ولهٔ ایضاً

از راست نیست جنبت یاران همدم است — ویدار یار ما تو مناسب بهم است
هر دم که در حضور عزیزی ببر بری — دریاب کز حیات جهان حاصل آدم است
نه هر که چشم دارد و گوش و زبان و دل — آدم بود که سیرت فرزند آدم است
آدم آن کسی که در وی حسن سیرت است — بالطف صورت دگر شرط عالم است

ولهٔ ایضاً

اضعاف خود از آن سخن طرفک نهان کرد — تا راکه نه روبیت کز و صبر توان کرد
مرو نه یقین شد که ترحم بجوانی — کز عالم غیب این بجوانان تو رد کرد
مشتاق ترا کی برد آرام بصبری — هرگز نشنیدم که کسی صبر بجان کرد
آگه نه فتد ذائقه مرده ز آب — چندان نچشانند که بر مرگ نشان کرد
زنهار کز اندوه تو کوشش حیلت — چون بایت مضمر که دلها نتوان کرد
باران بیاراد این سال بیاره — برآنچ تو خواهی گر دل آن کرد
تا در نظرت با همه عاشق نخراید — هر جور که بر طرف چمن ابر بهار کرد
گل تازه و باد کهنه در چمن انداخت — سلطان بصبا بر در بستان نتوان کرد
از دامن گل تا بدر شهر بباطن — از سنبل و نسرین و در و لاله ستان کرد
شاید که زمین جلوه پذیرد که چو سیمی — پیرایه بشرش دولت سروی تو جوان کرد

ولهٔ ایضاً

خوبان دیار ما شیوه وفا نیز کنند — با اهل وفا شیوه جفا نیز کنند
با دشمنان ما بملایت چو نخجیر روند — صیدی که بما بندد و رها نیز کنند
عاشق نه از برای بتان سیم و زر تو — مردم بمردم نخلانند و عطا نیز کنند
گر کند میل بتان دل من عیب مکن — کین نکوییت که در شهر بتا نیز کنند
بوستان در دمن تنگ بدیا بفروش — کین متاعیست که بگذشته و عطا نیز کنند

قوتی کز بحر ذاتی وحدت تست	نه در شکل سرو دوان پرورده تست
اگر بروی خود از خلق دیگر بستی	گر کسی ز تو رام مژده پذیرا آرد
اگر قبول کنی سر بنهیم در خدمت	وگر نه پیش که دیگر سخا آرد
ای بسیط رضا کوشش و دل بیهوده‌ای	که خود عشق تمنای تو از جا آرد

ولا ایضا

میل چین کاکل سرو بالا میکند	سرو چین کاهنگ صحرا میکند
میل چین خوشتر از اندام سرو	زین سبب آن میل استکرا میکند
صاحبت صحرا نبود آهسته رفت	کز بهار ستان تماشا میکند
غافل است از صورت زیبای او	آنکه صورتهای زیبا میکند
من هم از قول دلبر گویم عشق	خون صباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودای آن کافر چشم	در دو پنهان کاشکارا میکند
گر نوازد مبتلا گو مباش	یا مرادا دست بل وا میکند
یا نه پیدا گو بریز خون یار	زشت شوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست	بر ستمگاران دولت بر نمیکند
تا کسی را جان شیرین در تن است	گرد آن کز دوکه حلوا میکند

ولا ایضا

دست بیگانه بر سر تربت خویشانش	بر که تو ان نهاد دل از تو به پشتانش

از صومعه بر ستم بحر ات برآرید	گرد از من و سجاده و طامات برآرید
تا خلوتیان صحبت از خواب در آیند	مستان همه بر بانگ مناجات برآرید
ما گر ریاضت کش و خلوت نشینیم	کو مسجد و فلک سر سجدات برآرید
در باغ ار سرو عبادت نشانند	ور بحر ار قد مجادات برآرید
سرو فلک و طاعم بی‌شیبه بفروش	کو زر چهل ساله بهبهات برآرید
ایگر دریا کم شود از دیده سعدی	زشتش چو ز آب خرابات برآرید

ولا ایضا

ای مونس الروحان هر که عشقبازی آید	امیدیت که دیگر بخویشتن باز آید
مهجوری که از آشیان خود افتد	قضا می‌برش تا بشکنج باز آید
نه هر بار دری شوخت پیکو نه هر آیت	گر گربه سنه دقیق در نماز آید
هزار کاروانسرای بود تا کسی	که مردم ازو دارد و چون قوی فراز آید
دشمن نباشد اگر سد باب لطف و دهی	که از دوستان قوی‌تر بدو باز آید
پیاده کو نه زدم بر پیش محمل جان	که کز سیان نگفت قصه ام دراز آید
خروشم نرسد بر صلابت فلان ز سر هوا	نهان و گر سخنان گز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه	که هر که پیش تو گرامی بود نیاز آید

ولا ایضا

ور پای تو اشتران شایسته دامی باشد	ترک سر و دل گفتن زیبنده همی باشد

دولت بیدار اگر روی حقیقت بیند — ادولت آنست که محمود بود پایانش
نوی جدیت بصحبت نکند کوشش — شک دارد شوخ نه که گردد پنهانش

ودایضا

بجمالک پای عزیمت که بدشکستم — ز من بوبدی مبا بچه پس دست بستم
شکفت مانده ام ز بادا دو روز وداع — که با وجود تو حوصله فراق چون بستم
نماند هیچ ز روی شرع جایزیت — نماز من که پذیرد که روزه نشکستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن جان — چو بوی زلف تو سیدی مدام در دستم
من از کجا و تمنای وصل تو دگجا — اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
بحسن بیانکه توانی که سعدی گفتست — تو با خیال تو دعوی کنی که من هستم

ودایضا

باز زشعر بیت حسین در سر خمار دارم — در باغ وصل جانان کاری دگر ندارم
ساقی بیا بجامی کز زهد توبه کردم — مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب بینوائی سودای وجود من زد — از خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شرم آید از حضورت لفظ دعا نگفتن — کاندیشه حضور دل نقش بر کنار دارم
آن نقطه که دایم گردم بسر بر پرکار — سرگشته ایم ولیکن پابسته دار دارم
گر مرهمت اجابت نبود ز غیب روزی — نومید نیستم جان بر بیقرار دارم
موی بخود نمیکنم در وادی تو سعدی — مجموع همچو زلف خود بیقرار دارم

دمی با بهم چشمم بجانم بر نمی آید — دمم با جان بر آید من بر یک بهم نمی بینم
مرا رایت نمودان بگلخن دیده پرورده — ولیکن با که گویم از چون محرم نمی بینم
تو شاد و خرم از آن کز بت عشق نگانه — کرمت آشنا کشتم دل خرم نمی بینم
تو شبگیر روی من بر از نیکو میکویم — چرا گویم کز آن حاصل برون از غم نمی بینم
کنون دم در کش ای مرغ نی گفتار زیرا نیست — بامید دمی با دوست تا دم هم نمی بینم

ودایضا

ز بی سعادت من کم تو آمدی سلام — خوشا مدی علیک السلام والاکرام
بتام خود ستت کرد و قتل میکوید — بمن که شرط ادب نیست پیش تیر تسلم
اگر کشا دنگر بایدت وبال بشاشی — وگر بخجالت سوداگرد و کند بخرام
تو آفتاب نمیری و دیگران بخسبم — تو نوع پاکی و انسانی روزگار تمامم
شبک پیش کز نداهای سینه — درون جامه پدید است چون بکلام نیام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست — که دیگران همه نقشند بر در حمام
ور اتفاق چو شتر بود و میان او دوات — درون پیرهن چون دو مغز و یک بادام
ز بیش خاطر سعدی سماع پیر مبنی — چه جای مزمر عشاق لیث و سجع حمام
درین نزاع همه ساقیان شاهدتست — بمین شراب بصهبا نیان درد آشام

ودایضا

اگر خلق نباشد که من عاشق و مستم — او آمده در است که من توبه شکستم

سعدی در بیشتر نم خوان که مشرف تر دام | کر صورت سبد آدم و حوا دارم

ولا ایضا

بر سر آنم که ار ایمان و دین برخیزم | ور بدانم که چو ایمان و دین برخیزم
بگذرم بودم چون کل ز سر خصومت و خشم | باز نگذرم ز زبان و کلام چون بر خیزم
بگذرم دینار اگر تسبیح بر سر دانه کش | مرتبی چون ریا نماند و دعوی و دعوا کشم
روح را کز پنجه شهوت خلاصی در کنج خاک | حور عینم کی بجز ماتین آهن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم | دوست در خانه است تا کی چشم بر اطراف دارم
ور مکر بار دوست دیدارم نمایی باجرا | خورده دیگر حریفان را غرامت من کشم
سعدی گر این کشم پیش خندان و یک | یاد دارد این سرخوان پاداش مذاکر دان کشد

ولا ایضا

نیم شب باد این ولایت کرد و ی یار نمی آید | فرازم سر و سیمینش کنار یار نمی آید
کر طوبی در آمد در سر ستان جان من | کبر بر شیوه مرغی کو کنار نمی آید
کر دنیا سر آمد کاین چنین از آن و در خیزد | می نی و مردمی نوشم کل و خار نمی آید
عجب دارم بخفت خویش مردم در کمان آخر | کر ستم را بجور ایم یا جمال یار نمی آید
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده ام اکنون | بمشقی می بر سم رخ الدار نمی آید
بطاعت کرده ام بار ک این پاداش من هستم | بمدت کرده ام یار ک این مقدار نمی آید
تو زیبا یک مزاج آخر دو بینی تا خلق کردی | نیم زیبا که نیکو خلق و دینی پیدا نمی آید

ولا ایضا

منم کنه بخار از خط ز پاشت کنج ایمان | کشش شک خطش بر صدق نیاید
بر آب چشمه حیوان تو آبنه دیده | کر کوه و کر کشش آهن دل شیدا بین
بل دان جان شده ام مرده جانان معاف | یک سوی قامت آن سرو سهی بالا بین

ولا ایضا

پاکه در غم عشقت مست و پیشم | پاید بین که از بین غم چه خواهم پیشم
شب فراق تو نیکو بر ای بر نیاید | چه روز کرد و کو ای ار که نیشم پیشم
اکر تو با من مسکین نظر کنی جانا | دو پا یم ار دو جهان نیز در کنشم پیشم
دمی ز شربت وصلم نداده جانا | همیشه ز بر فراقت همی چشم پیشم
پیام دادم و کفتم پاسخم میده | جواب ای کوشش پاسخ شم پیشم

ولا ایضا

ای صورت تو ذکر هر حسن خزینه | ما را ز تاب عشق تو در دل دفینه
چشمی کی خیره روی تو بر نکیرم خطاست | رآنم کی پرتو نیکا زام عنینه
زیر بهین دو دست دو دان کنایت | در سوی بر کنار و بر ت عبر نینه
سر در نیاورم سلاطین و زکار | کر من ز بندکان تو باشم کمینه
از کار ر ابرد کر ز ندلاف مهر و دست | کر دان ام کر کند همه مهری کمینه
قد پیر نیت خبر پیرانه خلق کر حضم | سنکی بهت دارد و دالب کمینه
دانی که آه سرخت کار از اثر بود | کذار نالها که بر آید ز سینه

از کف نهم دامن معشوقه زینهار
بیهمات که روز از تو بتابم بر پیشتی

تقاکه لطف فال قیامت نشود محو
صرفی که تو بر لوح بخوردم بنوشتی

بی تخم ریاضت بدری خرمن اقبال
بسیار نشین امید درو کز پی تخم انگشتی

ای مرغ دلین کنگره تا چند بخوانی
یکروز بر بینی که بر این کنگره هشتی

سعدی گله از کس مکن ار خار تحقیرت
فردا نشنی آنچه تو با خویشتن انگاشتی

ولا یعنیها

بهجرم رفت که با اهل دل نمیگوئی
اینانه از طرفت است یا تو بد خوئی

تو از نبات کم نبرده بشیر ینی
با اتفاق بلیکن نبات خود روئی

بنزد جان بارادت ترا همی بینند
تو سنگدل ز ارادت دل کی بجوئی

دلیکه با بر عیب از تو صبر نتوان کرد
بپاد کز بر عیب جوئی کی نیکوئی

کلم نیاید و سر در هم بخیم بر نایه
مرا وصال تو بایه که سر بکل بوئی

هزار پیره پیر نشستم و بر بگذشت
هنوز نوش نخورده ز دلق در بوئی

درست شد که بیکدل دو دوست نگنجند
بترک خویش بگوی ای طلب اولی

درازنای شب از چشم اهل دل پرسی
تو قدر آب بدانی که بر لب جوئی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال بپوسی مگر که باز بروئی

تمت الغزلیات بعون الله تعالی
وحسن توفیقه بمحمد وآله.

دست بدامن بیک ساله آموز
چند نوبت کرفت شقالوده

خواست اندرون انطلوبش
دیر و تیرا ببوخارشش

مردی شد خوی بردو دشت
سخن با تازه نکشی دشت

کشتن من نه بنانکه اندیشی
روی آزاده بر زمین نهم

بیکس ما نانی بیسی کنار
من غلام تو ام بیا و بیار

کشته اتش شدم چنین بیجان
ای دخت جان و مرد روان

این تنه بسکه بت کیرم
پیش تا ای دلبرت بیرم

این بکشته امی حاصل شد
تن ز آنکه نشوی دوا حاصل شد

لب بلب بر نهاد و کام بجام
پیوند شد و شعر تو اندر دل یکدیگر ام

دست در کردن آورید خوب
جان جهان لب بسیار تو تق

عاقبت بر سلم پیروان برد
و کفتا بش کرفت و در کردن برد

چیره نظارت عشق غالب شد
تا بست و خویش غایب شد

کفت بیهمات زان خود خوکی
این چنانیست و نامروی

دل ز کف فتنه بود و کار ز دست
بیچاره نتوان کفت یار دست

دمی چنین بیک دیکر
سخت بازو فرز توان کشتن

نماند بیدار کرد و شهر آشوب
کفتا صبح بر دمید میکوب

عارف اندر شاهد و ساقی آمد
تا بمنزل برفت و باز آمد

ولا ایضا

هر کجا سبزه قامتی چو سهی — چشم مردی کن و بسو دستش
چون نه کوتاه دستی ار نشناسد — یکنایت کسی نخواهد کشت
ور جماع آرزوت میباشد — تا بجائی خود نمی گذاشت
حاصل آن آسایش است آخر کار — گر شود با تو نرم کفک درشت
ترک دل کی بجان توان داد — آخر ای سیر از خری برگشت

ولا ایضا

آنکه سر بر خط عبودیت — با همه دولت است دعا میگوید
اندرون خرقه گر کسی بیند — همه بت جای و ما نمیگوید
با لعب طفلی که من دارم — گر نفیسم بخوان نمیگوید
بخت با من سر چنان دارد — که بخنجر حرفش نمیگوید
ای ز پیمانی از جهان ممتاز — بیوفائی مکن که نمیگوید
گرت از دوستان یکیپرسد — دوستدار دل غمیگوید
فی قرب من شبی بیند زد — گر عمر دم پوستکه نمیگوید
ای که هم پوستکه فرو گفت — آب و پوستکه هیچ نمیگوید
بر سر بوق چرا زنی ای دل — گرت ناطوق تا نمیگوید

ولا ایضا

آخر ای دولت بیع جوانی میدهد بها — ارزانیش مستحق تفاوت دراین بهاست

ولا ایضا

ولا ایضا

ولا ایضا

ولا ابقا

ولا ابقا

ولا ابقا

ولا ایضا

کلیم من کز آن پرچین سخن ساخت
سیه کلیمی من چین یکچوم از بارد

ولا ایضا

چاهی هفت چیز در یک روزنه
چو جب گر پیشرد آن دایه

سیر بریان و دل خایه بیدانست
تخم مرغ و جاع و کرمایه

ولا ایضا

تا دل نرمی بخوب سرو بانا
گر غصه لطف شدی در بخه

آخر الامت این قصه ذاتی
کاکزاته اندرون چخه

ولا ایضا

تو من او دست بیدارم که یکیست
او گوشت کشم یخم نوزی

مراد عاشق از معشوق این بست
وگرنه او دری دارم چو یوزی

ولا ایضا

گر در عرق ماشینی
او واژه کاندران بچینی

ای خسته دلان بیا
وی طرفه بستان چینی

طرفان جهان درخت بندند
تو سرو روان راستینی

بر پشت زمین مقابلت نیست
هر کو که درو می تو نزد زمینی

آنجا بهمه مهربان و دلچسبی
با ما بچه جرم خشم گینی

کو کو چو تو دلستان مخلص
بر خاک نمی بلطف بینی

ولا ایضا

چندانکه

۴۵۹

چندانکه تشاطر دوبا دی
دوس ازسی اگر دو سوزدی

گشتاسگرم پا رو با دام
گشتم نخزم صدت بکوزدی

تو یار بروفت چو آهو
تو امروز چپا دی چو یوزدی

من خواجه عبادت دوستم
تو بهر لعبتی جوال دوزدی

ولا ایضا

خواستم از علی ایرم خوش را
باز گیرم که نصد بار از تخش تری

مغز چشم تو چیزی نتواند کز خوش
گر تو از کرسنگی شخ بخوری

ولا ایضا

تا بهری در سماع رندان برد
زان میان کفت شاهدی بخش

گر تو هم در میان ما تنهی
گر تو هم در میان ما تنهی

تمت الغزلیات بعون الله

تمال وحسن ترتیبه

بسم الله الرحمن الرحیم

بر داده چو جب بی بی مرحوم
نیکی را حق نیکی محروم
نیز با بکنان بیاید کرد
آیینه دیان پشیان کرد

ولا ایضا

فرشته خصلت مردم بچشم کم بینند	نه بینی از تو بجز خوبی و نکوکاری
ولی بخاک درش سر نهاده پر عمل	که باشد کاله خاکسار بهتر از افسر
طعام لطیف است کز بهر وی	چو دیرت بدست اوفتد خوش خور
اگر چه بالین نهند بر شهد	کف نیش بهتر از آن که بر سنگ
مجال سخن تا نه معنی پیش	چو در کف نهی بر قدر نقش
از آن نازد بپروین شود پیش زمین	نه دریا شیخ برخود مزین
بدین رعنائی شهرت آن که خلقان	بر عیبت بود خون خود بریزند
بسی سال ایزد که داشت مرد	که روزی بکار آیدت در بزرد
چو روی کند وصف کار زار	چو دستش تهی باشد از روزگار
اگر نخشش بخشنده نه فراج	رعیت نخسبند از دست تاج
نخواهی که ملکت برآید بهم	غم ملک دین خود باید بهم
خدا وند فرهنگ عزم دین خود	که دنیا بهر حال می بگذرد
سرانجام رفت بدیدار حق	که باز بوستان جاویدش کرد
نبینی درستی ز دین بگذرد	بماند بود سالها نام مرد
مدد را بکر چکه بیاید شمرد	که کوه و کران و بیابان شود
نه همی کوهران با هم آیند سود	ز شیران جنگی برآرند شور

ولا ایضا

همان شیرین چو رنگ کش ابشد	دل عنبین چگونه خوش باشد
سخن چندان شنودی بر عجم	تا بدانی تخت باطن امر
گر خلافی میان ایشانست	بخلافت این سخن پیشانست

ولا ایضا

مروکی زاکزا، اخلاق افتاد	شوهری ایکر اشفاق افتاد
دست آن بر سر اتهای آرنش	کیرین ایسان بانی آرنش

ولا ایضا

بر سر این دوستا را دارد باشد	یا با خلاص ایرا و باشد
قلبتان تا پیاده ارد جفت	چیزوحق ایشا یکفت
سینه صافی از غرض پاک	تا تو نیکی از و بدست آید

ولا ایضا

بدست زند آدم اندر بشر	میل بعضی بخیر و بعضی بشر
آن یکی مورا زو بنیاز دارد	وان دکر سک بلوشرف دارد
رشکبار اطیف بازآرند	بنجکش دکر پازآرند
زخم بالای یکدکر بزنند	بخراشند و سر بجنبانند

ولا ایضا

همه فهند شکوه میران	کو جرانی نیاید از پیران

ولہ ایضا

فیت عمر اگر بماند عمرو	بپس اگر بر بپاید چه حاصل اگر رود
فضل سیمی بماند از نقش	نیستاند از نگین بخشش
بهمنی را اگر بن بصیرت نیست	نه بهل بیانی مر بیش بدست
پند سعدی بگوش دل بشنو	مزد خواجی بگار و بگرو

ولہ ایضا

خنوی از دوست ایمان برگیرید	جان بیفکنده و پاره هم نگیرید
در بیابان چو گور خر بیستاد	بانگ میکرد و دنبه می افتاد
آن جهان آدم مرصع و بند	دانه بیطار و بار پشم اگند
شادانی و طرب اگر هستم	کاندرین پس نگام نخویشتم
ریسمانی بچرب نیست از دست	گفتش این نیز بگذار صبرم هست
بس کبودند و زرد پای بکفتن	گر خری بود پای بکفتن
بزرگان گفتم این کفار	هنر اینجا بکار و جهد از بر دار
همچنین مرد جاهل بحرست	نه در اندیشه کس نه بجای دوست
نه بدانچه بخویشش مذهبی	نه بکاری بپرد و یک تهی
حرص نگذارد آدمی را دوان	مشغل سر بریاست در بیابان
آن کی گشته بر هوای هوا	واز آن کرده اند پیرا بشتاب

ولہ ایضا

اگر نه سستی مدد بپیش نبرد	گر سیم ساری بپا و بپار
نداوند در برکنه بشود دیر	بدلم آورد بصخره بنی پریر
اگر روی بر خاک پیش نهی	جوابت نگویند بدست تهی
تنی چند بر خوان بریان صبح	گبل با صبح ۱۰ بر بانگ صبح
نه دست تنی بر نیاید بسید	نه بر کنی چشم بر نیفکنید

ولہ ایضا

دشنام تو سر بسر بشنیدم	انکار مقاومت ندیدم
با سیل قوی بود مدارا	تا فرصت بود بجا بسارا
کانرو زکران عمل نیفتی	با کوشش تو آید آنچه نفتی

ولہ ایضا

دانی چه بود کمال انسان	با تن بودن دوست لطف جهان
غمخواری دوستان مدارا	دلداری دشمنان مدارا

ولہ ایضا

ای پسندیده خصلت از تو خوش	از بزرگی قبول مصلحت توشین
تا دل ایشان بدست آری کی	جفا باشد که تن بجفا داری

ولہ ایضا

بدی کرد و نیکی امید از تو هست
تو نیکو کار باش و بد مبین بدش

که سعدی چو نیکو بپیوند باشد
حریص بد دولت مند باشد

عنایت مصور دولت معین باد
دعای نیکخواهت آمین باد

مراد و کام و بخت تو چنین باد
تو و هر که گوید این چنین باد

ولله ایضا

پری امد بدستم نابرده
که جان دیده تر ز عقابرده

صمد چون ریزد اشک حسرت
بصد زان پشت ماهی گشت تابت

دست ذوق طعام بازکشید
گفت و بگریزش دراکشید

روز دشت بخ دوای ندارد
خویشتن در بلا و مهر که سرد

گشت مصدوم جان شیرین تلف
او ز ان رنج دارد و در بحر

نشنیدی چیشت خر مرد بلخ
مرده بهتر ز زنده کافی تلخ

موسی کرد پیش نیساهی نذر
نیست بعد از سپید سیاهی نذر

عاقبت بیک جان بستان آمد
تا کرا قدر الامان آمد

جان نخشش پیش لب بردم
روز محشر شش بشب بردم

با دهانش نخفته لطیف
که بسلیت بردم با نخیف

گفت خاموش این سخن نه زنها
پیش این نیز خفت و صلح بلها

ابلهی را بگفت یاران خواهم
راست خواهی ز من ز آن خواهم

پرده مجلس چراغی بست اگر شمع
پیر همچندان بر شمع نهد شمع

تا کرا بخت مند و بخر شیاری
یا تو ل هر شتندان کوشش داری

ولله ایضا

شنیدم که با یک سیلطان خطا کرد
بهیبت در زمین بر بسکمان کرد

یکی بر تخت شاهی بر هوش
چو پیلش بر دوش

خردمندان نظر بسیار کردند
دوا ناش جز آزار کردند

یکی با زیرکی بیگانه بر دش
مفاصل نرم کرد انه بر دوبش

اگر با او ستیزی بد بگردد
بسی گر تو بکوشش کم نشاید

شنیدم کان مخالف با ز دستی
بدان شد تا بدو ماند بدستی

یکی را دشمنی بر دست قدرت
بدو ان از بار گیرد خلق بر تست

سرش بر نا خوشی نا یافت تابت
سر از من تا چرا هرگز نتابد

چو از چاپلوس بی آزرم دستی
نیابد جز بدی از نیستی

خلاصش کان بیا بان داد و بگذشت
که واجب بود در چاپلوس زشت

و ز آنجا کرد عزم خلوت نشستن
که خلقت نیست با خلوت نشستن

شنیدم مرد را نخوب بر خاست
که از پیشه دلی بگشاد و نخاست

طلب کرد مرد کاردان را
بدو بنمود گنج شایگان را

بدو گفتا که این گنج از من تست
بدین کوشش مرا بر دشمن تست

وله ایضا

سلطان نیابد که خط بندگیش — خواجه نزداد خواجگی خویش
تا او نبرد خود ستاید — مرد خویش را نخود نیابد

وله ایضا

آنکه منت نکیر عالم را نهاد — بر کریمان آنچه نیکان بود داد
گر ز نادانی اگر کوتاه دست — هر کرا دامن بپیمان باید گرفت
اینکه بیکسی اگر فتاد شود — بس بخانه نهاز او حاصل شود
گر بسکین ما گرد داشتی — محکم کمند از زین برداشتی
الا تا نشکنی بر دوستان پیمان — که آن جمله است و باقی جمله بهتان
اگر شخص آدمی را شد پدید — بین تا چیزیش دانش چه دید
چو ان تخت رود در راه تاخت — گر با پیران نیاید ساخت
چه نیکو گفت مرد پای شتر سود — گر ای مسخره بر کس نخواهی خندید
بحال نیک مرد انسی نیابی — نه نیکو گفت مرد انسی نیابی
هم از خود می نخندد گر دکان نیک — نه نیکو اختر بد اند نکو کرد

بکوش ای مرد تا کندم بیاشی — گر قوت بجوی قانع نباشی
تو خود بفطرت بر کرمت نیز پیش — گر خویشان نباشد جز خود خویشان

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

ولد ایضا

تا کی این همه میل و شوق زنند | تو انشقات کن ز راه حکمت نزاع
اهل هوی جمع و تفرقی سعدی را | چراغ را نتوان دید چون نپوشی چراغ

ولد ایضا

پیدا ست ز رخ که در دلت کیست نهان | وز تنگای عرصه میدان بردند تنگ
مردی مردان خویش بر آتش زن | تا بر تو شود که مرد آنی یا زنگ

ولد ایضا

آن گفت عنکبوتی را | کین چه طاق است و ساعدی باریک
گفت اگر دیگ دست بستی | پیش چشمت همان کمر باریک

ولد ایضا

دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته بتیر و خدنگ
سر خفت بگور کوفته باد | گر بدان او فتاده در صف تنگ
چو رود نقش او ز دهن بر تاب | چون ناری که بشکند بر سنگ

ولد ایضا

سخن اندر کز تو ناخوشتر مرا آمد | گر ز دانا نیز منصبی بود ما را
و گر که منفعت لقمانی معلوم است | چه حاجت بمشاطه روی زیبا را

ولد ایضا

طریق تو دسم صاحب دولت است | گر نواز مدبران نگرد را

ولد ایضا

بباش تا ز بکشاد ارواح جلوه | کرامت کرم شهادت بر اهل عیب نپوشیب
امیر خاندان خدا بر کرم خلق خورد | چگونه عالم عادل شود بقول خطیب

ولد ایضا

در قطره باران بهاری | آن گفت | در نامه تو بوی تتاری چه توان گفت
گر اهل هنر نیز صفت و مدح نخواهد | در صورت هنری که تو داری چه توان گفت

ولد ایضا

هر گز پرطاوس کسی کند که زشت است | یا دیده کسی گفت که نخوان مثبت است
نیکی و بدی از همه مردم سرشت است | مرغان همه نغمه خوان نه بحر انگوزشته است

ولد ایضا

پیش یکی بت تمام قرار دولت او کن | گر بشکنی بی اشتلف و زحمت است
ور دست دوست تو باشد دار چندان کن | کز بوسه بی اشتلف و زحمت است

ولد ایضا

در بیت او حقیر بود صورت فقیر | گو نقد نظر مباش که بر سکه صورت است
گفت اندر آن حقیر است شوخ کن | چه شد در آن کنند که رونق افزاست

ولد ایضا

هر گز زمان چاه نگردد چه نام | نیکو بهری که نیست چه چیزش زنی گر است

ولها ایضا

دست پرستاد لیمان | تا تلف نکار بیشمار است
کان بد اخلاق بی مروت را | سستک پسر زدن سزاوار است

ولها ایضا

شهی که منظر عیت نگاه میدارد | عطای او حرز جانش گوهر یکتاست
وگر ندارد خلقت است و هر شبی او | گهر بریزد بخنجر از خزینه اسلامانست

ولها ایضا

دشمن گردد شود دوست دیندار | صاحب عقلش نشمارد دوست
ور همه ساعت بصورت گه گه دوست | ور بصفوت بدر آید نه نیکوست

ولها ایضا

در سرای هم گرد و مار پیش راه | صاحب حزم آنکه پیش گیرد راه
زود قدم سر کند نصیب بخورند | گر بشر غیب بحکم آن بشر نخورند یکیست

ولها ایضا

مرا گوینده با دشمن برآویز | گر ستیزه کار و مرد آنگی بست
کسی بیهوده خان نریزد خون | گنده هرگز چنین دیوانه نیست
تو زیر کف نمی آری نهادن | سپاهی چون منی هرگز نفتاد

ولها ایضا

سود عنود بجز آنکس را | پیش اهل خرد آشتن است

ولها ایضا

صاحب کمال را چه خلل از نقص جاه و مال | چون ماه یکروی که بود هیچ از و زیاد و کاست
مردی که پیش جاهل نادان بانفاق | بهتر ز خانه که در و پیش مرد نیست

ولها ایضا

گویند سعدیا بچه بطال زنده | سختی بسر که به بکفایت همین است
این دست سلطنت که تو داری بکاهلی | پاس نیافت بچه رسد دامن است
یکچند اگر بکام شوی کامران شوی | صاحب نه سر کرانه گزید و نه غار و غاست
بی نیز عیرت نشود کام دوستان | تا کام اژدها نشود کام دوستان
پیشش دست نیست که پیش دست نیست | زر دیدان مقابله زرع دشمن است
آنرا مثل مزن که مرد را خورند | سیمرغ قاف آنکه شناسد نه تنین است
این بنا نیاید بیکبار بدقان و کد خدا | عابت بود که سر بکدیان خرسند است
از تنگ سوزنی چلیپا ن نخلة | چون خار پشت بر سر موی سوزنان است
صد مرغ نیمه گان بهاری بوی سبز | منت بر کدیه و حریف برنشست

ولها ایضا

مرزبانی تو در بهشت برند | زو بهازیت بخواهم و اوخت
کاین چنین خیر خدای و صدقه کرد | گر مراورا بهشت باید سوخت

ولها ایضا

صاحب کمالا

ولد ایضا

چه نقد قطره باران بود درین دریا | گر استکهای فرو ریزد از کرم دانه

ولد ایضا

یکی بجهد و ثنای برادران عزیز | نه چیز خویش شمارد که چیز بیگانه
ز دشمنان نشنوید و دوستان نبرند | که عیب و نقص برادر بود بر او تانه

ولد ایضا

تا کسان در صدر ما جمعند | گر فلان را محل و عد رسید
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند باز پس گردید
وگر از دوست ترجمه داری | دل ما تنگ و فال بر دو کلید
دین که پیوسته با تو خواهد ماند | عمل تست نقش پاک و پلید
نیک و بد یابد هر کس زینهار | که بد و نیک باز خواهی دید

ولد ایضا

دانی که بر کیان سلیمان چه بخشش بود | دل بر جهان نهند که با کس وفا نکرد
عمر تنی که حاصل عمر عزیز تو بخش بود | با دوستان بخور دو شبی بر نکرد

ولد ایضا

یکی نصیحت درویش را خواهم گفت | اگر موافق طبع زمانه می آید
اگر چه غالب و قاهر ضعیف بر ترسد | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ولد ایضا

[illegible] | [illegible]

ولد ایضا

[illegible] | [illegible]

ولد ایضا

[illegible] | [illegible]

ولا ایضا

زهد و ورع چه حال بخت بد تن نهال — کاذر کرده تو مرا هم بسوز میاذر
آنگفت که چون بود بهشت خوی با شما — گو چنان پرست تو و پای بر سرت نهند

ولا ایضا

از دست حق کرم نباشد — هرچند که وش خو نباشد
مسکین بیکنه سوز چالاک — چون آب نه بر مراد باشد

ولا ایضا

کاهلا نه مذاق را بلاس حقیر — بسپو لولوکه در صدف باشد
ای کی دهد آب حیوانی — گوزه بکذار تا خزف باشد

ولا ایضا

بسیار نرفته و بکمال نرسیده — ارباب فسون تا بحیلی کی بخوانند
توفیق و سعادت چه بنا پیش توان کرد — تلبیس نماند بر او کز بجا ماند

ولا ایضا

خرجی آن می نخواهد شد — دیده و پای عبری باشد
وآنچه می آکه تربیت نکنند — آن بی سالکی خری باشد

ولا ایضا

ای خزه برجت خداوند — در رحمت او کسی چه کوبد

ولا ایضا

هرکجا در بند دامی از سر شوق — کوش بر ناله حمام کنند
چار پائی بر آورد فریاد — وآن نالنده زبر و حرام کنند
بیضه باشد صفیر بلبل را — کز نفیر خرازه باهم کنند
کاش ابلیس را بشوخ چشمی — آخر آواز خود تمام کنند

ولا ایضا

کر خود مست زاهد باشد خیال پرهیز — تا دل نیفتد باز در دام نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین شکند — قیمت سنگ بفزاید زر کم نشود

ولا ایضا

زهد تشویر می خورد ون طبرزد — چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد
لذت طبع کرد تر زآب حیوان — بدست دهد آب مقاتر زد
کسی را نسزاغ زنین سوی دینا — مسلم بود کو قناعت نورزد

ولا ایضا

از آنکه قوت پیش داری — کس شیخ جفا زدن نیارد
وآنرا که تو پیکنه نکشتی — کس منت کوه پیش دارد

ولا ایضا

روزی بهرش نوشته بودند — کین دولت و منصب آن نیرزد

بصد سلام بتهران فرستادم — بگو بعین عنایت قبول فرماید
بدو ز رفتن نامم رسید پیغامی — ازین قیاس کن آینه در رهی آید
بیا ساقی ازین حال شوق تازه کنم — مگر هبوب او کار بسته بگشاید
مرا که گفت ندائی که خواب دریائی است — که هر سفینه که دریا دست باز آید

ولا ایضا

یارب دلم عافیت بروام باد — اقبال دولت و شرف بسته ام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر — بخت بلند و کوشش بیحد مام باد
فرد اگه کرسی تشیعی ننهد دست — خشت تو بار رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت ترا پیش خدا و خلق — سیحون تو نیک ثانیت نیکنام باد

ولا ایضا

عنکبوت ضعیف شوانند — که رود چون درندگان بشکار
رزق در پرسی و بال داد — تا بدانش دراوفتد ناچار

ولا ایضا

خدو فرد دولت خطا کی کند — شب و روز ضمان بخیر و خمار
جهانبانی و بخت گیتی فروز — مقام فرکت کوپک مدار
اگر پای ملخ پر آید بسنگ — نه مدحی از تو پرسد نه بروز شمار

ولا ایضا

ولا ایضا

برو فرد پیران پاکان بگوی — از بی وبان جفای بسیار
قدر زر و سیم کم نگردد — و آهن نشود بزرگ مقدار
دل تنگ مکن که پک پسندیده — پوسته دهد مزد بندهٔ زنهار

ولا ایضا

ماه رویی چو لعبت چینی — گام خویش از زبان او بر گیر
در بلندی دشت پهنائی — میل از چپ مناره در بر گیر

ولا ایضا

برای شوم سخن دست بر دعا دارم — امید وار بقبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود بقلب دور — همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نگاه داشته از بیخیات لیل و نهار
تو حاکم همه خلق و آنکه حاکم تست — ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار
تو آن نه که بجور از تو سر دمی بپیچند — گناه وقت من بیستاد و دام با استغفار
مرا غبار تو در دل اثر کند هر گز — که خاک پای تو ام خاک را چو خود دریاب

ولا ایضا

گر دمی از سر بیچ و دلی غرض کوینه — بریده باد سر بد گوی تا کمر دراز
من این ندانم و دانم تامل اولی تر — که زود نیست که چون بد دمی بدو یازد

ولا ایضا

ولا ایضا

ولا ایضا

ولا ایضا

ولا ایضا

ولد ایضا

کنون که مغرب و مشرق بهم بپیوندند — میان عالم و عاقل بانفس ما محال
وگر بحکم قضا صحبت افتاق افتد — بدانکه هردو بتبعید رفته و بسجن و بال
کز آن معاودت خویش را بشناسند — وزین بیاید تقریر علم با جهال

ولد ایضا

آن ستم دیده ندیدی که چو گوی و چوگان — ملکا جور کمن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار سلطان نکنیم — چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم

ولد ایضا

ضرورتست که امداد در سری باشد — وگرنه فلک نگیرد هیچکو نظام
بشرط آنکه نماند سر اکابر ملک — که پیوسته رعیت سریت بی اندام
عقاب عالم عادل شمال راحتست — چه بر صدیقه سلطان چو بر کمینه عام
اگر رعایت خلق است منصف بستان — که مال دیده حلال است و خون خلق حرام
مراد و مطلب دنیا و آخرت بزند — مگر کسی که جوان مرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی در میانه ورنه بترس — خدای عزوجل رزق را دهد بقسام

ولد ایضا

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود — گه پرده سینه کرد دست صبح در نظم
دو چشم و سر بر کس نهاده اند یک — تو نقش چینی من نقش نه میکرم

جواب او

ولد ایضا

جواب داد کزین پیش تحفه خویش همی — کنیز کشت ز وصفت زبان بگشتم
بهان و وصلت ملعون کفایت ما — غریب دشمن و مردار خوار می منپم

ولد ایضا

مرا کی عزقه بود در سیحون — از سر قند بود چندارم
با تلک میکرد — بنا بید — کاسی در بغا کلاه و دستارم

ولد ایضا

تکوی با بدان کردن وبال است — ندانند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با کرکان نکوئیی — بسی باشد برای کوشفندان

ولد ایضا

هان ای نهاده تیر قضا بر کمان حکم — اندیشه کن ز نارک داد و ز دور بین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از تیر آهنین

ولد ایضا

هر بد که بخود نمی پسندی — با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری — دشنام مده بمادر من

ولد ایضا

گر بر بستی که آید ترک اگر در میان — خانه چنین میکن کاهی بر کرد خویشتن
خرگاه گوزه دار کشیده و شبان کرد وقت — تا چنین با قوانی دست از بی قران

شاه پنجم است چه حاجت شرح حال | دردی نکا کن که نماند ضمیر تو

ولد ایضا

زمان صنایع کن ار ملک صورت | گر چند آنکه در معنی کنی راه
چو معنی باقی صورت رها کن | گر این نخلست و آنها سر بسر کاه

ولد ایضا

آدل دوستان تا آری | بوستان پر فروشه به
پختن دیگ نیکخواهان را | هیزم دولت سروشه به
با بد اندیش هم نکوئی کن | دهن سگ بلقمه دوشه به
دیده تنگ دشمنان خدا | بوستان اجل بدوشه به

ولد ایضا

تا کرا صاحب دیوان اعلی | چیرا کو بجد ست می یائی
چو میدانم حضور مایه خویش | خلاف عقل باشد خود نمائی
نخواهی کز بزرگان جور بینی | عزیزمن بجور دون در نیائی
اگر طاقت نداری صدمت پیل | چرا با بیدکه بر موران نه پائی

ولد ایضا

ای کو بهر سر صوبت زبانی باشد | انگه یکبیت از انعام خدائی کنی
تو نیز همین کن که دولت و دست شرست | گر بیت در سی بیت ثنا فال نکنی

ولد ایضا

تو خود چون زخجالت سر برآری | که بر دوشت بود و بار گناهان
اگر دانی که بد کردن و بد رفت | بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

ولد ایضا

یا رب تو هر چه بهتر و نیکو ترش دهی | این پادشاه عادل و صاحبقران ما
توفیق طاعتش ده و پیروز بختیش | هر ساعتی ز ملک ابد تازه تر عطا
از شر خلق و فتنه و آشوب روزگار | یارب بحق حرمت پاک پیمبران
بعد از دعا صحبت درویش مغتنم | نیکست بودن چو نیکت تامل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجائی تو دیگری | حارث شود چنانکه تو بر جای دیگران
پیوسته پیش مصلحت اندیش دیر کن | در پیش دست گیر و خرد دستیار دان
این خاکدان نیست گرد تماشا نظر کنی | هشتم است روضه جنت ز بهای دیگران
تو نیز دان که شاه و وزیر و گدا و کد | گردان شاه نامور خاقان و قیصران
بسیار کس بدو بگذشت و رود کار | اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
عدل است نیک کن که بعالم فزوده نام | بهتر ز نام نیک بضاعت نبرده ام
خوبی کو مهتری و ضیاعت ببر بری | فعال تو نیک بفعل کمش ز مال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | تو مستقل بکوشش خویش و پشه بران
این چند روز دولت دنیا بکوشش تباه | تا دل شکسته نکنه بر تو دل گران
از نرمی شنو نصیحت خالص که دلبری | چندین دلاوری نکند بر دلاوران

گو میرو بسته دیده بر دوز ... ولیکن هر متاعی را مقالی
زانی بحث علم و درس شرعیل ... کز او شد نفس انسانی کمالی
زانی شعر و شطرنج و حکایت ... کو خاطر را بود وضع ملالی
خدایت آنکه ذات پاکش ... گردد هر گزا عالی بحالی

ولایضا

بنایرت که پریشان شود تو الحمد ... کجا پرسد حال مردم ز پریشانی
چنانکه طایفه در پناه و جاه تو اند ... تو در پناه دعا دار ایشانی

ولایضا

سر الله معشر الماضی ... که بردی قدم شرمندی
راحت نفس بندگان خدای ... راحت خویشتن شمردندی
آن عزیزان چو زنده میشونم ... کاش ایشان دگر بر گردندی

ولایضا

از من بگوی شاه رعیت نواز را ... منت منه که ملک خود آباد میکنی
از لطف قدم بر قدم خویش منه ... بخت کو ز دست که فریاد میکنی

ولایضا

نظر بچشم رأفت کن بصورت ما ... که التفات کرد مدبر وی اهل معانی
پیاده ماند ان دولتش بر اد سر ... که نگذشت زین بر دنه پای گرانی

ولایضا

گر از مخالفت رعیت باشد تباری ... تو ترک عاشقی و شکر از کجا آری
پس آنکه ملکات از دست بیخ بر داری ... زاندک که بتو خویشتن بر داری

ولایضا

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد ... هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از دو حضرتی برآری ... هر دو ندارد چکار بر در والی

ولایضا

ای طفل که دفع نکس ز خویش ندانی ... هر چند که مانع شدی آخر ز جوانی
شکر ایزد را و کس ز دو روز جوانی ... آنست که قدر پدر بپرسیدانی

ولایضا

زالوی دوی کودک مسکین نخورد ... گر میانیک باشد و بزرگی
مرشت نیک و بد پنهان نماند ... توان دانست یکسان از دو برگ

ولایضا

شنیدم که فیضی بیتیان گفت ... که هیچ خزنده از تو سیکفت آری
ز اطراف او هیچکس کرد جستن ... و ز آن چار بیکی قیاس کن ز باری
تو ای گرد کرده بین تفاوت از پیش ... بفرق رعیت میان و درویش بسیاری
گفت آنچه تو پنداری خلاف ملک نیست ... پناه هست پیستم بود آزاری

ولا ایضا

یارانِ کجاوه غم ندارند | از منقطعان کاروانی
ای ساربان محفه سبر او کن | تا حال ملازمان بدانی

تمّت الکتاب بعون الله

نقّال وحسن تحفیظه

محمّد واکه

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم رباعیات

هر جا ستم نه دل بجوئی نرود | واکاهی نیست مردم پیر زنان را
الّا کرم آنکه دوستی میل ایدات | داند که چه در دیگ مجبّر زنان را

ولا ایضا

عشّاق بدر تو اسیر زیبا | بهنامی تو بر تو تغییر زیبا
هر چند وفا کرده معذوری | زان پیش که عذرت پذیرند زیبا

ولا ایضا

ای چشم تو مست خواب در عشرت شراب | صاحب نظران تشنه لبان تو پر آب
مانند تو آهوی در آباد و خراب | باشد که در آینه توان دید در آب

ولا ایضا

ولا ایضا

چون حال بهاری دولت ترا دریابد | دانش تحفت بر پیش آرد
یا برگ گل سبز چو او را دید گفت | یا الم نباشی همی ایدسانت

ولا ایضا

شبها که ز دلکده شوانم بستد | مردم همه در خواب من از نکو دوست
باشد که بدست خویش خونم ریزی | آنجان بدهم دلس مقصود بدست

ولا ایضا

آنشب که تو در کنار مائی رودات | وآن رود که با تو میرود تو دراست
کوشمع میرود فرو شو که مرا | هر شب که تو در کنار مائی رودات

ولا ایضا

شب نیست که چشم کرد من تو نیست | وین جان بلب رسیده او بنده تو نیست
گر تو دگری بجای من گزینی | من عهد تو نشکنم که او بنده تو نیست

ولا ایضا

روزی که مرا شبی چو دل شادات | وز بنده غمان خود کنم آزادات
دیدی که ز آنروز نه شبها که بیادات | وز کعبه خود بهیچ نیامد یادات

ولا ایضا

آنرا که ز مطلعی پرسش پند کردات | تقریر کن جواب ز پرسش کفایت

ولا ایضا

واحسرتا کم که بی‌تو بار دگر	می بی‌ترنس جان بشنوم آواز
گر جور کسی بریم باری بصورت	ور ناز کسی کشیم باری نازت

ولا ایضا

هر چند که بی‌تو زنده گویند	هشتاد هزار دوزخ ام منزل میکویند
شوان بحدیث دشمن از دوست برید	دانی چه بود با کسیتم با میکویند

ولا ایضا

کس نیست که دود دل ما در نبرد	با جامه کاهلی تواند نبرد
تنها نه منم که بی‌تو بر دست از من	زان دست که با پیاده می‌اید برد

ولا ایضا

آن مدعی ندانم که طبیبان دانند	دردیست محبت که بیماران دانند
از غم روی آشنای کسی است	این حال نیاید که غریبان دانند

ولا ایضا

ای قدر بلند استعمان پیش تو خرد	گوئی خطر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کند کند که خویشش نوی	از چشم عنایتش نیفتد ذره

ولا ایضا

گویند مرو پی آن سرو بلند	تا تست نوای خلق بودن تا چند

ولا ایضا

تو از کشتم بر بدر شمن و دوست	انکس که مرا کشت از من بجاست

ولا ایضا

تا کیست سر موی از تو بستن بقیت	اندیشه کار بت پرستی بقیت
گفتم بت پندار شکستم رفتم	آن بت که پندار پرستی باقیت

ولا ایضا

تیر سر صواب از دل دشمن اندیشت	سرمایه عافیت بفاقت بخت
شیشه قوی دلان از نرمی است	یعنی دل شکسته تدبیر درست

ولا ایضا

گر حسرت مردان این کوی ندانی	یا نیز بدین روی چو ما نیز بدانی
فردا متحیر شوی این روی چو بینی	یا نیز بدین روی چو ما نیز بدانی

ولا ایضا

ای دل من چون تو مدعی کار تو چیست	هر چه آن نه بر آید دم زدن تو گوست
ای مرغ سحر تو بسیح نه خواسته	ما خود همه شب بخفته ایم از غم دوست

ولا ایضا

از سبکباری دل دشمن او دوست	گوئی بگذاشتم کرد دشمن پوست
وقتی غم او در همه دلها بودی	اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

ولا ایضا

احسرتا کم

یادی نکند کز مشل ما نشنیده است | در دیده و آخرت هم او میخواهند

ولا ایضا

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بر بود دل از دست و در پا افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند | تا دیده که بکس دل نمی دیده بند

ولا ایضا

مردان همه عمر پایه اندوخته اند | تو نیز بهر از ما نیاندوخته اند
فردای قیامت بگناه ما نازا | باشد که ستور تو کهنبود سوخته اند

ولا ایضا

چار که کسی بر تو عنایت باشد | دور از تو خروش دل پراندوه باشد
آتش نفسی قسر پسندد نه نیست | اندیش که پیستر مرا چون باشد

ولا ایضا

دانی که چرا برد هنم راز آمد | مرغ دلم از دهان بر پرواز آمد
زیرا که غریب با دلی پر ز حزن | از یار جدا دیده بآواز آمد

ولا ایضا

تا هیچ دلی از تو حزین و غمگین باشد | با طاعت و بستی او دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد | تا بلبل بیدل صبوری باشد

ولا ایضا

ولا ایضا

نه هر که زمانه کار او در بندد | فریاد چرخ با آسمان در بندد
بسیار کسان که اند در پیش چو من | سیساله دو چون بتو نیخرد

ولا ایضا

گر تیر خطای تو خطا نا آید | دل تنگ مشو که دوست بیفزاید
بر باید دلیل بر کجا کاید | چون باید عزیز می پسند و شاید

ولا ایضا

تا دان همه جا با همه کس آمیزد | چون عزلت که هر چه دیده است آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش | کز صحبت بدان سیاهی خیزد

ولا ایضا

از آنکه نظر بروی هر کس باشد | در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بده فتوی شرع | او منصب عشق شاهدی بس باشد

ولا ایضا

امشب ز بیاض صبح بوئی آید | زان نافه مرغان سحری آید
چندین همه شب نظری بر سر کوته | تا صبح کی از سنگ بری آید
با کل مشکین چو نیاز آمیزد | با دشمن و دوست دلپسند آید
خواهی که سخن ز پرده بیرون نزود | او پرده روزگار سیما باید بود

ولهٔ ایضاً

شاها سم اسب اسمان می‌سپرد | از کینه سود چشم بدخم نخورد
لشکر تو جهان فضل و کان نیرند | اسبی نشناند که جهانی نبرد

ولهٔ ایضاً

کس با تو عدو محاربت نتواند | زیرا که کرفته تا کمندت ماند
نه دل پیش کو با تو تشویر نزند | نه صبر کرا تو روی بر کردانند

ولهٔ ایضاً

وقت که بشکفد بنفشه خوشبو بیرد | باد از نرخ کل حسن شبابش ببرد
کل وقت سپیدمن وی عطار ببرد | عطار بوقت فستن آبش ببرد

ولهٔ ایضاً

وقت کل و روز شادمانی آمد | هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که ببر ما شوانی آمد | سرما شد و وقت مهربانی آمد

ولهٔ ایضاً

من چاکر آن مهم که دل برباید | یا دل بکسی دهی که جان آسایه
آنکس که ز عاشق و معشوق رهست | هرکز نه فلک مدا کر نباشد شاید

ولهٔ ایضاً

سودای تو از سر بدر نمی‌رود | شمع است و برابر نظری نمی‌رود

ولهٔ ایضاً

استاد چه کان بت ابرو دارد | زان بوی کمر با چه جبا بر دارد
بر مرده صد ساله اگر بگذرد | او حال ز خاک تیره سر بر دارد

ولهٔ ایضاً

از آن جمال او چه باشد | در پرده نکه کند منور باشد
آیینه چه هست هر بامداد نو | از ظلمت بی صفای او در باشد

ولهٔ ایضاً

کر من سگ کویان تو باشم چه شود | خاری ز کلستان تو باشم چه شود
شیران جهان سروی بر کاه تو اند | کر من سک کویان تو باشم چه شود

ولهٔ ایضاً

هر سر که در بسیط عالم باشد | شاید که ببر پیش تو خاتم باشد
در سر و بلند هر کز این چشم مدار | بالای دراز را حذر دم باشد

ولهٔ ایضاً

آن عهد بیاد داری و دولت و داد | کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
کر بر کسی چون تو بنود | امروز بیادی کسی چون تو مباد

ولهٔ ایضاً

از بوی تو فرید دستی نبرد | او طبع کیا شک و تری بر نخورد

پیراهن تو بتن میبالی دارم | شلوار ترا کشیده کی خواهد دید

ولا ایضا

کشتم که چابک دیم ای حور نژاد | کشتا که بیار تا چه راهم خواهی داد
کشتم که دعا کند بتو مادر من | کشتا بدعای مادرت خواهی کاهید

ولا ایضا

از هر چه کنی مرا هم پیش اولی تر | دلداری خاص هر چه پیش اولی تر
ابروت بدست و تنها م بسپار | کر میکشیم بدست تو بش اولی تر

ولا ایضا

هر بند که بت عالم از خوبان برد | شیرازی کارزانی و کوهی و لر
مولای منست آن عربی زاده چه | کاهزبه بان خلق میگوید در

ولا ایضا

از دست مده صورت حسبان پدرت | تا برنخوری نسلک و فرزان پدرت
جان پدرت در آنچنان میکوید | نیهنار کس خلاف من جان پدرت

ولا ایضا

چون جمله قصد باشم و خصم تو نیز | خود را هلاک کی سپارد چو سپار
تا نتوانی برآور از خصم دمار | چون نیک ندانی آشتی به مکذار

ولا ایضا

ولا ایضا

تا نرنجم و حسرتی نبرم | گوته کن زود دست دست بیاز
هر چند که زجر تو دوات دور از | در راه بمیرم و نگردم تو باز

ولا ایضا

ای دوست بخاطری لطف تو دراز | دی بای بسیی کرشمه ای نمن باز
دی دست ز آستین بدن کرده دراز | دامرود کشیده پای من باز

ولا ایضا

گر بندان بیک بیان نرسی | معذور کنندم بهوا و هوس
ور نکایت کمش کردم و بس | منظور بلیم دوست دارد همه کس

ولا ایضا

چون زهره شیران بدرد هر کوکوس | بر باد مده جان کرامی بفسوس
با اگر حضرت شوان کرد بساز | هستی کبندان شوان برد بهوس

ولا ایضا

روی کنکو استم که چند بر کس | الا بشب و روز بود یار تو بس
پیوست بدیکران و از من بیزار | یارب تو بفریاد من بیکس برس

ولا ایضا

کر لایق خدمتم ندانم بخویش | تا من بخویش کیرم و کوشم خویش

باری دو تنه بوسه بر دهانش زنم | تا نگه نکشد چو میکشد تن تنهم

ولا ایضا

گذشت بر لب چشم چنان جویم | پندات کز و مرحمتی بجویم
من قصهٔ خویشتن بروچون گویم | ترکت دیگران بزنه چون گویم

ولا ایضا

آن خط که بود دل بدو مشغولم | وآنگه بشمیر جفا مقتولم
باز آمد آن رفیق پارینه دلت | خط خویشتن آورد که من معزولم

ولا ایضا

من بنده بالای تو شیدا و تنم | فریاد تو شیرین و منی هوش سخنم
چشم و دهان تست دگر هم گیتی | وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ولا ایضا

تا حاصل عمری بمن بیخود شیم | صد حرص مشاهدهٔ بی بصر و شیم
هر چند که تو آمده ایم از سر ذوق | بر گفته جان چون کل نمیخندیم

ولا ایضا

هر گه که نظر بر کل رویت فکنم | خواهم که دو زلف مشکبو بر هم نهم
ور پیش میان ارغوان و سفنم | بنشینم و چون بنفشه سر بر فکنم

ولا ایضا

مندیشه کز دست تهدد بنالم | در دوستیت قرار گیرد جانم
من وصل تو همچنان بجان میجویم | من خط تو همچنان بجان میخوانم

ولا ایضا

می آنی و لطف و کرمت می بینم | وآسایش جان و قدمت می بینم
آنوقت که خاری بمنت می بینم | هر جا که گلی نشکفت می بینم

ولا ایضا

آنروز که دیدنش بیاید چشم | ما را ز برای دیدنش بایه چشم
بی دیدنش از گریه بنایه چشم | در دوست نه فن بیچکاره چشم

ولا ایضا

شبهای دراز پشت بپدایم | نزدیک سحر دمی بیالین آرم
می پندارم که دیده بی دیدار دوست | در خواب و دود خیال می پندارم

ولا ایضا

در صدر بلاغت آرچه جاوید رسیم | بر شکر گفتار سعدی نرسیم
در صنعت شاعری بابداع انم | هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ولا ایضا

ما را نه ترنج از تو مراد است نه بر | تو خود شکری پسته و بادام مده
ار نار پستان تو باشد گه بر | هر گز ببود بر زر خندان تو بر

ولد ایضا

تا دل بغرور و خنس شیطان ندهی | گر شاخ بهشی بس نخوری و بنهی
فردا که ز خیزه قیامت نبهی | ور نه نشود کاسه پر از دیگ تهی

ولد ایضا

فردا که بنامه سیه ذکری | بس دست بگیرد که بدستان ببری
بفروشد این بدین ازلی چیزی | یک صفحه بدو بهی فروشش چه خری

ولد ایضا

گر دولت و بخت با شد و روزی هی | ور پای تو سر بازم ای سرو سهی
سهل است که من ز قدرت خاک رهی | گر تو که تو پای بر سرم می ننهی

ولد ایضا

ای آینه دار جان قدسی نیشتی | تا صورت حال در دمد بی پرسی
از من که پری فریاد دهد شیفته ام | بیسم که من آیدت که بی شیرینی

ولد ایضا

گشتم که نیم تو بر ز صاحب نظری | باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه گه میکنم همی رشک پری | بار دو بهین ز تو لین تر نبری

ولد ایضا

گر دیم بسی جام لبالب خالی | یا تو از نیم لب بر آن لب عالی

ولد ایضا

گر خوب تر از روی تو ماهی بودی | یا هم چو تو روزگار شاهی بودی
چندان که ز دست بت که از دست نکنی | در ویشی از این نداع خشنالودی

ولد ایضا

دیوار چو حجاب گشتش بودی | یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بهیش آب در می آید | گر مطرب اگر میز دی دیش بودی

ولد ایضا

دانی چه گفت نبی صوف را چیست | نسل پیده که مرا بدی ادب
علیک سلام الله طالع کوکب | و ما طلعت الشمس الا لوجهک یا عرب

ولد ایضا

میری چه بود دولت توفیق از دست | در حق کسی مکن که در و چیزی هست
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست | آزار مرد کنند که او رسول تست

ولد ایضا

رفتن چه ضرورت است و منزل که بر آید | من خود ننهم دلی که بر باید داشت
هر کو به کلاغ چون باز است | تشویر بش کی دیده باز است

ولد ایضا

خواجه کی بطبیعت بکس از دوست | با هر که دلش بود از آن باشش دست

ولد	ایضا
ای همه عود کرده و در سنگ در تو درد	شد ز کبر چشم آدمی تنگ پر شود
خورشید پور جامه در ویش اشتاد	ابجد نگوشش ابر در پیش اشتاد
ولد	ایضا
گر ز معدت استخوان گزنده آید	همه در حضور دمنده آید
ولد	ایضا
گر نه من باشمان توان خورد	صعبت آن بود که جان باشد
ولد	ایضا
در گرگ نگه کن که بز غاله برد	یکبار نگه کن که پلنگش ببرد
ولد	ایضا
سنم گر نظر بحال درویش کند	چندانکه طمع کند کرم پیش کند
ولد	ایضا
چار عنصر بوی چگونه گرنگند	نور سندی عاشقان صفر بی شد
ولد	ایضا
گرم حیات بماند بین غم حسرت	دگر ببیرد بلبل و خنگل بر آید
ولد	ایضا
تو تواضع گر بچشم دولت و تفضل بگران آرد	شاید پیش نفضی گر بیت زیبا بیارد
ولد	ایضا

ولد	ایضا
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم	امیدوارم از تو دعا گر برسانند
ولد	ایضا
از روی نکو صبر نمی شاید کرد	لیکن نه بنا تیسار باید کرد
ولد	ایضا
یا فرید خدایت بحق حاجت مند	شکر نعمت قوی بر وی خلق مند
ولد	ایضا
شادمانی مکن که دشمن مرد	تو بغم نه مرگ جان نخواهی برد
ولد	ایضا
بخت دراول فکرت چو نباشد مقبول	مقبول آنست که در کنج لحد خشنود
ولد	ایضا
غریب شهر سستان تا نبوده با غم آشنا	از و درستی نیاید غم غریبان خورد
ولد	ایضا
خمان مبر که جهان اعتماد را شاید	که بی عدد نبود هر که در جهان آید
ولد	ایضا
تنگ هم ز کوچکی پلید بود	وصل پاک از و پدید بود
ولد	ایضا

کتابخانه مجلس شورای ملی

هرکه آمد بر خدای قبول	آنکه بیش از خدا مشغول
ولد	ایضا
ار بلندت دهد کسی دشنام	به که سالت دهد جواب سلام
ولد	ایضا
تشنگی و بخفتنت پراکنده دیدیم	بر خواستی و بدیدنت مژده دیدیم
ولد	ایضا
بشنو کس بصیغت پران شنودم	پیش از تو خلق بوده پس از تو بوده الله
ولد	ایضا
من کرسنه بر برادرم غرمان	همچون عزیم بر در حمام زمان
ولد	ایضا
دلت خوشن باد چشم از بخت روشن	بکام دوستان و رغم دشمن
ولد	ایضا
مگو امده خوشین باد دشمنانش	الا لاحول گویند شادی نخانش
ولد	ایضا
از بهر دل یکی بدست آوردن	مطبوع نباشد دگری آزردن
ولد	ایضا
ولکن عاقبت محمود گردان	بخیر صالحان و نیکمردان

بپایان

بپایان آمد دفتر شعر و نثر ما	چه خوش گفتیم بدست تو نیفتد مغز ما
ولد	ایضا
من بخط بدرت نوشتم تو بگوش استخوان	جهد باید تا بدست تو نیفتد مغز ما
جهد باید تا بدست تو نیفتد مغز ما	
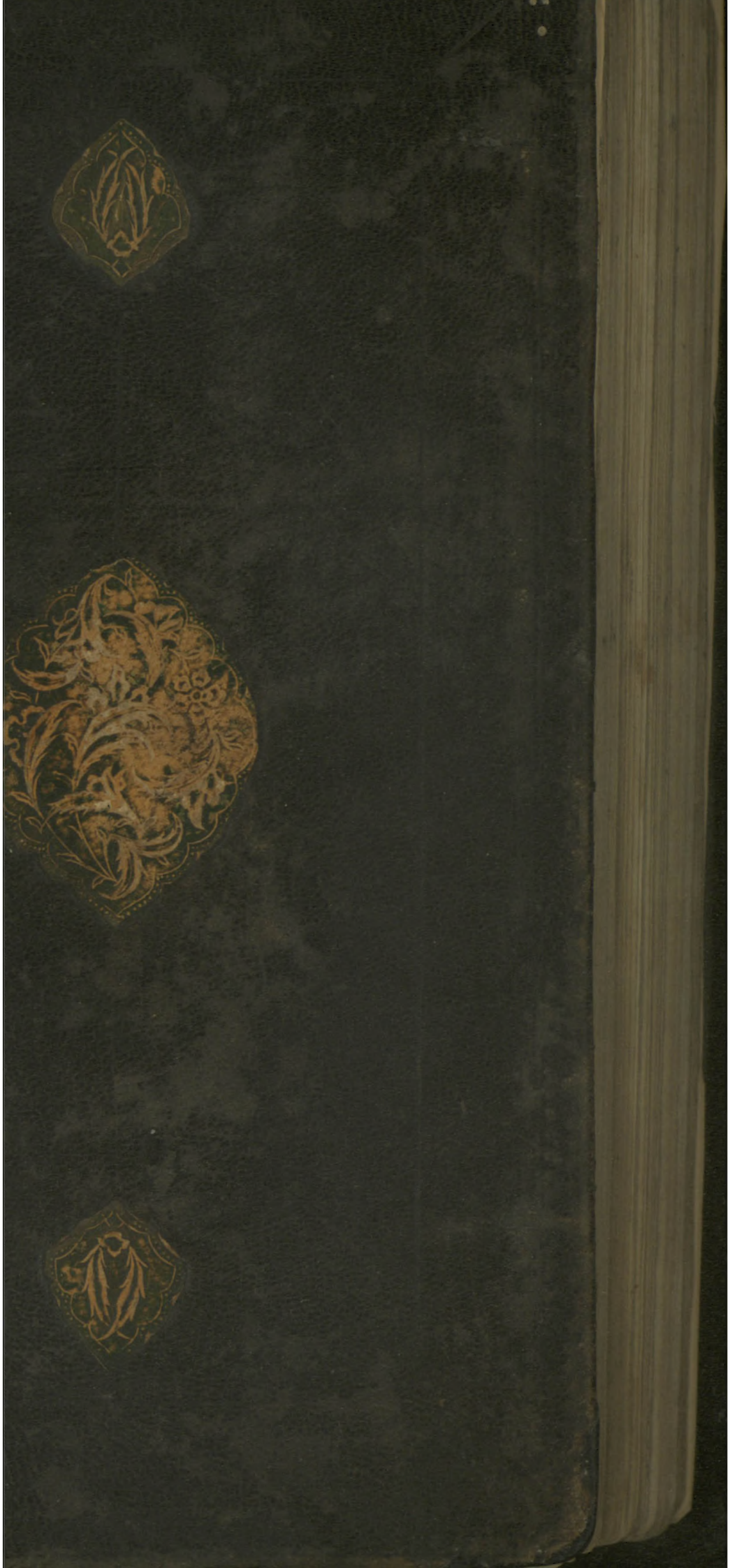
تمام شد کتاب کلیات افضل المتقدمین والمتاخرین استاد
الشاعرین ابو عبد الله مشرف بن
مصلح الدین شیخ سعدی رحمه الله
علیه علی ید اقل الانام
عاصی الکتاب محمد بن
علامی فهامی استاد المحققین و استاد المدققین آقا محمد حسین
محمد الخوانساری فی شهر محرم الحرام
من شهور سنه ١٢٠٠